

شماره ۳۴۹۳
چهارشنبه ۲ آذر ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال

مشکلی به نام پرورشگاهی بودن

بزرگترین دانشمندان ناشناس

هنگام، جزیره خنده دلفین ها

داروی دعوای پدر و مادرها



احسان خواجه امیری:
مافیا یعنی هوادار



آرش میراسماعیلی:
سیاسی ها بهتر مدیریت می کنند



تصویر برگزیده

در استقبال از محرم (حرم مطهر سالار شهیدان)



تصویر سه بعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۹۳ - چهارشنبه ۲ آذر ۱۳۹۰
۲۶ ذی الحجه ۱۴۳۲ ۲۳ نوامبر ۲۰۱۱

عکس روی جلد: پاییز شاهرود- پارک شهدای محراب
ارسالی: محمد رضاییان

زکات عقل، تحمل کردن جاهلان است. • حضرت امیر (ع)

یاد و یادواره

استقرار امام حسین(ع) در شراف

در اول مـاه محرم الحرام ۶۱ هجری قمری، امام حسـین(ع) در مسیر حرکت تاریخی خویش پس از ورود به عراق در مکانی به نام شـراف منزل کردند و پس از فراهم کردن ذخیره‌ای از آب به راهشان ادامه دادند. در اواسـط روز نیروهای دشمن از دور نمایان شدند؛ از این رو یاران امام در مکانی امن پناه گرفتند. سپاه دشمن مرکب از ۱۰۰۰ تن به فرماندهی حرّ بن ریاحی مأموریت داشت که راه را بر امام حسین(ع) ببندد یا ایشان را به شهادت برساند. اما امام حسین(ع) به یاران خود دستور دادند که دشمن را از آب سیراب کنند. حرّ اگرچه هنگام نماز به امام حسین(ع) اقتدا می کرد، ولی همچنان به تعقیب ایشان ادامه داد. این نخستین روز از حماسه‌ای بود که تا امروز در تاریخ جاودانه مانده است.

هفته بسیج

در ۵ آذر ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی در پی صدور فرمان حضرت امام خمینی(ره) مبنی بر تشکیل ارتش میلیونی، بسیج مسـتضعفان تشکیل شد. شکل گیری و رشد بسیج مستضعفان حرکتـی مثبت و ضروری در جهت پاسـخگویی به نیاز انقلاب اسلامی بشمار می رود. بسیج این حقیقت را به اثبات رساند که می توان اسـاس و پایه امور سیاسی، نظامی، فرهنگی و اقتصادی انقلاب را با معیار و میزان بسـیج سـنجید. این تشکیلات مردمی طی ۸ سال دفاع مقدس قابلیتهای عظیم مردم مسـلمان و مقاوم ایران را اثبات کرد و با خلق حماسـه های جاودان توانمندی انقلاب اسلامی را به ظهور رساند. فرا رسیدن هفته بسیج را به همه بسیجیان بی ادعا، فروتن و پاک نهاد تبریک می گوییم.

آزادسازی شهر بُستان

در ۸ آذر ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی شهر بُستان در عملیات پیروزمندانه «طریقُ القُدس» در جریان جنگ تحمیلی از رژیم بعثی عراق بازپس گرفته شـد. عملیات طریق القدس با رمز «یاحسـین(ع)» در غرب سوسنگرد و منطقه عمومی بسـتان آغاز شـد. این عملیات به منظور آزادسـازی شهر بستان و دسترسـی به «هورُالهویزه» انجام شد. عملیات طریق القدس طی ۱۴ روز با موفقیت کامل به پایان رسید و علاوه بر بستان تا نقطه مرزی چَزّابه از وجود دشمن بعثی پاک شد.

درگذشت غلام حسین درویش خان

در ۲ آذر ماه سـال ۱۳۰۵ هجری شمسـی غلام حسـین درویش خـان معروف به درویش خان از موسیقی دانان بزرگ ایران بدرود حیات گفت. درویش خان در کودکی نواختن سـه تار و بعد تار را نزد پدر آموخت. درویش خان سـاختمان سه تار را استادانه تکمیل کرد و یک سـیم به پنج سـیم آن افزود و آن را به صورت متداول امروز درآورد. همچنین درویش خان پیش درآمدهای بدیع ابداع کرد که گامی مؤثر در راه پیشرفت موسیقی ایران به شمار می‌رود. استاد به تصنیف توجه بیشتری داشت و به آن رونقی تازه بخشید. درویش خان موسـیقی سـنتی را از دربار امیران و سـلاطین به میان مردم آورد و در کلاس خصوصی خود به احوال شاگردان مستمند و با استعداد خود رسیدگی می کرد.

درگذشت استاد حسن میرخانی

در ۵ آذر ماه سال ۱۳۶۹ هجری شمسی استاد حسن میرخانی از استادان هنر خوشنویسی و از بنیانگذاران انجمن خوشنویسـان ایران بدرود حیات گفت. اسـتاد حسـن میرخانی در نوشتن خط نستعلیق از قلم کتابت یا کتیبه مهارت فراوان داشت و در سرودن شعر هم قریحه‌ای سرشار داشت و به بنده تخلص می کرد. استاد حسن میرخانی معروف به «سِراجُ الکُتّـاب» بیش از ۶۰ جلد کتاب به خط خویش کتابت می کرد. «کلیات سـعدی با مثنوی معنوی، خمسه نظامی و دیوان حافظ» از آثار ارزشمند استاد حسن میرخانی است.

در سوگ فقدان نابهنگام همکاری مهربان

با نهایت تأسـف و تأثر با خبر شـدیم همکار گرامی مان **مجید نوروزیان پور** کارمند بخش گرافیک آگهی های موسسـه اطلاعات در مرگی نابهنگام به سـرای باقی شـتافت، ضمن عرض تسـلیت صمیمانه، برای روح آن مرحوم غفران و رحمت واسـعه الهی و برای خانواده و سایر وابستگان ایشان، صبر و اجر آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

در ازدواج بیشتر دقت کنیم

با اینکه در چند شماره قبل مقاله‌ای درباره آمار ازدواج و طلاق در این یادداشت خواندید، اما چون اخیراً آمار تازه‌ای درباره آمار طلاق و ازدواج در مهر ماه منتشر شده و همچنان همان روند نگران کننده در آن دیده می‌شود لازم دیدم که این یادداشت را نیز که اعلام خطر در مورد آسیب‌هایی است که به کیان خانواده وارد آمده اختصاص دهم.

بر اساس آمار در ماه گذشته ۷۸۶۴۵ مورد ازدواج در کشور صورت گرفته و در مقابل آن ۱۲۴۱۳ مورد طلاق داشته‌ایم. نکته عجیب اینجاست که معمولاً ازدواج‌های فراوانی تا قبل از ماه محرم صورت می گیرد و آماز ازدواج در ماه‌های محرم و صفر با توجه به ارادتی که ایرانیان به اهل بیت دارند (گر چه هیچ منع شرعی ندارد) اما به شدت کاهش پیدا می کند و تقریباً می‌توان گفت که ازدواجی در این دو ماه در اکثر مناطق کشور اتفاق نمی‌افتد. اما طلاق چرا... با توجه به این مسأله باید گفت آمار ازدواج و طلاق ماه گذشته نشانه‌های خوبی به دست نمی‌دهد به ویژه آنکه بدانیم در استانی مانند تهران در مقابل ۹۴۸۹ ازدواج صورت گرفته ۲۷۹۲ طلاق اتفاق افتاده است و این یعنی تقریباً ۳۰ درصد (و دقیقاً ۲۹/۴ درصد) ازدواج‌ها به طلاق انجامیده‌اند که بسیار آمار نگران کننده‌ای است.

خیلی ساده و روشن بگویم خانواده یک بنیان محکم است و زن و مرد که یک خانواده را تشکیل می‌دهند بسیار باید مراقبت کنند که این بنیان فرو نپاشد. با توجه به آن که بخش قابل توجهی از طلاق‌ها در سال‌های اخیر در همان سال‌های اول ازدواج اتفاق می‌افتداین حقیقت تلخ رخ نشان می‌دهد که متأسفانه خانواده‌ها نسبت به پایداری ازدواج بی‌توجهی می کنند.

نباید بگذاریم که طلاق که یکی از ناپسندترین و مذموم‌ترین اعمال در دین خداست تبدیل به امری رایج شود و قُبح آن از بین برود که در یک جامعه اسلامی و اخلاقی چنین فرهنگی آسیب‌زننده است. در این یادداشت فرصت آن نیست تا به همه عوامل ایجابی چنین رویکردی در جامعه بپردازیم (که پرداختن به چنین مسأله‌ای نیازمند بحث‌ها و بررسی‌های بسیار مفصل‌تر و نشست ها و تحلیل های کارشناسی شده تری است. اما در این مجال می‌توان چند نکته را با خانواده‌های ارجمند در میان گذاشت:

۱- با فرزندانتان دوستی کنید و با آنها مهربان باشید و سعی کنید رابطه‌ای با فرزندانتان داشته باشید که به شما اعتماد کنند، حرف‌های دلشان را با شما در میان بگذارند. در این صورت روابط پنهانی کمتری خواهند داشت. کمتر در دام خطرات پیرامونی خواهند افتاد.

۲- دوستانه و با ایجاد اُنس و محبت و الفت سعی کنید به درونشان نفوذ کنید، دوستانشان را بشناسید، رفت و آمدهایشان را زیر نظر بگیرید و آنها را در مسیر انتخاب‌های درست در زندگی قرار دهید.

۳- سعی کنید آنان با ایمان و اعتقادات مذهبی آشتی کنند. ایمان رشته محکمی است که به انسان اجازه گناه نمی‌دهد، همچنان که اجازه ظلم نمی‌دهد. تجربه و آمار نشان داده که در خانواده‌های دارای ریشه‌های عمیق مذهبی و ایمانی (و نه رفتارهای متظاهرانه و ریاکارانه) اختلالات رفتاری و مشاجره‌های خانوادگی کمتری بروز کرده است. باور کنیم که بسیاری از آموزه‌ها و دستورات دینی و اخلاقی حتی در عصر ارتباطات، حلال بسیاری از مشکلات ما هستند.

۴- به فرزندانتان احترام بگذارید، با آنها رفاقت کنید و اجازه ندهید که دچار کمبود محبت شوند، اما هرگز آنها را به اصطلاح لوس و نُنُر و وابسته و بدون احساس مسؤولیت بار نیاورید و در مقابل آنان حالتی تسلیم به خود نگیرید و اجازه ندهید که گناه و خلاف و سرکشی و مقاومت در برابر نصایح دلسوزانه شما و یا آموزه‌های تربیتی درست شما عادی شود. البته ناگفته پیداست که این اقدام نیازمند صبوری و تحمل و دشواری‌های خاصی است که طاقت خاص خود را هم می‌طلبد، اما لازم و ضروری است.

۵- به جای اهمیت دادن به تشریفات عروسی و مقدمات و مراسم آن، به خود ازدواج و لزوم پایداری در آن و طولانی کردن عمر ازدواج اندیشه کنیم. این کار هم نیازمند ناچیز شمردن چشم و هم‌چشمی و فخر فروشی است. اگر همه ما آن قدری که نگران تهیه جهیزیه و کیفیت آن، مراسم نامزدی و عقد کنان، سالن عروسی، میزان مهریه، مخارج مراسم و... هستیم، نگران سلامت ازدواج، هم کفو بودن زوجین، تناسب فرهنگی و رفتار، اعتقاد و ایمان، اصالت خانوادگی، اخلاقیات و درجه تفاهم طرفین باشیم، قطعاً ازدواج‌های پایدارتری را سمت و سو خواهیم داد.

۶- سعی کنیم به فرزندانمان آموزش دهیم که ازدواج بسیار امر مقدسی است و لذا باید بسی آن را محترم شمرد و در آن دقت کرد، لازم نیست وسواس به خرج دهیم، سن ازدواج را بالا ببریم و یا به خاطر نگرانی دچار تأخیر و یا سخت گیری بیش از حد شویم، همین که چند شرط ابتدایی و لازم را محقق دیدیم با توکل به خدا و با اتکای به او دست به کار شویم و پس از آن اجازه ندهیم که این پیوند مقدس به راحتی گسسته شود، چرا که طلاق همچنانکه بارها شنیده ایم عرش خدا را می لرزاند. ■

نامه های بدون واسطه

اثر لقمه حلال

می گویند: نخستین لقمه‌ی کوچکی که بنده‌ای از مال حلال می‌خورد، خداوند گناهان او را می‌آمرزد و هر فردی خود را در راه به دست آوردن روزی حلال به دشواری و سختی بیندازد، گناهانش مثل ریزش برگ درخت، فرو می‌ریزد.

منبع: راه روشن، ج۳، ص ۲۳۸

قاچاق سوخت و مشکلات کامیون داران

متأسفانه با شروع فصل سرما و گاه و بی‌گاه کمبود سوخت و به ویژه نفت‌گاز«گازوییل» در بعضی‌ها از شهرها، ما رانندگان کامیون سنگین با مشکلات بیشتری روبرو شده ایم. اکثر جایگاه‌های سوخت به خصوص در جنوب کشور و از جمله استان هرمزگان از حدود ساعت ۹ یا ۱۰ شب تا صبح به ما سرویس نمی‌دهند و با وجود داشتن سوخت، پمپ‌ها را خاموش می کنند و برخی از متصدیان پمپ‌ها اگر سوختی به کامیونی بدهند توقع دریافت انعام حسابی دارند و این در حالی است که هنوز روند قاچاق سوخت در کشور قطع نشده و نمی‌توان گفت که برخی از جایگاه‌داران در این زمینه به مدد این کار نمی‌آیند. یکی دیگر از مشکلات هم کم لطفی معدودی از همکاران کامیون دار ما است.

به عنوان نمونه بد نیست ماجرایی را برایتان بگویم. چندی پیش که از بندر عسلویه به طرف بندرعباس در حرکت بودم در جایگاه سوخت بندر لنگه شاهد بودم که یک کامیون هوو که جلوتر از من توی جایگاه ایستاده بود و سوخت گیری می کرد نزدیک به نیم‌ساعت کارش طول کشید. کنجکاوانه جلو رفتم تا ببینم چرا اینقدر معطل می کند؟ که متوجه شدم دومین کارت سوخت را در کارتخوان پمپ قرار داده و می‌خواهد باز هم سوختگیری کند. این طور که من حساب کردم ظرفیت باک این کامیون خیلی بیشتر از ۵۰۰ یا ۶۰۰ لیتر بوده است و می‌شد حدس زد که چنین کامیون‌هایی با این ظرفیت باک برای چه منظوری دست به افزایش ظرفیت باک می‌زنند؟ دولت باید کامیون‌هایی را که ظرفیت باک غیرمعمول دارند بیشتر زیر نظر داشته باشند که سوخت کشور که یک سرمایه‌ملی است قاچاق نشود.

غلامعلی قاضی شهرضا

بی اخلاقی از بی ایمانی است

اخیراً یک تحقیق نامحسوس میدانی انجام داده‌ام که در این تحقیق به نتایج ناراحت‌کننده‌ای دست پیدا کرده‌ام. این تحقیق محصول صحبت با جوانان و مردان زیر ۴۰ سال به صورت نامحسوس است و به عنوان یک زنگ خطر عرض می کنم که پدیده دوست‌پسر و دوست‌دختر و روابط غیرمعقول دختران و پسران به مرز نامطلوبی نزدیک می‌شود و از آن ناگوارتر مردان و زنان متأهلی هستند که با کاهش ایمان به دلایل مختلف مرتکب گناه می‌شوند.

از آن ناراحت‌کننده‌تر فرهنگی است که در میان برخی از دختران و پسران مقطع راهنمایی و دبیرستان «که در سن بلوغ قرار می‌گیرند» مشاهده شده که اگر با جنس مخالف ارتباط نداشته باشند، امّل محسوب می‌شوند! به ویژه در سال‌های اخیر که سیم‌کارت ارزان شده و در دسترس همگان قرار دارد ارتباط‌های بین دختر و پسر به سهولت انجام می‌گیرد. اگر پای صحبت برخی از رانندگان آژانس‌های تاکسی‌تلفنی بنشینید و بتوانید اعتماد طرف را جلب کنید، خاطرات عجیب زیادی دارد که برایتان تعریف کند.

از خانم‌هایی که سوار می‌شوند و از راننده می‌خواهند که برایشان ترانه بگذارند، آنها که شماره تماس می‌دهند، آنها که سرقرار می‌روند... و مواردی از این قبیل و از همه بدتر دخترانی که برای تخفیف در خرید لباس و لوازم خانگی از فروشنده، طرح دوستی می‌ریزند و مسایلی از این دست که دیگر اگر بخواهم تمام مشاهدات و شنیده‌هایم را مورد به مورد بگویم خلاف عفت عمومی و تشویش اذهان به حساب خواهد آمد. فقط این را می‌گویم که کمرنگ‌شدن ایمان و اعتقادات مذهبی در جامعه آسیب‌های فراوانی به اخلاق و روابط اجتماعی شهروندان وارد خواهد آورد.

علی حضوری گنبد

از دست و پا افتاده‌ام

زنی هستم ۵۵ ساله مادر شش فرزند، یکی از فرزندانم عقب‌مانده جسمی،ذهنی و حرکتی است شوهرم ۱۰ سال پیش فوت کرد. سالیان سال با بدبختی و بیچارگی زندگی کردم. مستخدمی، نگهداری از سالمندان، کارگری و... یک خانه متروکه داشتیم که لب یک دره بود، اما از سر ناچاری در آن زندگی می‌کردیم که آن هم نشست کرد و بر سرمان آوار شد و خسارت زیادی به ما وارد کرد.

اگر به شما بگویم که نه در تابستان یک کولر یا پنکه داریم و نه در زمستانوسیله ای برای گرم کردن، باور نمی‌کنید. دم غروب به مغازه‌های قصابی می روم و استخوان‌های ضایعاتی را در پلاستیک می‌ریزم و با آن غذا درست می‌کنم و به بچه‌هایم می‌دهم. و هر چه که بابت کار در خانه این و آن می‌گیرم خرج درمان بچه‌ام می‌کنم اما بی‌پناهی و نداری امانم را بریده است. از دست و پا افتاده‌ام. در دو اتاق زندگی می‌کنیم که اگر سقفش را درست نکنیم ما را به کشتن می‌دهد. با ترس و لرز زیرش می‌خوابیم. باور کنید اگر جانم به لبم نمی‌رسید و چاره‌ای می‌داشتم حاضر نبودم برای مجله محبوبم نامه بنویسم و از روزگار شکایت کنم و از خوانندگان گرامی کمک بخواهم، اما دلم برای بچه‌هایم می‌سوزد که از همه چیز محرومند و در حال حاضر هم به خاطر بدهی از هیچ کسی نمی‌توانم قرض بگیرم. آیا کسی هست که برای رضای خدا به من کمک کند.

الف. ج از یکی از روستاهای خوزستان

سرمایه گذاران واقعی را دعوت کنیم

منطقه ویژه پتروشیمی ماهشهر از مناطقی است که از قبل از انقلاب با مشارکت ژاپنی‌ها طرح‌های عظیمی در آن شروع شد که با شروع جنگ متوقف و بعد از خاتمه جنگ ادامه یافت. اخیراً مدیران این مناطق از لزوم جذب سرمایه‌گذار بخش خصوصی سخن به میان آورده‌اند در حالی که تنها با سخنرانی و خواهش، سرمایه‌گذار جذب نمی‌شود. ابتدا باید آنان را با این منطقه و زمینه‌های پیشرفت آن آشنا کرد تا آنها خود اطمینان پیدا کنند که سرمایه‌گذاری آنان بی‌فایده نخواهد بود.

در سال‌های گذشته همایش‌هایی بدین منظور برگزار شد، اما سرمایه‌گذاران خارجی و نیز داخلی مهمی در آنها حضور نداشتند. متأسفانه در بسیاری از همایش‌هایی که در کشور برگزار می‌شود تشریفات و مقدمات و حاشیه‌ها بیشتر از متن مورد توجه قرار می‌گیرد و موضوع اصلی برگزاری همایش و هدف اولیه آن مورد توجه قرار نمی‌گیرد. معتقدم باید همایش‌هایی با برنامه‌ریزی‌های دقیق و با هدف‌گذاری مشخص و با دعوت از سرمایه‌گذاران مشتاق داخلی و خارجی با همراهی نهادهای دولتی و خصوصی در منطقه برگزار شود تا همگان با توانمندی‌های مناطق مختلف کشور و از جمله این منطقه آشنا شوند.

شهرام حیدری اهواز

زیارت قبور اهل بیت

در منابع حدیثی شیعی، اخبار و احادیث در لزوم زیارت قبور اهل بیت بسیار فراوان است. رسول گرامی(ص) خطاب به مولای متقیان علی(ع) می‌فرمایند:

خداوند قبر تو و فرزندانت را، بُقعه‌ای از بقاع بهشتی و قطعه‌ای از قطعات بهشت قرار داده! خداوند،دل‌های نجیبان و برگزیدگان از بندگانش را به طرف شما گرایش داده است و آنها برای تقرب به خدا و اظهار محبت به رسول خدا، در راه رسیدن به قبور شما، هر ذلت و اذیتی را به جان می‌خرند و فراوان به زیارت قبور شما می‌آیند. آنها افراد خاصی هستند که با شفاعت من راه یافته،به حوض من وارد می‌شوند. آنها در بهشت به زیارت من نایل خواهند شد.

یا علی! کسانی که در آبادانی قبور شما تلاش کنند و مُلتزم به زیارت شما باشند، همانند کسانی هستند که در ساختن بیت‌المقدس، مددکار حضرت سلیمان‌ابن داوود باشند.

ای علی! دوستان و دوستدارانت را بشارت باد به نعمت‌هایی که چشمی ندیده، گوشی نشنیده و بر قلب بشری خطور نکرده است. ولکن افراد پست و فرومایه، زائران قبر شما را نکوهش کنند، آنها بدترین امت من هستند، شفاعت من به آنها نمی‌رسد و بر حوض من وارد نمی‌شوند

عباس عابد اندیشه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** محسن ذوالفقاری از ساوه:**

سه مطلب جدید از شما به دستم رسید. چون همیشه شاهد فعالیت و همکاری خوب شما با نشریه خودتان هستم. درباره تورم و گرانی و پایین آمدن ارزش پول ملی چندباری صحبت کرده‌ایم و مقالاتی به چاپ رسید. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید ارزش پول ملی به میزان قابل توجهی کاستی گرفته که دلیل آن وجود تورم است. امیدواریم مسؤولان برای کنترل تورم اقدامات بهتری صورت دهند. سربلند باشید

*** فاضل قبادی از اصفهان:**

نامه چند صفحه‌ای شما به دستم رسید. از لطف شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم، به ویژه از حوصله‌ای که به خرج داده و صفحات مختلف مجله را مورد بررسی و کندوکاو قرار داده‌اید. برای آنکه سایر دوستان هم از پیشنهادهای شما باخبر شوند، نامه شما را به سایر همکارانم می‌دهم تا بخوانند. برای شما توفیق و سربلندی آرزو می‌کنم و امیدوارم شایسته ابراز لطف دوستانی چون شما باشیم.

*** عباس عابد- اندیشه:**

مطالب کوتاه، مختصر و مفید شما به دستم می‌رسد. همین هفته نمونه‌ای از آن را در بخش نامه‌های بی‌واسطه ملاحظه می‌کنید. از لطف و همراهی شما سپاسگزارم و در انتظار نامه های دیگرتان می مانم. موفق باشید

*** داود دهقان دهنوی از تهران:**

نامه شما همراه هدیه ارسالی به دستم رسید. با وجودی که چندبار خدمت خوانندگان عزیزم توضیح داده‌ام که بهترین هدیه برای ما ملاحظه نامه‌های شما و دستخط زیبا و پیشنهادهای سازنده شماست،اما با این وجود برخی از خوانندگان زحمت کشیده و برایمان هدیه می‌فرستند. از لطف شما متشکرم و از هدیه ارسالی شما به سایر همکاران تعارف کرده‌ام تا همه دهانی شیرین کنند. شادکام باشید

*** رامین کریمی از زنجان**

نامه زیبایتان همراه با کتاب شعر هستی جاودانه به دستم رسید. کتاب شما را به مسؤول بخش شعر خواهم داد تا در آن صفحه و یا در یکی از ستون‌های دیگر مجله معرفی شود. موفق باشید

*** قادر اسدروز شهرستان چرام- فاطمه.م از شهرری- حسین همتی از گرمی اردبیل- کاظم آقامحمدی از یزد- علی از تهران- شجاعی از مسجدسلیمان- صفری از چادگان- عباس بهبهانی از برازجان- ونوس.ر از تهران- حسین فیاضی از گناباد- مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر:** نامه‌های این عزیزان به دستم رسید و در نوبت چاپ قرار گرفت. از لطف فراوان این عزیزان سپاسگزارم و در فرصت‌های آتی به نامه‌هایشان پاسخ خواهم داد. سرافراز باشید

دوست هر انسان عقل اوست و دشمنش جهل و نادانی

امام رضا(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

بانوی دلار

آمریکا و چند هم پیمانش به دنبال تنگ تر کردن محاصره اقتصادی ایران هستند. محاصره‌ای که این روزها با بهانه انتشار گزارش رییس آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای، بهانه‌های تازه‌تری هم پیدا کرده و دکتر احمدی نژاد در یکی از آخرین سفرهای شهرستانی‌اش این تحریمها را ناجوانمردانه‌ترین تحریمهایی خواند که در طول تاریخ علیه یک کشور و ملت ابراز شده است. این تحریمها مدتی هست که در بازار فروش نفت خام ایران هم اثر گذاشته و نفت ایران را برخی از آنها که تا پیش از این با اشتیاق فراوان می‌خریدند، از ترس تحریمها و مجازاتهای آمریکا، خریداری نمی کنند. هر چند در این میانه روشهای فروش نفت ایران آنقدر گوناگون هست که چندان نگران فروش رفتن آنها نباشیم. از میان مشتریان این روزهای نفت ایران یکی هم کشور بحران‌زده و ورشکسته یونان است. یونانی که به گفته نخست‌وزیرش در دنیای امروز هیچ کس حاضر نیست به آنها نفت بفروشد چرا که مطمئن نیست چه زمانی می تواند پول نفت فروخته شده را بگیرد، اما ایران برای یونانیها هم نفت دارد و می‌فروشد و البته معلوم نیست این یونان ورشکسته که طبق گفته‌های نخست‌وزیر، خریدار نفت ایران شده است، کِی می‌خواهد و می‌تواند که میلیونها دلار بدهی به ایران را بپردازد؟ و از یاد نبریم که اروپاییها که هم‌پیمانان این کشور در اتحادیه اروپا بودند، سرانجام میلیاردها دلار بدهی این کشور به خودشان را بخشیدند، شاید که اوضاع این شریک ورشکسته بهبود یابد که تا کنون نیافته. از سوی دیگر برخی سیاستمداران آمریکایی پیشنهاد کرده‌اند تا با ادامه این سخت‌گیری در خرید نفت از ایران، نفت ایران هر چه بیشتر به چینی‌ها فروخته شود، چینی هایی که هیچگاه وارد تحریمهای ایران نشدند و ظاهراً نخواهند هم شد. اما در این رهگذر اتفاقی که افتاده و از این



پس هم ظاهراً آمریکایی ها امیدوارند که بیشتر بیفتد، تخفیف‌های فراوانی است که چینی‌ها در این بازار کم رقیب از ایران می گیرند و وقتی می‌بینند نفت ایران مثل گذشته مشتری ندارد، دلیلی نمی‌بینند که برای خرید هر بشکه نفت از ایران صد و چند دلار بپردازند. چانه

شناسنامه ایرانی، هواپیما آمریکایی، پرچم قطری

وزیر راه سرانجام نامه‌ای به رییس کمیسیون عمران مجلس شورای اسلامی نوشت و مجلسیان را هم در جریان گذاشت تا به این ترتیب آخرین گامهای حضور هواپیماهای قطری در پروازهای داخلی ایران هم برداشته شود. وعده‌ای که مدتی پیش داده شد و به دلیل اصرار قطریها و تمایل طرف ایرانی این مذاکرات، به سرعت به سوی عملی شدن پیش می‌رود.

شرکتهای هواپیمایی ایرانی هم اعتراضهایی داشتند که حالا چون ما هستیم و با هواپیمای نو و کهنه‌مان مسافران ایرانی را جابجا می کنیم به رقیبان خارجی نیازی نیست و ترسیدند که بخشی از بازار مسافرتهای هوایی داخلی را از کف بدهند. اما وزیر راه و همکارانش پاسخ دادند که سه هزار و پانصد پرواز در خطوط هوایی ایران انجام می‌گیرد و قرار است تنها دو درصد آن یعنی ۷۰ پرواز در اختیار شرکت هواپیمایی قطری قرار گیرد و به این ترتیب نگرانی ایرلاین های ایرانی هم تا حدود زیادی برطرف شد تا اندکی هم احساس خطر کنند. اگر راهی برای خرید هواپیماهای جدید در شرایط تحریم هست که هنوز نرفته‌اند، آن را هم امتحان کنند. قرار است شرکت هواپیمایی قطری که از بهترین و مدرن‌ترین شرکتهای هواپیمایی جهان است، هواپیماهایی را در این ۷۰ پرواز بر فراز ایران به کار گیرد که حداکثر ۵ سال از تولیدشان گذشته



باشد و جزو جدیدترین هواپیماهای جهان باشند. این هواپیماها به طور طبیعی پروازهایی بسیار امن و راحت را در اختیار مسافران ایرانی قرار خواهند داد و در مقابل بنزین را در فرودگاههای ما به قیمت بین‌المللی و گران

دو جنایت متفاوت

هر چند زشت و دردناک، اما خبر اسید پاشی یک جوان بر صورت دختری که به خواستگارش پاسخ منفی داده بود، چندی پیش بارها و بارها در رسانه‌ها تکرار شد و البته این هم اضافه شد که دختری که هدف اسیدپاشی قرار گرفته بود در آخرین لحظه قبل از اجرای حکم قصاص اسیدپاش رضایت داد تا قصاص انجام نگیرد. تأسف‌بار و خجالت‌آور اما تنها با مدتی فاصله از این رویداد جوان دیگری در یکی از خیابانهای تهران و در مقابل دیدگان دیگران جوان دیگری را با ضربات چاقو از پای درمی‌آورد به این بهانه که همزمان به زنی علاقه‌مند بوده‌اند. جوان قاتل مدتی بعد در مقابل دیدگان تماشاچیان در همان حوالی به دار مجازات آویخته شد و زن نیز برای همیشه از فعالیتهای اقتصادی محروم شد و به مجازاتش ضربات شلاق هم اضافه شد. جوان اسیدپاش هم در اتفاق قبلی به قصاص محکوم شد، هر چند اجرا نشد.

اما افسوس که با گذشت مدتی کوتاه خبر می‌رسد که یک بار دیگر جوانی در کرمانشاه اقدام به این عمل کریه و غیر انسانی کرده و به صورت دختری که در خواستگاری از او پاسخ منفی گرفته اسید می‌پاشد و تقریباً در همان روز هم جوان دیگری در یکی دیگر از خیابانهای تهران، جوان دیگری را با ضربات چاقو از پای در می‌آورد، باز هم به این بهانه که همزمان به زنی علاقه‌مند بوده‌اند با این تفاوت که این بار قاتل پس از چند ساعت به زندگی خود نیز پایان می‌دهد!



مجازاتهای سخت در مورد این پرونده‌های مشابه

می‌زنند و آنقدر تخفیف می‌گیرند که خیال آمریکاییها راحت باشد که توانسته‌اند دست کم به خاطر همین تخفیف‌ها، ایران را از رسیدن به میلیونها دلار بیشتر محروم کنند. این سخت‌گیری ها، ورود دلار به کشور را هم اندکی سخت‌تر کرده و کار بالا رفتن بهای دلار در بازار آزاد چنان بالا گرفته و رسیدن بهای هر دلار آمریکا به ۱۳۵۰ تومان آنقدر برای رییس بانک مرکزی و دوستانش سخت بوده که معاون ارزی بانک مرکزی از کار بر کنار می‌شود و رییس بانک برای سامان دادن به اوضاع ارزی کشور برای اولین بار از یک بانوی ایرانی کمک می‌گیرد.

انتصاب اولین زن ایرانی به سمت معاونت ارزی بانک مرکزی خبر جالبی بود تا شاید امیدوار باشیم این بانوی ایرانی که پیش از این مسؤول امور بین‌الملل بانک مرکزی بود، بتواند در این سمت جدید، دوران جدیدی در بازار ارز ایران ایجاد کند و توانایی های بانوان ایرانی را در این گلوگاه تحریمهای شدید علیه ایران به آنها که به طبل تحریم می کوبند، نشان دهد. ■

از ما خواهند خرید و از این طریق در آمد خوبی برای کشور به همراه می‌آورند.

ضمن اینکه به فرودگاههای کشورمان هم به خاطر نشست و برخاست‌ها پرداختهای کلانی خواهند داشت که برای فرودگاههای در حال بازسازی یا نوسازی ایرانی بسیار مفید است.

برای این تسهیلات و امکانی که به ایران می‌دهند تا از این طریق باز هم تحریمهای آمریکا و اروپا علیه صنعت هوایی ایران را هم تا حدودی دور زده باشند تنها به ایشان اجازه داده شده که قیمت بلیتهای خود را ۲۵ درصد گرانتر از بهای شرکتهای هوایی ایرانی به مشتریان بفروشند. قیمتی که فعلاً برای آسایش بیشتر در شرایط تحریمی سخت‌تر خواهیم پرداخت، برای این که با شناسنامه ایرانی بر هواپیمای آمریکایی سوار شویم که پرچم قطر بر روی آن نقاشی شده است. ■

هر چند التیامی برای خانواده‌های داغدار بوده است اما این طور که پیداست نتوانسته از تکرار این دست جرایم حتی برای چند هفته جلوگیری کند. چاره‌ای باقی نیست جز این که با کمال تأسف بپذیریم در جامعه ایرانی نه تنها چنین اتفاقاتی روی داده‌اند بلکه در حال تکرارند و سخت‌ترین مجازاتها برای مرتکبین این اعمال هم نتوانسته از تکرارش جلوگیری کند تا زمانی که آموزشهای فراگیر و طولانی مدت بتواند سطح فرهنگ و وجدان عمومی جامعه ایرانی را چنان افزایش دهد که بیش از عوامل پیشگیری کننده بیرونی، این آگاهی، وجدان و تربیت تک تک اعضای جامعه ایرانی باشد که اجازه ندهد آتش انتقام در قلب و ذهن هیچ ایرانی چنان زبانه بکشد که او را وادار به عملی نماید که دهها میلیون هموطن او را شرمسار و سر در گریبان کند. ■

صدای سبز بسیج

به یاد شهید حسن تهرانی مقدم

سرلشکر گمنام و مظلوم



یکی از حوادث تلخی که روزهای اخیر دل عاشقان انقلاب و ایران را آزرد، حادثه انفجار در یکی از پادگان‌های سپاه در نزدیکی شهریار بود. حادثه‌ای که متأسفانه به خوبی توسط رسانه‌ها و رسانه‌ملی پوشش داده نشد و اطلاع‌رسانی مناسبی درباره آن صورت نگرفت تا بر مظلومیت شهدای این حادثه و از جمله سردار تهرانی مقدم بیفزاید. سرداری که در همه این سال‌ها گمنام مانده بود و تنها پس از شهادتش بود که همه فهمیدند چه دلاور مخلص و فداکاری را از دست دادند و حیف است که در جامعه ما درباره ستاره‌های ورزشی و هنری، آنقدر خبر هست که گمنامی در آن جایی ندارد اما ستاره‌های پرفروغی که شمع وجودشان روشنی بخش عزت و سربلندی این آب و خاک است چنان گمنام می‌مانند که بعد از شهادتشان با نامشان و کارنامه‌شان آشنامی‌شویم... سردار مهندس حسن تهرانی مقدم از همان ابتدای جنگ در جبهه حضور داشت. در ابتدای جنگ با توپ‌هایی که از ارتش بعث غنیمت گرفته شده بود، واحد توپخانه سپاه را راه‌اندازی کرد و در عملیات فتح‌المبین فرماندهی توپخانه سپاه را در این عملیات برعهده داشت. در سال ۶۳ سامانه موشکی زمین به زمین زمزم را راه‌اندازی کرد. و همه می‌دانیم که راه‌اندازی یک سامانه موشکی در ۲۷ سال پیش یعنی چه... او در تمام دوران جنگ نقطه امید نبرد موشکی رزمندگان اسلام با دشمن بود. و در تمام سال‌های جنگ و پس از جنگ نیز هر سمت و پست دیگری را نپذیرفت و صرفاً به خدمت در جهاد خودکفایی سپاه و ارتقای توان موشکی و بومی کشور مشغول شد و گمنام و بی‌سر و صدا و مظلوم خدمت کرد و مظلوم هم شهید شد. برای همه شهدای گرانقدر و عزیز و پاسدار این فاجعه غمبار و به ویژه سردار سرلشکر شهید تهرانی مقدم علو درجات مسئلت داریم و یادداشت یکی از عزیزان همسنگرش را در زیر می خوانیم:

پاسدار سال‌های عاشقی



حسین علایی

در بهت شنیدن خبر انفجار بزرگ در یکی از پایگاه‌های سپاه پیرامون تهران بودم که پیامکی برایم رسید که دوست قدیمی دوران دفاع مقدس «حسن تهرانی مقدم» هم در میان جانباختگان این حادثهٔ تلخ و غم‌انگیز است. طبیعی است، همه کسانی که جان شیرینشان را در این واقعه ناگوار از دست داده‌اند، برای ملت ایران عزیزند؛ اما با شناخت سی ساله‌ای که از حسن مقدم دارم، رفتن او ضایعه‌ای بزرگ برای سپاه پاسداران و قدرت دفاعی کشور است.

در دوران جنگ که همه رزمندگان، داوطلبانه و مخلصانه برای دفاع از اسلام و کشور به جبهه‌ها رفته بودند، رسم بر این بود که واحدهای رزمی سپاه به نام فرماندهان آنها خوانده و شناخته می‌شدند. یکی از این مجموعه‌ها، یگان موشکی سپاه بود که در سال سوم جنگ تشکیل و هویتش در جبهه با نام حسن مقدم آمیخته شده بود.

حسن در آغاز جنگ در راه‌اندازی واحد توپخانه سپاه با توپ‌های به غنیمت گرفته شده از ارتش عراق فعال بود، ولی هنگامی که قرار شد سپاه یگان موشکی خود را برای مقابله با موشک‌های زمین به زمین صدام راه‌اندازی کند، او برای این مأموریت مهم برگزیده شد.

وی در دوران جنگ، تلاش شبانه‌روزی و پیوسته‌ای را برای پاسخگویی به شرارت‌های موشکی ارتش بعثی در حمله به شهرها و مناطق مسکونی و اماکن غیر نظامی ایران انجام و افراد بسیاری را آموزش داد و توان موشکی مناسبی را برای مقابله به مثل در برابر ارتش بعثی عراق به وجود آورد، به گونه‌ای که گاه که صدام به مردم بی‌دفاع حمله می‌کرد، همه منتظر تلافی و اقدام او بودند.

حسن مقدم سراسر عمر خود را در سپاه و در دفاع از ملت گذراند و همه دوران جنگ را در جبهه‌ها گذراند. او همیشه خود را برای حمله احتمالی آمریکا آماده می‌کرد و مطمئن بود که توانایی لازم برای واکنش بهنگام در قدرت موشکی سپاه را ایجاد کرده و کشور را به بازدارندگی رسانده است.

جای او در شرایطی که اسرائیل و آمریکا مدام ایران را تهدید کرده‌اند، خالی است؛ هر چند همه باور داریم «ما ننسخ من آیه او ننسها نأت بخیر منها او مثلها».

حسن مقدم از تبار فرماندهان شهید سپاه همچون حسن باقری و مهدی باکری و ابراهیم همت بود که در پی تهدیدات اخیر و طبیعتا برای آمادگی‌های بیشتر دچار این حادثه دردناک و تأسفبار شد و سرانجام به دوستان شهیدش پیوست. او از تبار انسان‌هایی بود که خداوند درباره آنها می‌فرماید: «من المومنین رجال صدقوا ما عاهدوالله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا»

یادش گرامی و راهش پر رهرو باد.

تهیه گزارش و گردآوری عکس: مجید شادمان‌نژاد

مسجد عتیق، آمیزه‌ای از هنر و شگفتی

*** مقدمه ای درباره گزارش سفر:**

زنگ تلفن به صدا در آمد ریتم آهنگ می گفت سفر خوشی در پیش داریم. این یک احساس و یا به قول بعضی‌ها که اعتقاد دارند صدای حس ششم بود. بله! خودش بود،البته بعد از اینکه صدای مخاطب را شنیدم، بعد از سلام گفت: شادمان انتهای هفته سفر داریم. آمدنی هستی!

پرسیدم کجاست!

گفت، شهر هنرمندان... احساس کردم درست شنیدم، در ذهنم صدای قلم و چکش هنرمندان اصفهان شنیده شد. ناخداگاه گفتم نکند، اصفهان است. گفت، از کجا فهمیدی گفتم هیچی بازم حی ششم!

او گفت: فکر کردم من نفر دوم هستم که به تو اطلاع می‌دهم... خلاصه ماجرا را شرح داد که سفر خوبی در پیش داریم آخر هفته چهارشنبه عصر می‌رویم جمعه آخر شب تهرانیم و با جمع برو بچه‌های خبرنگار رسانه‌های مختلف همراهیم. بعد هم دوستم رضا حافظ دوستان را یکی، یکی شمرد و حدوداً هفده نفر راهی شدیم. در این سفر از مکان‌های بسیار دیدنی اصفهان دیدار داشتیم. البته جای همه شما خوانندگان محترم و مشتاق گزارش این هفته خالی بود. اولین دیدار از مسجد عتیق اصفهان بود و قبل از آن محل اسکان بسیار زیبای سنتی و بازسازی شده توسط سازمان میراث فرهنگی که در اختیار خبرنگاران رسانه‌ها قرار گرفته بود. بعد تپه اشرف یکی از مهمترین تپه‌های تاریخی در شهر اصفهان بود که ان‌شاءالله در شماره آینده گزارش و عکس‌های روز آن، میزبان چشم‌های باذوق شما خوانندگان گرامی خواهد شد و بعد نوبت گشت زدن در شهر بخصوص کوچه پس کوچه‌های بسیار زیبا و دلنشین این شهر بود و زاینده‌رودی که در زمان بازدید ما خشک بود اما این روزها پر از آب است.

امیدوارم از گزارش شهر هنر (اصفهان) این هفته با تصاویر زیبای مسجد عتیق این معماری شگفت‌انگیز تاریخی اسلامی لذت ببرید و نسبت به تاریخی بودن و ماندگاری اطلاعات آن در ذهن شما عزیزان ما نیز یادگاری برایتان باقی بگذاریم.



مسجد جامع اصفهان خرقه‌ای است هزارگون به ارث رسیده از گذشتگان که در طول ۱۲ قرن هر وارثی نقشی بر اندام آن انداخته،از معماری ساده آن در قرن دوم هجری قمری گرفته تا آجرکاری‌های سلجوقی و نقوش کاشی کاری صفوی همه و همه این مسجد قدیمی در جهان اسلام را واجد شرایط برای ثبت جهانی در یونسکو کرده است.

مسجد جامع اصفهان (مسجد آدینه و یا مسجد عتیق) با هر نامی که خوانده شود. موزه هنر ایران و یکی از افتخارات معماری این سرزمین است. اثری که نشانه دوازده سده تحول در فرهنگ اسلامی ایران را در خود گرد آورده است. مسجد جامع عتیق اصفهان در حقیقت مجموعه‌ای از معماری‌ها و آثار هنری دوره‌های بعد از اسلام تاریخ ایران است و یادگارهای پادشاهان و وزیران ایرانی بعد از اسلام را در بر دارد. بنابراین تحول‌های معماری دوره‌های اسلامی تاریخ ایران را در هزار سال اخیر به خوبی می‌توان در آن مطالعه کرد.

کاوش‌ها روشن ساخته‌اند که این ساختمان بر روی آثار صدر اسلام و پیش از آن بنیان نهاده شده

به جرأت می‌توان گفت که مسجد جامع عتیق اصفهان با آن شاخصه‌های منحصر به فرد ش موزه‌ای برای معماری ایران است یا آلبومی از هنر معماری ایرانی اسلامی.



که البته ابعاد آن محدود و در جهت قبله با مشکلاتی مواجه بوده است.

در اوایل قرن سوم هجری قمری، این مسجد کهن ویران شده و بر ویرانه‌های آن مسجدی بزرگتر نزدیک به ده جریب ساخته شده است. همچنین در سده چهارم در روزگار **آل‌بویه** بخش‌هایی به ساختمان مسجد اضافه شد. بدین گونه که یک دهانه به شبستان‌ها با کوچکتر کردن میانسرا افزوده شد، ستون‌های نما دارای آجرکاری شد. امادر سده پنجم و ششم (پس از آتش‌سوزی سال ۵۱۵ هجری قمری) دگرگونی‌های بنیادی و معماری مسجد رخ داد و مسجد به چهار ایوانی تبدیل شد.

گنبد نظام‌الملک (۴۷۳ هجری):گنبدی در پشت ایوان جنوبی معروف به صفه صاحب است. این گنبد در زمان ملکشاه سلجوقی و به دستور وزیرش نظام‌الملک ساخته شد، گنبد نظام‌الملک هنگامی که مسجد هنوز به شکل دوره عباسیان بود به آن اضافه شد و برای این کار لازم آمد که ۲۴ ستون حذف شود. جالب اینکه در پی حفریات اخیر باستان‌شناسی معلوم شده است که در پیرامون این فضا یک دهلیز وجود داشته که آن را از مابقی بنا جدا می‌کرده و احتمالاً گنبد را به صورت مقصوره با نماز خانه‌ای برای اشراف و حکام و امیران که به دلایل امنیتی مایل بودند مجزا از توده مردم، نماز بخوانند تشکیل می‌داده است.

گنبد تاج‌الملک (گنبد خاکی) (۴۸۱ هجری):

گنبد دیگری در پشت ایوان شمالی معروف صفه درویش وجود دارد.

این گنبد را تاج‌الملک ابوالغنایم مرزبان ابن خسرو فیروز شیرازی، وزیر ملک‌شاه و از رقبای خواجه نظام‌الملک با امر ترکان خاتون ملکه سلجوقی و همسر ملک‌شاه ساخته شده است.



ایوان‌های چهارگانه مسجد:

ایوان شمالی که به «صفحه صاحب» معروف است و به فضای گنبد خانه نظام‌الملک راه دارد. مناره‌های طرفین آن تأکید مزیدی بر این بخش مهم مسجد می‌نهند. قاب پیرامون این ایوان با کاشیکاری مربوط به دوره صفوی تزیین شده است. ایوان شمالی به نام «صفحه درویش» خوانده می‌شود.

ایوان شرقی، مسجد که به «صفه شاگرد» شهرت دارد و دارای تزیینات اصیل سلجوقی است و تزیینات نمای خارجی آن که در اوایل سده ششم هجری انجام گرفته است ایوان غربی که به نام «صفحه استاد» مشهور است. از تزیین آجری همین دوره برخوردار است.



شبستان‌های مسجد:

شبستان های گوناگون در مسجد جامع اصفهان به فراخور ساخت و وظیفه‌ای که دارند وجود دارد مانند شبستان چهل ستونی که شاه‌عباس اول به گوشه جنوب غربی مسجد اضافه کرد.

وجه تسمیه این گونه شبستان‌ها آن است که ستون‌های فراوان دارند.

میانسرا:

میانسرا مسجد جامع اصفهان دارای دو حوض است. یکی به شکل مربع در مرکز صحن و دیگری چند ضلعی در قسمت شمالی آن در بالای حوض مربع سکویی متکی بر چهار ستون قرار دارد که در ایام گرم تابستان سایه مطبوعی فراهم می‌کند. وجود آب پاک در مسجد به حدی مهم است که کتیبه‌ای در مسجد جامع از لزوم آبراهی بین زاینده‌رود و مسجد حکایت می‌کند که تاقبل از ورود به مسجد برای آبیاری باغات از آن استفاده می‌شود.

باید گفت که مسجد جامع اصفهان از مساجدی است که محراب‌های متعددی دارد. بلند آوازه‌ترین محراب آن در ضلع شمالی ایوان غربی آن در شبستان که به وسیله اولجایتو فرمانروای ایلخانی ساخته شد قرار دارد.

۸ محراب دیگر در این مسجد وجود دارد که تدریجاً به وسیله فرمانروایان وشخصیت‌های باتقوای مختلف افزوده شده‌اند.

پرونده مسجد جامع عتیق اصفهان در راه یونسکو

در حال حاضر پرونده مسجد جامع عتیق اصفهان برای ثبت در فهرست آثار جهانی به یونسکو فرستاده شده است.

■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

گیج انگاری در زبان فارسی

ادامه قطره پیش

کج فهمی

یکی دیگر از گیج‌انگاری‌ها، کج فهمی است که گاه عمدی و گاه ندانسته است. برای شما نیز پیش آمده است که به کسی چیزی گفته‌اید یا پیغامی داده‌اید و پس از چندی دیده‌اید که سخن و پیغام شما تغییر کرده است. چرا؟ زیرا بسیاری از مردم دوست دارند مسائل را از دید خود تفسیر کنند به همین دلیل است که بازپرس‌ها هنگام تحقیق معمولا به تفسیر شاهدان اهمیت نمی‌دهند و بیشتر دنبال این هستند که بدانند آنها به‌راستی چه دیده و شنیده‌اند نه این که چه نظری دارند.

مثال: کسی در اخبار می‌شنود که تکلیف دانشجویان انتقالی مشخص شده است. اواین خبر را به یکی از افراد خانواده‌اش می‌گوید و نفر دوم به یکی دیگر که دختری دانشجو دارد و می‌خواسته انتقالی بگیرد، می‌گوید: فلانی بهم گفت اسم دخترت رو توی سایت دانشگاه دیده که با انتقالیش موافقت کردن... روشن شدن تکلیف انتقالی‌ها کجا و موافقت کردن با انتقال دختر نفر سوم کجا... عوام می‌گویند: تفاوت از زمین تا زیر زمین است. گاه چنین کج فهمی‌هایی اختلاف‌هایی به‌وجود می‌آورند که از اختلاف مردم لی‌لی‌پوت با همسایه‌هاشان بی‌اساس‌تر و عمیق‌تر خواهد شد.

کج فهمی عمدی: کسی که عمداً کج فهمی می‌کند، افزون بر این که دنبال سودی است که حتی اگر آن را برای کسی دیگر بخواهد، باز هم به خودش می‌رسد، احتیاط را نیز رعایت می‌کند تا اگر دستش رو شد، خود را به گیج‌انگاری بزند و بگوید: خاک عالم به گورم! من فکر می‌کردم منظورت اونه نه این! **مثال:** به کسی می‌گویید: «من دیگه با دایی اینا کاری ندارم». او پیش دایی اینا می‌رود و می‌گوید: «فلانی می‌گفت: من دیگه با دایی اینا کاری ندارم... ارزششو ندارن.» دایی اینا به تریج قبایشان نگاه می‌کنند و می‌بینند به آن بَر خورده و کار بالا می‌گیرد. اگر صبری می‌شد و می‌فهمیدند راوی غلط گفته است، راوی گیج‌انگاری می‌کند و می‌گوید: «به ارواح خاک عزیزاتون که من این‌جوری فهمیده بودم».

نتیجه غیر زبانشناختی: اگر کسی از کسی دیگر چیزی نقل کرد، نخست صبوری پیشه کنیم و ببینیم چند چندیم.

کج فهمی ندانسته: این کج فهمی که رونق و رواج بسیاری دارد، ضرب‌المثل‌های گوناگونی نیز برایش ساخته‌اند. کسی که کج فهم است و بوی زیان را بوی سود می‌پندارد، از این و آن چنین می‌شنود: خر داغ می کنن... یا این بوی کباب نیست به شیکمت صابون نزن دارن خر داغ می کنن.

کسی که به دلایل ژنتیکی یا اکتسابی ساده‌لوح شده است، شاید نتواند برخی از پیام‌های دیگران را بفهمد. درک کردن پیام طنزآمیز یا کنایی برای آنها دشوار است و آن را کج می‌فهمند. از سویی الگوهای طنز و کنایه از شهری به شهری و از لهجه‌ای به لهجه‌ای فرق می‌کند. مردم برخی از نواحی خراسان وقتی به مهمانی می‌روند، پس از خوردن برای تشکر به میزبان می‌گویند دست و پنجول شما درد نکنه. مردم جاهای دیگر ممکن است دست و پنجول را ناپسند بدانند زیرا به پنجه سگ و گربه می‌گویند پنجول نه به دست خانم میزبان. خب... حالا اگر یک خراسانی به یک آذربایجانی بگوید به خانمت بگو دست و پنجولش درد نکنه، شاید آذربایجانی خشمگین شود. این کج فهمی غیر عمدی است و دلایل اکتسابی دارد: کنایه‌های خراسانی و آذربایجانی با هم فرق می‌کند و همزبان نیستند. جناب مولوی می‌فرماید: «همدلی از همزبانی خوش‌تر است» زیرا اگر با زبان دل با هم سخن بگویند، کار به چنگ و پنگول و پنجول نمی‌کشد.

یک کلاغ چل کلاغ: این هنر که همه جا به‌ویژه در مشرق زمین و اطراف ایتالیا رواج دارد، از وابستگان کج فهمی است و با هنر اغراق فرق می‌کند. یک کلاغ چل کلاغ هنگامی است که کسی بخواهد ارزش خبری را که آورده است، بالا ببرد. چرا؟ زیرا چیزی برای عرضه کردن و خودنمایی ندارد و می‌خواهد با خبری بی‌اساس و عجیب، توجه همه را به خود جلب کند. شاید هم این کار را می‌کند تا توجه مردم را از افتضاحی که بالا آورده، به یک کلاغ چل کلاغش جلب کند. **مثال:** چوپانی یکی از بره‌ها را کباب می‌کند و نوش جان می‌کند سپس هراسان می‌آید و می‌گوید: «کور شم اگه دروغ بگم. یه گله گرگ اومدن این اطراف که هیکلشون قد گاوه و یه بره رو یه لقمه خام می کنن». گاه یک کلاغ چل کلاغ می‌کنند تا آشوبی راه بیندازند. **مثال:** کسی از سرپرست جدیدی که به اداره آنها آمده است، خوشش نمی‌آید. پیوسته دنبال آتویی است تا آن را به مدیر کل نشان بدهد. اگر دو سه بار ببیند که دارد با تلفن حرف می‌زند، چنین گزارش می‌دهد: «همه کارا خوابیده. این سرپرست جدید از صب تا غروب تلفن دستشه و به شهرستان و خارج و اینجا و اونجا زنگ میزنه». اگر یک بار ببیند به اینترنت رفته، همه جا می‌گوید: «مدام تو اینترنته و با دخترا چت می کنه!» اگر یک بار ببیند چند ورق کاغذ آچار در کیفش گذاشت، از فردا می‌گوید: بسته بسته کاغذ آچار می‌بره خونه. میگن خیابون ایرانشهر کاغذ فروشی داره.

ادامه دارد

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

کمتر کسی از این مهم اطلاع دارد که برخی از دانشمندان که به تاریخ علم در جهان حقی دارند همچنان ناشناخته باقی مانده‌اند.

بزرگترین دانشمندان ناشناس

کسانی را که نشناخته‌ایم

در تاریخ بشر دانشمندانی که دستاوردهای آنان تمامی زندگی انسان‌ها در سراسر جهان را متحول ساخته کم نبوده‌اند. کسانی مانند برادران رایت (هواپیما) یا انیشتین (فیزیک) و... که بارها و بارها درباره شرح احوال آنها شنیده‌ایم و خوانده‌ایم، اما واقعیت این است که کسانی هم وجود داشته‌اند که به همان نسبت روی زندگی انسان‌ها تأثیر گذار بوده‌اند، اما دستاوردهای آنها به دلایل گوناگون با تبلیغات لازمی که باید و شاید مواجه نشد و این افراد ناشناخته باقی مانده‌اند، اما هیچ کس نمی‌تواند تلاش‌های آنها را نادیده بگیرد، چرا که همه ما در زندگی روزمره خود با نتایج تلاش‌های آنها مواجه بوده‌ایم. حال شایسته است که برخی از بزرگترین دانشمندان ناشناس را بشناسیم و با دستاوردهای آنها آشنا شویم. حداقل تا این میزان آنها به گردن بشر حق دارند.

ویلیس لمب

ما از زبان انیشتین بارها درباره انرژی کوانتوم و یا انرژی تاریک شنیده‌ایم و تقریباً در تمامی کتب علمی او را به عنوان نخستین دانشمندی که چنین مقوله‌هایی را عنوان کرده است می‌شناسیم، اما واقعیت این است که یک دانشمند گمنام دیگر هم حداقل به میزان انیشتین درباره مقوله‌های فوق‌الذکر به بحث پرداخته و آنها را قبل از دانشمند بزرگ آلمانی به اثبات رسانده است. این شخص ویلیس لمب نام دارد که در سال ۱۹۴۷ هنگامی که در دانشگاه کلمبیا واقع در نیویورک به همراه دوست و همکار خود «رابرت راترفورد» مشغول آزمایش روی نور حاصله از اتم‌های هیدروژن بوده‌اند، ناگهان در برابر چشمان خود با تحرکاتی در اجسام و ضداجسام مواجه شدند که درواقع اثبات کننده تئوری کوانتوم محسوب می‌شود. درواقع همین مشاهده لمب بود که راه را برای محاسبه و مشاهده «انرژی تاریک» باز کرد.

ژان پرین

حتی تا همین حدود صد سال پیش بسیاری از دانشمندان اتم را باور نداشتند و چنین پدیده‌ای را از نظر علمی رد می‌کردند، اما ناگهان سال ۱۹۰۸ سر رسید و یک فیزیکدان فرانسوی با آزمایشی که روی اجسام متحرک در داخل مایعات انجام داد متوجه حضور اتم شد. البته قبلاً دانشمندان دیگر هم وجود اتم را محاسبه و اثبات کرده بودند اما آن را نامرئی قلمداد می‌کردند. اما آزمایش پرین درواقع برای نخستین بار تحرکات اتمی را در برابر چشمان آدمی قرار داد. موضوع دیگری که پرین برای نخستین بار به آن دست یافت اندازه ذرات اتمی بود که آن را کوچکتر از امواج نوری محاسبه کرد. کشف مذکور باعث شد تا پرین در همان سال به دریافت جایزه نوبل در رشته فیزیک نائل آید ضمن آنکه در همان زمان باعث شد تا یک دانشمند گمنام هم نسبت به آزمایش‌های خود خوشحال شود و از شادی در پوست خود نگنجد. نام این دانشمند گمنام در آن زمان همانا «آلبرت انیشتین» بود.

اسوان ارنیوس

اگر تصور می‌کنید که مقوله گرم شدن هوا و محیط زیست یک ایده تازه می‌باشد باید این تصور را به دور اندازید. درواقع در سال ۱۸۹۶ بود که یک دانشمند سوئدی که در ضمن از شیمیدان‌های برجسته هم محسوب می‌شد اثبات کرد که اکسید کربن (CO_2) در جو می‌تواند گرمای خورشید را به دام بیاندازد. درواقع این پروسه همانی است که اکنون به آن «تأثیر گلخانه‌ای» گفته می‌شود. آرنیوس اثبات کرد که سوزاندن فسیل انرژی ایجاد می‌کند که باعث افزایش سطح اکسید کربن می‌شود و حالا دوبرابر کردن اکسید کربن می‌تواند دمای هوا را به میزان دو درجه سانتیگراد افزایش دهد و این همان میزانی است که دانشمندان اکنون در محاسبات خود از آن بهره می‌گیرند. اما واقعیت این است که بیش از یک صد و پانزده سال پیشتر این دانشمند سوئدی بود که برای نخستین بار پروسه تأثیر گلخانه‌ای را کشف کرد.

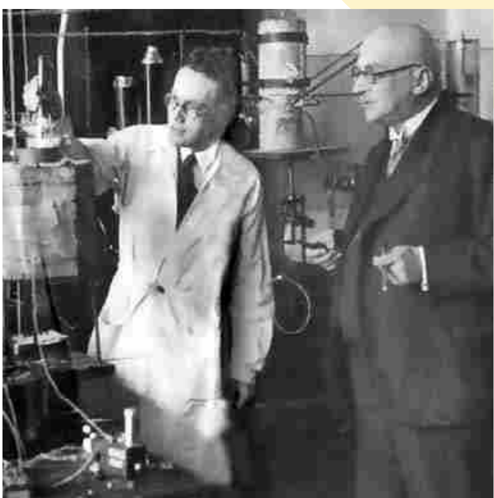


پرسی بریجمن

این فیزیکدان آمریکایی یکی از بزرگترین کشف‌های تاریخ را انجام داده است، اما متأسفانه به اندازه دستاوردهای خود صاحب اعتبار نشده است. درواقع در زمان او حداکثر فشاری که توسط دانشمندان و فیزیکدانان روی اجسام مختلف به وجود آمده بود به اندازه دو یا سه هزار اتمسفر بیشتر نبود، اما در حدود یکصد سال قبل پرسی کار خود را روی این هدف متمرکز ساخت که فشار را تا آنجا که امکان دارد افزایش دهد چرا که بشر به چنین قابلیتی نیاز مبرم داشت. سرانجام او توانست قدرت فشاری را که تا آن زمان به وجود آمده بود، به میزان یکصد برابر افزایش دهد. چنین افزایشی سایر دانشمندان را قادر ساخت تا به مطالعه اعماق زمین پرداخته و فشارهای موجود در اعماق زمین را اندازه گیری کنند و این خود راه را برای بوجود آوردن جواهرات مصنوعی از جمله الماس باز کرد. پرسی بریجمن به گردن علم حق بسیاری دارد.

فریتز هابر

چند نسل است که دانشجویان رشته شیمی مشغول مطالعه پروسه هابر می‌باشند بدون آنکه متوجه باشند که چگونه این پروسه دنیا را نجات داد.



در پایان قرن نوزدهم بسیاری از دانشمندان از آن واهمه داشتند که جهان به زودی قادر نخواهد بود تا جمعیت خود را سیراب کند. در واقع افزایش جمعیت به سرعت منابع غذایی را کاهش داده بود. در این میان یک شیمیدان آلمانی به نام هابر به سوی هدفی حرکت کرد که بر طبق آن بتواند تهیه و تولید مواد غنی‌ساز را به انجام برساند تا به کمک آنها بتواند مواد غذایی و دانه‌های زراعتی را افزایش دهد. او برای چنین اقدامی از نیتروژن بهره گرفت. در واقع او نیتروژن و هیدروژن را در کنار یکدیگر قرار داد که مجموع آن دو پدیده‌ای به نام آمونیاک را به وجود آورد که یکی از بزرگترین دستاوردهای رشته شیمی در قرن می‌باشد. با به دست آمدن آمونیاک در سال ۱۹۰۹ هابر موفق شد تا نیتروژن را با کمک چند قطره آمونیاک در جای خود تثبیت کند و همین پدیده باعث شد تا میزان دانه‌های روغنی و تولیدات زراعتی به یکباره تا چندین برابر افزایش یابد. یکی دیگر از دستاوردهای هابر این بود که او مواد غنی‌ساز را به گونه‌ای به دست آورد که تهیه و تولید آن بدون هزینه انجام گیرد و باعث بالا رفتن بهای مواد غذایی نشود. هابر یک تنه تهدید حضور قحطی در میان مردم جهان را از بین برد.

آسوالد اوری



همه می‌دانیم که دو نفر به نام‌های فرانسیس کریک و جمیز واتسون راز بسیار مهمی به نام DNA را کشف کردند. اما واقعیت این است که چنین نیست، کشف کلیدی درباره DNA سالها پیشتر از آن توسط تیمی تشکیل یافته از شیمیدانها و بیوشیمیدان‌ها به سرپرستی آسوالد اوری انجام گرفت. او در سال ۱۹۴۴ در دانشگاه راکفلر واقع در نیویورک مشغول انجام آزمایشهای خستگی‌ناپذیر بود و به کمک باکتری او متوجه شد که DNA در انسان اطلاعات درون جسمی از بخشی به بخش دیگر را می رد می‌کند. اما این درست زمانی بود که بسیاری از دانشمندان اعتقاد به خانواده پروتئین‌ها داشتند که اصول جسم آدمی را تشکیل می‌دادند. به خاطر همین در آن زمان مسؤولین به بهانه این که DNA یک ملکول بسیار ساده‌تر از آن می‌باشد که بتواند چنین وظیفه پیچیده‌ای را در بدن به انجام رساند از تأیید دستاوردهای جیمز اوری خودداری کرده‌اند. به مدت چندین سال پیاپی جیمز اوری نامزد دریافت جایزه نوبل شد اما به همان بهانه ساده‌لوحانه‌ای که در بالا ذکر شد در آخرین لحظه جایزه را به اشخاص دیگر دادند. سرانجام در دهه ۶۰ بود که موج کشف DNA جهان را فرا گرفت و آنگاه همه متوجه شدند که اوری چه کار مهمی را انجام داده بود و آنگاه تصمیم گرفتند تا سرانجام جایزه نوبل را به او تقدیم کنند اما او به شکل بسیار تأثرانگیزی درگذشت و زمانی که همسرش به جای او برای دریافت جایزه نوبل روی صحنه ظاهر شد برای بسیاری یکی از بزرگترین لحظات این جایزه محسوب می‌شد.

ارنست استاکلبرگ

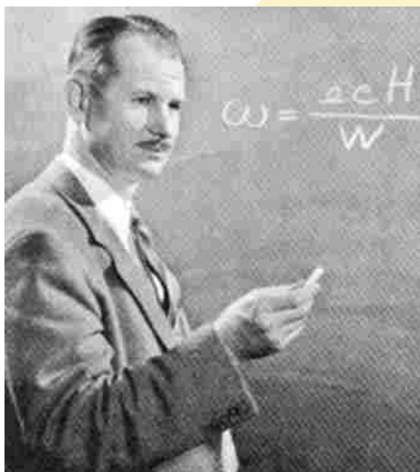
بسیاری از دانشمندان مدعی شده‌اند که در مورد اختصاص دادن جوایز نوبل به آنها بی‌مهری شده است، اما این فیزیکدان سوییسی حداقل دو بار در این مقوله بازنده بوده است. در دهه ۳۰ میلادی در قرن گذشته او اثبات کرد که یک نیروی قوی که اتم‌ها را به یکدیگر متصل می‌سازد می‌تواند به عنوان نیروی اصلی در به وجود آمدن بسیاری از مواد شناخته شود. این تئوری اکنون به عنوان شرحی برای بیان تمام نیروها مورد استفاده قرار می‌گیرد. اما به طرز عجیبی یک فیزیکدان دیگر که مدعی دوستی با استاکلبرگ بود او را از انتشار دادن تئوری خود منصرف کرد، اما بلافاصله همین ایده توسط یک دانشمند ژاپنی کشف شد که جایزه نوبل را هم به خاطر آن دریافت کرد. پس از آن استاکلبرگ مشکلی درباره اختلاط نور با الکترون‌ها را حل کرد، اما نتوانست این نظریه را انتشار دهد و باز هم فرد دیگری همین ایده را ارائه داد و جایزه نوبل را دریافت کرد. استاکلبرگ یکی از بدشانس‌ترین دانشمندان تاریخ محسوب می‌شود.

کارل یانسکی

در سال ۱۹۳۳ روزنامه نیویورک تایمز گزارش داد که یک فیزیکدان در نیوجرسی علائم رادیویی را که از فضا به زمین می‌رسد کشف کرده است. به خاطر این که آن زمان ابزار لازم وجود نداشت او از چند قطعه سیم معمولی برای چنین کشفی استفاده کرد. او در واقع فرکانس رادیویی را از یک کهکشان دوردست کشف کرده بود. اما اکنون باور دانشمندان بر این است که علائم مذکور از داخل سوراخ بزرگی که در مرکز کهکشان ما قرار دارد، آمده است. در واقع کشف یانسکی آغاز علمی به نام «علائم فضایی و رادیویی» را نوید داده است. اما او به ناگهان در حالی که ۴۴ سال بیشتر نداشت درگذشت و حتی جایزه نوبل را که حق مسلم وی بود دریافت نکرد. اما اکنون پس از ۷۰ سال همگان متوجه شدند که چه کشف عظیم و مهمی را به انجام رسانده است.

ادوین مکمیلن

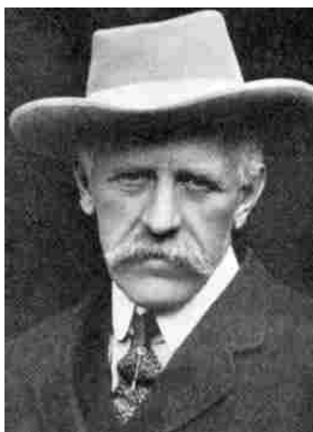
هر کسی که با رشته شیمی سر و کار دارد و یا در آزمایشگاه روی مواد شیمیایی کار می‌کند با جدول اختصارات شیمیایی کاملاً آشنا است. اما تا زمانی که پروفسور مکمیلن آزمایش‌های خود را آغاز کرد این جدول تا ماده اورانیوم ادامه داشت و با آن متوقف می‌شد اما با این حال بسیاری معتقد بودند که مواد دیگری هم قاعدتاً باید وجود داشته باشد چرا که در



آزمایش‌های خود با این گونه مواد به طور طبیعی و در طبیعت برخورد کرده بودند. سرانجام در سال ۱۹۴۰ در دانشگاه کالیفرنیا مکمیلن و یکی از همقطارانش اتم‌های اورانیوم را با نوترون‌ها بمباران کردند و متعاقب آن قطعات فلزی بسیار کوچکی را خلق کردند که به آنها نپتونیوم گفته شد و این نخستین ماده پس از اورانیوم بود که به جدول اضافه شد و این اضافه کردن‌ها همچنان هم ادامه دارد و عجیب آن که مکمیلن که باعث و بانی چنین تحولی شده، همچنان گمنام باقی مانده است.

فریدتیوف نانسن

این دانشمند حدود ۱۵۰ سال قبل متولد شد و همگان او را به عنوان یکی از کاشفین قطب شمال می‌شناسند و سفرهای پرحادثه او را به پایان جهان به خاطر می‌آورند.



اما عده بسیار کمی از این موضوع اطلاع دارند که بزرگترین تحولی که نانسن به وجود آورد، در اقیانوس‌شناسی و بیولوژی بوده است. او در سال ۱۸۸۰ نشان داد که چگونه یخ در دریا و اقیانوس شکل می‌گیرد، ضمن اینکه یکی از بزرگترین کشف‌های او پدیده‌ای به نام «جریان آب گرم گلف‌استریم» می‌باشد که سرچشمه آن را در اعماق اقیانوس منجمد پیدا کرد. ضمن آنکه او پژوهش‌های بسیاری در رابطه با سیستم‌های اعصاب در موجودات دریایی به انجام رساند. نانسن در واقع نشانه بارز و کامل دانشمندی است که به خاطر دستاوردهای واقعی و عمده خود ناشناس باقی مانده، اما برای کشف‌های کم‌اهمیت‌تر همگان او را می‌شناسند. ■

دکتر بهمن بهروزی

برخی اوقات پدیده‌ای گمشده‌ها و غریب‌شده را به یکدیگر متصل می‌کند که با استانداردهای معمول انسانی قابل اندازه‌گیری نیست

ندای انسانیت

تفکرات یک کودک

یکی از بدترین تفکراتی که انسان می‌تواند درباره خودش داشته باشد این است که یک «ناخواسته» است و به وجود آمدن او از روی عاطفه و علاقه نبوده، بلکه صرفاً یک تصادف بوده است. چنین تفکری به ویژه برای کودکان به واقع آزاردهنده می‌باشد، چرا که کودکان در ذهن خود همواره به دنبال آن هستند که به کسی تعلق داشته باشند. این تعلق از سر احساس مالکیت نیست، بلکه عاطفه است که کودکان را به خود جذب می‌کند. اما زمانی که این فکر برای کودک به جایی نمی‌رسد و برعکس او رفتاری از انسان‌ها مشاهده می‌کند که بیشتر نمایانگر تنفر و خشم است، آن گاه آهسته آهسته در ذهن او هم تغییراتی پدید می‌آید یعنی به جای آنکه او علاقه به این داشته باشد که متعلق به کسی باشد بیشتر در فکر آن است که از آدم‌ها فرار کند و به هیچ کس هم اعتمادی ندارد و آنگاه است که پدید آوردن نوعی تفکر عاطفی در کودک نیاز به یک پدیده دیگر دارد. پدیده‌ای خارج از تفکر او که به عنوان یک میانجی عمل کند. برای توضیح بهتر و بیشتر به سرگذشت «ایوان جونز» توجه کنید.

تماس با کلینیک

زمانی که نخستین بار درباره ایوان جونز با ما صحبت شد او یک کودک ۹ ساله بود و در یک مرکز نگهداری از کودکان بی‌سرپرست زندگی می‌کرد. مشکل این بود که او به هیچ وجه در مرکز مذکور باقی نمی‌ماند و هر زمانی که فرصتی به دست می‌آورد فرار را بر قرار ترجیح می‌داد. پس از آنکه چندین بار این کار را انجام داد، آقای «رافی» که سرپرست مستقیم او بود به نزد ما آمد که درباره او با ما صحبت کند. او به همراه خود پرونده‌ای داشت که در آن پرونده مطالب و تصاویر مختلف در مورد سال‌های کوتاه زندگی او جای داده شده بود. ما ابتدا باید درباره او و سرگذشت زندگی او اطلاعات کاملی به دست می‌آوردیم تا بتوانیم در مورد مشکلات او به سرپرستش اطلاع دهیم. آقای رافی به ما گفت که شرایط خاصی که در مورد ایوان حکمفرما بوده باعث شده بود تا پس از پنج سالگی دیگر نتوانند او را به خانواده‌های مختلف بفرستند، چرا که ایوان به هیچ وجه در منازل تازه بند نمی‌شد و در اولین فرصت فرار می‌کرد. زمانی که آقای رافی چهره درهم ما را که خود حاوی سوال‌های بسیاری بود مشاهده کرد، سرانجام تصمیم گرفت تا همه چیز را برای ما شرح دهد. او به ما گفت که ایوان از مادری متولد شده که حتی قبل از آن که نگاهی به نوزادش بیاندازد ورقه تسلیم کردن او به یک خانواده دیگر را امضا کرد. مادر نوزاد دلیل این کار را هم جدایی همسرش از او قید کرده و به پدرش گفته بود که حضور نوزاد نزد او باعث می‌شود همواره به یاد شوهر از دست رفته‌اش بیافتد و ترجیح می‌دهد که نوزاد را به همراه نداشته باشد. بنابراین مادر ورقه را امضا کرده بود و نوزاد در حالی که دو روز بیشتر نداشت، به یک ناخواسته تبدیل شد که باید خانواده‌ای برای او پیدا می‌شد. ابتدا ایوان را به یک شیرخوارگاه منتقل و برای چند ماهی در آنجا از او نگهداری کردند تا سرانجام نوبت به بررسی خانواده‌های داوطلبی رسید که خواهان کودک در سنین بین ۶ ماه تا یک سال بودند و آنگاه نوبت از دعوت زوج‌های جوانی رسید که بنا به دلایلی قادر به بچه‌دار شدن نبودند، بنابراین به مرکز رفته و از ایوان دیدن کردند. البته ناگفته نماند که نام ایوان را پدربزرگش یعنی پدر مادری که او را رها کرده بود برایش انتخاب کرد. کار برای ایوان در آن زمان به سادگی گذشت و زوج دومی که او را مشاهده کرد، شیفته او شد و حاضر شد تا او را به فرزندی بپذیرد و به این ترتیب ایوان به خانه یک پدر و مادر تازه رفت. او در مجموع سه سال را در آنجا گذراند اما از سال دوم به بعد بود که مشکلات او آغاز شد. جریان از این قرار بود که زوج جوانی که او را به فرزندی قبول کرده بودند خود در روابط خود دچار مشکلات عدیده بودند که در نتیجه باعث شد تا مرد خانواده احساس کند که قادر به ادامه زندگی زناشویی با همسرش نیست و همین تفکر باعث شد که رفتارهای جبهه گیرانه و منفی در او آغاز شود که یکی از دلایلش این بود که همسرش قادر به بچه‌دار شدن نبود و او باید فرزند را از یتیم خانه‌ها و موسسات به خانه می‌آورد.

این مسأله باعث شد که تنفری عمیق نسبت به همسرش از سویی و نسبت به ایوان از سوی دیگر در مرد آغاز شود و پس از آن او بنای بدرفتاری را با هر دو گذاشت. مسؤولان در مرکز نگهداری از کودکان بی‌سرپرست طی چند روز متوالی پیامی از زن خانواده دریافت کرده‌اند که او مدعی شده بود به خاطر خشونت شوهر جان او و فرزندش در خطر است و از آنها خواسته بود تا حداقل هر چه زودتر ایوان را از خانه خارج سازند. اما مطابق معمول بروکراسی و کاغذبازی‌ها و امضاهای مختلفی که برای این کار لازم بود زمان زیادی را تلف کرد. و این امر سبب شد که وضعیت به شکل وحشتناکی رو به وخامت بگذارد.

سرانجام زن خانواده از بیم جان ایوان او را که ۳ سال بیشتر نداشت از خانه به بیرون فرستاد و به او گفت که خود را به اولین پلیسی که می‌بیند تسلیم کند و آنگاه یکی دو جمله هم به ایوان یاد داد تا به پلیس بگوید. شوهرش یک سالی بود که روزانه مقادیر زیادی الکل مصرف می‌کرد که این الکل هم به واقع او را به جنون می‌کشید. او هر روز عصر که به خانه باز می‌گشت ابتدا کتک مفصلی به همسرش می‌زد که معمولاً باعث ایجاد شکستگی و زخم در سر و صورت او می‌شد و پس از انجام چنین کاری مشاهده پیکر خون آلود همسرش ناگهان دچار عذاب وجدان می‌شد و این بار ایوان را به خاطر کاری که کرده بود مقصر می‌دانست و برای یافتن او شروع به جستجو در خانه می‌کرد.

ایوان معمولاً زمانی که آن مرد به خانه باز می‌گشت از شدت ترس خود را در زیر تختخوابش پنهان می‌کرد اما مرد این نقطه را شناسایی کرده بود و ایوان را که مرتباً جیغ و داد می‌کرد از زیر تخت بیرون می‌آورد و حالا نوبت به مجازات پسربچه می‌رسید. یکی از کارهایی که آن مرد روی ایوان انجام می‌داد این بود که معمولاً پس از آن که کتک مفصلی به همسرش می‌زد برای رفع خستگی خودش سیگاری روشن می‌کرد و آنگاه زمانی که ایوان را از زیر تخت بیرون می‌آورد سیگار را روی تن پسربچه خاموش می‌کرد و تکرار این کار باعث شده بود تا روی بدن پسربچه آثار مختلف حرکت سیگار آن مرد باقی بماند. و زن هم می‌دانست که سرانجام آن مرد قصد جان ایوان را خواهد کرد، بنابراین پسربچه ۳ ساله را از خانه فراری داد. پسربچه پس از فرار از خانه یکی دو ساعتی را حیران در کوچه و خیابان گذراند و سپس خود را به اولین شخصی که اونیفرمی بر تن داشت رساند.

اما آن شخص یک پلیس نبود بلکه دربان یکی از مؤسسه‌ها بود ایوان جملاتی را که نامادری‌اش به او یاد داده بود در برابر دربان به زبان آورد و نگهبان مذکور هم بلافاصله اداره پلیس را در جریان گذاشت و مأموران پلیس هم از سوی دیگر با مؤسسه اطفال بی‌سرپرست تماس گرفتند. و این همان مؤسسه‌ای بود که آقای رافی هم در آن مشغول به کار بود. پس از آن که ایوان وارد مؤسسه می‌شود مطابق معمول در اولین گام معاینه جسمانی روی او انجام گرفت که این معاینه سبب شد تا تمامی جای زخم‌ها و کبودی‌ها و جای خاموش شدن سیگارها برملا شود. بلافاصله توسط عکاس حرفه‌ای تصاویری از بدن ایوان برداشته شد و با ارائه آن به دادگاه آن مرد الکلی و وحشی را که این اعمال را انجام داده بود به دستور دادگاه بازداشت کرده و پس از محاکمه‌ای او را به زندان افکندند.



در مکان تازه

اما حالا رافی و مسؤولان دیگر موسسه با کودکی مواجه شده بودند که به هیچ کس و هیچ چیز اطمینان نمی‌کرد. او هر انسان دیگری را به خصوص اگر مرد بود به دیده یک هیولا می‌نگریست و سعی در فرار از او داشت و هر چه که رافی که انسانی بسیار دلسوز و عاطفی بود سعی کرد تا به درون ذهن ایوان راه یابد او موفق نمی‌شد. اما ایوان هم از سوی دیگر در هر فرصتی از مؤسسه فرار می‌کرد. و البته او را به سرعت پیدا می‌کردند، اما فرارهای او که نشان از حالت روحی و روانی ایوان می‌داد باعث شده بود تا مسؤولان مؤسسه احساس ناامیدانه‌ای داشته باشند و به این نتیجه برسند که نمی‌توانند تأثیری روی ایوان داشته باشند. در این میان تنها پدیده‌ای که تا حدودی ایوان را آماده می‌کرد زمانی بود که گوش‌های او ترنم موسیقی را می‌شنید. در صحبت‌های خود با ایوان رافی متوجه شد که پسرک از لحظه‌ای که وارد دفتر او می‌شود به رادیو خیره می‌شود و چشم از آن برنمی‌دارد.

رافی پس از آن که چند بار شرایط مذکور را آزمایش کرد، متوجه شد که توجه ایوان به رادیو نیست بلکه به موسیقی است که از رادیو پخش می‌شود. و این تنها عاملی بود که رافی برای جلب نظر ایوان از آن استفاده می‌کرد. اما در هر فرصت دیگری آنچه که ایوان می‌خواست فرار از آن مکان بود. در داخل موسسه آموزشگاهی هم برای تعلیم و پرورش کودکانی که به سن تحصیل می‌رسیدند دایر شده بود و ایوان را پس از آن که به ۶ سالگی رسید در آموزشگاه مذکور قرار دادند تا روزها به کسب دانش مدرسه‌ای بپردازد. معلم‌هایش متوجه شدند بودند که ایوان بدون اینکه توجه چندانی به درس سر کلاس داشته باشد، اما از نظر درک و فهم قدرت بالایی از خود نشان می‌داد که حتی معلم‌هایش را مبهوت می‌کرد. رافی که متوجه علاقه ایوان به موسیقی شده بود او را در کلاس آموزش موسیقی هم قرار داد و ایوان برای نخستین بار با نت موسیقی و همچنین نوازندگی ارگ و کیبورد آشنا شد.

اما این فقط ساعات محدودی را در بر می‌گرفت و در بقیه ساعت‌های روز فکر و ذکر ایوان فرار بود که اغلب هم آن را انجام می‌داد. بدین ترتیب سه سال دیگر سپری شد. اما تغییر چندانی در ذهنیت منفی ایوان پدید نیامد تا اینکه رافی درباره او جلسه‌ای با مادر کلینیک داشت و از ما می‌پرسید چه راهی برای جذب ایوان و ایجاد کردن اعتماد نسبت به مردم در او وجود دارد. ما درباره پدر و مادر واقعی ایوان هم سوال کردیم و رافی به ما گفت که طبق تحقیقاتی که انجام داده بوده پدرش قبل از تولد او از مادرش جدا شده بود و به دلیل همین جدایی هم مادرش حاضر نبود تا از طفل نگهداری کند و طفل را بخشیده بود. اما آنگاه ما به رافی گفتیم که تفکری که او از آن صحبت می‌کند متعلق به ۹ یا ۱۰ سال پیش بود و این امکان وجود دارد که مادرش در این زمان تغییر عقیده داده و خواهان فرزندش باشد، بنابراین ما از رافی خواستیم تا بر طبق پرونده‌هایی که در زایشگاه وجود داشت مادر واقعی ایوان را پیدا کنند و ترتیب ارتباط او با ایوان را که حالا در کلینیک ما اقامت می‌کرد بدهد.

پس از چند روز رافی سراسیمه به نزد ما باز گشت و به ما گفت که اتفاق عجیبی افتاده است و آن هم این است که مادر به هیچ وجه نخواسته بود تا فرزندش را از او بگیرند، بلکه این پدر آن زن بود که به خاطر شرایط دخترش به دروغ به دخترش گفت که پسر بچه در زایمان مرده به دنیا آمده بود و آنگاه او در خفا کاغذهای مربوط به سپردن بچه به زوج‌های دیگر را امضا کرده بود. در واقع مادر ایوان که اکنون ۳۲ سال داشت برای نخستین بار متوجه شده بود که پسری زنده دارد که ۹ ساله است و دارای شرایط روحی بیمارگونه‌ای می‌باشد و به این ترتیب بود که مادر سراسیمه به نزد ما آمد تا پسرش را ملاقات کند، اما ما ناگهان متوجه شدیم که ایوان بار دیگر فرار اختیار کرده بود و از آنجا که محله جدید برای رافی هم تازگی داشت هیچ کس نتوانست او را پیدا کند و جستجوی همه جانبه برای یافتن ایوان آغاز شد.

در به در به دنبال ایوان

مشاهده چهره مادر برای ما تکان دهنده بود. به طرز عجیبی طی ۹ سال گذشته در ذهن به پسرش فکر می‌کرد و این که چرا و چگونه او را از دست داده بود، چرا که دوران بارداری او نسبتاً بدون دردسر پیش رفته بود، اما حال او زمانی وخیم‌تر شد که ما به ناچار پرونده ایوان را به او نشان دادیم و او جای زخم‌های مختلف روی بدن پسرش را مشاهده کرد و به قدری بر او اثر منفی گذاشت که همان جا از حال رفت. ما او را به هوش آوردیم اما او مرتباً از ما سوال می‌کرد چگونه یک انسان می‌تواند بچه سه ساله‌ای را این گونه شکنجه دهد و ما به او پاسخ می‌دادیم هر انسان دیگری تحت تأثیر الکل و جنون زده حتی بدتر از این را هم انجام می‌دهد. در این میان جستجو برای یافتن ایوان بالا گرفت. اما هر چه که می‌گذشت یافتن او برای ما مشکل‌تر و مشکل‌تر می‌شد، و به این ترتیب ساعت پس از ساعت و روز پس از روز و هفته پس از هفته گذشت و ما اثری از ایوان بدست نیاوردیم در این میان مادرش دیوانه‌وار همه جا می‌چرخید و از همه سوال می‌کرد و از سوی دیگر اداره پلیس هم هر تعداد مأموری که توانسته بود به این کار اختصاص داده بود.

پس از آن که حدود ۲۱ روز از مفقود شدن ایوان گذشته بود یکی از پلیس‌ها کاغذی را که به عنوان آگهی به دیوار پارک عمومی شهر چسبیده بود برای ما به کلینیک آورد و جمله‌ای که در آن آگهی نوشته شده بود برای ما بسیار تعجب برانگیز بود. روی کاغذ نوشته شده بود که «ارکستر سازهای زهی شهر در روز یکشنبه که تنها دو روز تا یکشنبه هم فاصله داشتیم کنسرتی را در پارک عمومی شهر برگزار خواهد کرد که در آن کنسرت یک نابغه موسیقی‌دان که تنها ۹ سال دارد به نام ایوان جونز معرفی خواهد شد و قطعه‌ای که ساخته خود اوست نواخته می‌شود.

برای ما حیرت‌انگیزتر از این نمی‌شد ایوان چگونه در طی بیست روز به ارکستر سازهای زهی شهر راه یافته بود و چگونه در این مدت قطعه‌ای ساخته بود. به راستی چنین چیزی تنها از نوابغ بر می‌آید. آنگاه همه ما قرار گذاشتیم تا در آن یکشنبه به پارک برویم و جریان را دنبال کنیم. ما پلیس را قانع کردیم تا فعلاً کاری انجام ندهد و اجازه دهد تا کنسرت اجرا شود. از مادر ایوان هم خواستیم تا تنها به پارک بیاید و برای نخستین بار پسرش را از نزدیک مشاهده کند، اما نباید او را شوک زده کند چرا که ایوان به اندازه کافی از نظر عصبی به تحلیل رفته بود و قدرت مقاومت در برابر شوکی را نداشت و بدین ترتیب دو روزی صبر کردیم تا آن یکشنبه فرا رسید.»

نوایی برای تو

در آن روز ما زمانی که به محل کنسرت رسیدیم جمعیت عظیمی را مشاهده کردیم که در پارک و در بخش ویژه نمایش‌ها نشسته بودند و آماده برگزاری کنسرت بودند، پس از آن که ساعت اجرای کنسرت فرا رسید این رهبر ارکستر سازهای زهی بود که پشت میکروفن قرار گرفت. او که مردی بسیار مشهور و محترم بود چنین گفت:

«خانم‌ها و آقایان ما این بار میهمان ویژه‌ای داریم، نامش ایوان جونز است و من شخصاً نظیر چنین استعدادی را تا کنون ندیده‌ام. او یک قطعه برای ارکستر ساخته است که نام آن را «راپسودی برای مادرم» گذاشته است. او به ما گفت که امیدوار است

بقیه در صفحه ۴۱

هر گاه با آدم‌های موفق مشورت کنی شریک تفکر روشن آنها خواهی بود

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

یک تصمیم



بر اساس سرگذشت: فریبرز

ساعت ۱۱ شب بود که ماشین را داخل حیاط منزلمان پارک کردم. چهره‌ای نازنین (به خاطر برخوردهای یک ساعت قبل) هنوز در هم بود. سعی کردم با شوخی و خنده ناراحتی‌اش را از بین ببرم، رفتم و در را برایش باز کردم و تعظیمی نمودم و گفتم:

ـ بفرمایین سلطان بانو... فریبرز خدمتکار شماست!

نازنین تبسمی مصنوعی تحویلم داد و کیفش را برداشت و از ماشین پیاده شد و برخلاف همیشه که با عجله و زودتر از من داخل خانه می‌شد [که ابتدا چراغ‌ها و بعد سماور را روشن کند] آن شب با طمأنینه به طرف در ورودی راه افتاد. حتی چند ثانیه خودش را با گل‌های باغچه سرگرم کرد تا من کنارش برسم و با لحنی صمیمانه او را تسلی بدهم:

ـ مگه دفعه اوله که این برخوردها رو می‌بینی؟ فرزانه که جز زخم زبان زدن کاری بلد نیست... خواهرام هم عقلشون به زبون اونه... تو هم که هیچ وقت به این حرفها اهمیت نمی‌دادی و...

نازنین حرفم را قطع کرد و گفت:

مهم نیست... من که حرفی نزدم... تو برو داخل، منم میام... می‌خوام چند دقیقه تنها باشم، اشکالی نداره؟

لبخند زدم و همانطور که به طرف در خانه می‌رفتم خنداخند گفتم: چه اشکالی داره خانوما؟ من که گفتم «آقا فریبرز» گماشته شماست... چشمم کور و دندم نرم، ناز شما رو هم می‌کشم و الان می‌رم یک چای یاقوتی رنگ برات دم می‌کنم و...

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که نگاهم به در افتاد که «چهارطاق» باز بود و حرفم را قطع کردم و پرسیدم: «نازنین وقتی از خونه اومدی بیرون در رو نبستی؟»

زنم همانطور که کنار باغچه ایستاده بود پاسخم را داد: چرا... بستم... دو قفله هم کردم... چطور مگه؟

جلوتر رفتم و موقعی که دیدم قفل در شکسته شده، با نگرانی گفتم: «فکر کنم دزد اومده...» رفتم و داخل چارچوب در ورودی ایستادم و موقعی که به داخل خانه نظر انداختم و همه لوازم را به هم ریخته و کشوها را خالی شده دیدم ادامه دادم:

ـ آره... مطمئنم دزد اومده...

نازنین با عجله و نگرانی به طرف در دوید که لحظه‌ای نیز «سکندری» خورد و داشت با سر به ستون جلوی خانه برخورد می‌کرد که جلویش ایستادم و شانه‌هایش را گرفتم و مانع مصدومیت احتمالی‌اش شدم و گفتم:

آروم باش عزیزم... ان‌شاءالله که چیزی نبردن...

نازنین اما، برخلاف همیشه که در سخت‌ترین شرایط هم خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد [مثل آن روز که آشپزخانه آتش گرفته بود و خونسردی او مانع شد شعله‌ها به داخل اتاق‌ها سرایت کند] اما آن لحظه با استرس فراوان مرا کنار زد و نگاهی به داخل خانه انداخت و گفت: چیو آروم باشم؟ دزد به خونه‌مون زده و تو میگی خونسرد باشم؟ از کجا می‌دونی هیچی نبردن؟ [و انگار که چیزی یادش آمده باشد به طرف اتاق خواب خیز برداشت و گفت] طلاهام... نکنه طلاهام رو برده باشند؟

این را گفت و در اتاق خواب را باز کرد و چند ثانیه بعد صدای فریادش از داخل اتاق به گوش رسید:

ـ بردن فریبرز... همه طلاهام رو بردن...

این را که گفت یکمرتبه یاد پولی افتادم که دیشب گذاشته بودم روی کمد لباس‌ها داخل همان اتاق خوابی که طلاهای نازنین را برده بودند

با اینکه هوا سرد بود، اما تمام بدنم عرق کرده بود. همانطور که به طرف کمد می‌رفتم، گوشی بیسیم را از روی دستگاه تلفن برداشتم و شماره «محمد» را گرفتم، او که صمیمی‌ترین رفیقم محسوب می‌شد و از دوره سربازی (هشت سال قبل) دوستیمان آغاز شده بود، برخلاف من که وارد کار آزاد شدم، محمد به همان شغلی که همیشه دوست داشت رسید و شد افسر اداره آگاهی!

شماره‌اش را گرفتم و چون سقف کمد از قد من بلندتر بود، با انگشتانم بالای کمد را جستجو می‌کردم، که صدای نازنین را شنیدم:

ـ به کی داری زنگ می‌زنی؟

پاکت کاغذی تراول‌هایی را که گذاشته بودم تا به عنوان «سورپرایز» در روز تولد نازنین برایش یک ماشین بخرم، سرجایش نبود و مطمئن شدم که دزد آنها را هم برده است و... نازنین دوباره سوالش را تکرار کرد: «به کی داری زنگ می‌زنی؟»

از جستجو ناامید شدم و پاسخ نازنین را دادم:

ـ با محمد دارم تماس می‌گیرم... میدونی که افسر آگاهیه و...

ـ نه... زنگ نزن فریبرز...

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

«واسه چی زنگ نزنم؟»

صدای اولین زنگی که روی موبایل محمد بود به گوشم رسید و نازنین پاسخ سوالم را داد: «نه... منظورم اینه که عجله نکن... یعنی می‌گم شاید لازم نباشه...»

بی آن که متوجه باشم محمد آن طرف خط، گوشی‌اش را برداشته و حرفهای مرا می‌شنود به زنم گفتم: چی داری می‌گی نازنین...؟ دزد همه خونه رو به هم ریخته... هم طلاهای تو و هم پول‌های منو برده... اون وقت تو میگی شاید لازم نباشه به پلیس زنگ بزنم؟ بیچاره شدیم رفت و...

صدای محمد از داخل گوشی حرفم را نیمه کاره گذاشت: چی شده فریبرز...؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ دزد به خونه‌ات زده؟

به خود آمدم و پاسخ رفیق قدیمی‌ام را دادم:

ـ سلام محمد جان... اگه خواب بودی معذرت می‌خوام که مزاحمت شدم، آره... دزد به خونه‌مون زده و مجبور شدم مزاحمت بشم...

محمد که خانه‌اش چند کوچه بالاتر از ما بود جوابم را داد: سلام... مزاحمت کدومه؟ چرا مثل غریبه‌ها حرف می‌زنی؟ ناسلامتی من و تو انگار رفیق قدیمی

هستیم... خواب هم نبودم و الان لباسم رو می‌پوشم و میام خونه‌تون... فقط فریبرز جان یادت باشه به هیچی دست نزنی تا من برسم...

گوشی را که گذاشتم نازنین که انگار دزدی طلاها حسابی روحیه‌اش را به هم ریخته بود، نشست روی تخت و پرسید: محمد چی گفت؟... میاد؟

سیگارم را روشن کردم و رفتم داخل پذیرایی تا ببینم دزد، مجسمه‌ها و لوازم تزئینی عتیقه و زیرخاکی که گرانقیمت بود و خیلی هم دوستشان داشتم را هم برده یا نه؟ که خوشبختانه دیدم همه چیز سرجای خودش هست...

صدای نازنین را از پشت سرم شنیدم:

ـ دنبال چی می‌گردی؟[هنوز جوابش را نداده بودم که سوال بعدی را مطرح کرد] راستی تو چی می‌گفتی؟ کدوم پول؟ تو مگه توی خونه پول داشتی؟

دود سیگارم را رها کردم وسط اتاق و پاسخ هر دو سوالش را یکجا دادم: داشتم نگاه می‌کردم عتیقه‌هامون رو بردن یا نه؟ که‌ای کاش اینها رو برده بودن و پولها رو نبرده بودن...؟

نازنین که لحظه به لحظه بیشتر نگران می‌شد پرسید: کدوم پول؟ چرا هیچی نمی‌گی؟

من که طی ماه‌های گذشته سعی کرده بودم زنم نفهمد که قصد دارم برایش یک ماشین بخرم، لحظه‌ای خیره‌اش شدم و گفتم:

ـ نمی‌خواستم بهت بگم... یعنی می‌خواستم غافلگیرت کنم و...

صدای زنگ آیفون به گوش رسید و همزمان صدای موتور ماشین محمد را نیز که پشت در خانه بود شنیدیم، محمد یک سمند Lx داشت که ۴ ماه قبل آن را از خود من خریده بود، یعنی از همان روز اول که سمند را زیر پایم دید چشمش گرفته و بهم گفته بود: «هر وقت خواستی بفروشیش به خودم بفروش» من هم چهار ماه قبل وقتی می‌خواستم یک «پرشیا» بگیرم «سمند» را به او فروختم.

دکمه در باز کن را زدم و محمد که داخل شد، گفتگویم با نازنین را نیمه کاره گذاشتم و به استقبال رفیقم رفتم، حال و احوال کوتاهی کردیم، محمد جواب سلام «نازنین» را داد و رو به من کرد و پرسید:

«به چیزی که دست نزدین؟ حالا بگو ببینم چه چیزهایی از تون به سرقت بردن»

سیگار را از پنجره بیرون انداختم و گفتم:

«تا جایی که متوجه شدیم، فقط طلا و جواهرات نازنین، و چند میلیون پول نقد منو دزدیدن!»

محمد نگاهی به قالیچه‌های گرانی که کف اتاق‌ها پهن بود انداخت و بعد هم یکی، دو تا از مجسمه‌ها و ظروف زیرخاکی‌ام را (که خودش می‌دانست قیمتشان زیاد است) برداشت و بالا و پایین کرد تا من یادم بیاید که هنوز پاسخ سوال زنم را نداده‌ام و رو به او کردم و گفتم: داشتم می‌گفتم نازنین... راستشو بخوای قصد داشتم برای روز تولدت که هفته دیگه است، یک ماشین برات بخرم... واسه همین پولش رو کنار گذاشته بودم و با آقا تیمور [همین بنگاهی سر چهارراه] قرار گذاشته بودم که فردا پول ماشین رو بهش بدم و اون هم ماشین رو شب تولدت بیاره جلوی در خونه... اما بی احتیاطی کردم و همه رو تراول گرفتم...

نازنین مات و مبهوت نگاهم می‌کرد. محمد اما، همانطور که به طرف اتاق خواب می‌رفت گفت: «عجب دزد بی‌شعوری بوده... تا جایی که من می‌دونم، فروختن فرش‌های ابریشمی و مخصوصاً ظروف عتیقه و زیرخاکی، خیلی راحت‌تر از اینه که طلا و جواهرات دزدی رو به «مالخر» بفروشند! اون وقت آقای دزد به اینها کاری نداشته و...[حرفش را عوض کرد و پرسید] طلاها کجا بوده و پولی که می‌گی کجا بوده؟

توضیح دادم: «طلاها داخل «دراور» نازنین بوده و من هم پول‌ها را داخل یک پاکت کاغذی روی کمد گذاشته بودم»

محمد با همان وسواس کارآگاهان پلیس، «دراور» را بررسی کرد و بعد هم چهارپایه‌ای زیر پایش گذاشت و بالای کمد را نگاهی انداخت و گفت:

«مگه این پاکت پولهات نیست؟»

همین که پاکت کاغذی محتوی تراول‌ها را (که ظاهراً به قسمت انتهایی سقف کمد رفته بود) دستش دیدم با خوشحالی گفتم: «خدا رو صد هزار مرتبه شکر... خیلی شانس آوردیم!

محمد با لحنی که آن لحظه متوجهش نبودم گفت: شانست این بود که دزد خونه شما هم عقلش نمی‌رسیده که زیرخاکی‌ها و فرش‌هات چقدر قیمتیه... و هم اونقدر هول یا تنبل بوده که حتی به خودش زحمت نداده بالای این کمد رو نگاه کنه!...

نازنین روی تخت نشست و در خود جمع شد. گیج و منگ بودم و منظور حرف‌های رفیقم را نمی‌فهمیدم، اما رفتار نازنین برایم عجیب بود، به نازنین نگاه کردم و گفتم: «تو چته نازی؟... حالت خوب نیست؟

زنم هنوز پاسخی نداده بود که محمد دستم را گرفت و مسیر صحبت را عوض کرد و همانطور که به طرف حیاط می‌رفتیم گفت: «بیا بریم داخل زیرزمین خونه‌تون ببینم از اونجا چیزی نبرده؟»

خواستم بگویم «توی زیرزمین جز «خرت و پرت» چیزی نیست»، که محمد دستم را محکم فشار داد تا بدون هیچ حرفی همراهش به حیاط و سپس به زیرزمین بروم. محمد از پنجره زیرزمین نگاهی به حیاط انداخت و همانطوری که چشمش به پله‌ها بود در گوشم زمزمه کرد:

«یک سوال می‌کنم درست جواب بده، وقتی داشتی به من زنگ می‌زدی و قبل از اینکه حرف بزنی، زنت چی گفت که بهش معترض شدی؟»

به او گفتم که نازنین مخالف تلفن زدنم به پلیس بوده، چه برسه به تو...، محمد سری تکان داد و گفت: «خوب گوش کن فریبرز... اگه حرف‌هایی که الان بهت می‌گم به گوش کسی برسه... یا هر چی ازت می‌خوام انجام ندی... از در این خونه می‌رم بیرون و به روح برادر شهیدم قسم، دیگه هرگز منو نمی‌بینی... قبول؟»

من که لحظه به لحظه گیج‌تر می‌شدم به او قول دادم که هر چه می‌گوید عمل کنم، و محمد ادامه داد:

ـ همون لحظه اول که وارد خونه‌تون شدم و قفل در رو دیدم، احتمال دادم که دزدی کار یک آشنا بوده، چون بعد از اینکه در رو با کلید باز کردن، قفل رو شکستند! موقعی که نحوه به هم ریختن لوازم خونه و پخش و پلا کردن لباس‌ها روی زمین دیدم، شکّم بیشتر شد... بعد هم که دیدم دزد فرش‌ها و عتیقه‌جاتت رو نبرده، تقریباً به حدسیاتم امیدوار شدم، اما زمانی که دیدم بسته پول‌ها روی کمد بوده و دزدیده نشده، دیگه مطمئن شدم که همه چیز صحنه‌سازی بوده... فریبرز تو اونقدر به من اطمینان داری که به حرفی که بهت می‌گم، نزنی توی گوشم، ولی از نوع رفتار و واکنش‌های نازنین، دارم به این نتیجه می‌رسم که دزدی کار زنت بوده [رنگم کبود شد و خواستم حرفی بزنم که محمد دست گذاشت روی دهانم و ادامه داد] یادت نره به من چه قولی دادی...؟ من هنوز با اطمینان نمی‌تونم بهت بگم تشخیصم درست بوده یا غلط؟ امیدوارم اشتباه کرده باشم. واسه همین کافیه چند دقیقه با خانمت صحبت کنم... اسمش رو نگذار بازجویی، که اگه اونو نمی‌شناختم که چه فرشته معصومیه، حتی رفاقت با تو رو نادیده می‌گرفتم و الان برده بودمش بازداشتگاه!

واسه همین کاری رو که می‌گم انجام بده، الان که می‌ریم بالا، سعی کن مثل یک هنرپیشه ماهر، فیلم‌بازی کنی و اصلاً به روی خودت نیاری که به نازنین شک کردی... بعد هم من به این بهانه که به فرستمت از منزل‌مون «بیسیم» منو بیاری... از خونه میری بیرون، اما از همین لحظه که من با موبایلم شماره موبایلت رو می‌گیرم، تو می‌تونی موقعی که بیرون از خونه هستی، همه حرف‌های من و زنت رو بشنوی، بقیه‌اش رو هم می‌گذاریم بعد از پایان حرف‌های نازنین در موردش تصمیم بگیریم.... قبول؟

محمد برای من از دو برادرم نیز «برادرتر» بود و به همین خاطر هر چه گفت انجام دادم، وقتی رفتیم بالا، آنقدر با نازنین برخورد مهربانی انجام دادم که آرامش گمشده به چهره‌اش برگشت. تا اینکه محمد گفت: «یادم رفت بیسیم رو با خودم بیارم و...» من هم ظاهراً برای آوردن بیسیم راهی منزل او شدم، اما پشت در خانه خودمان نشستم و به گفتگوی رفیقم و زنم گوش سپردم. محمد بدون مقدمه چینی رو به همسرم کرد و گفت: «نازنین خانم! من محمد رو فرستادم دنبال «نخود سیاه» تا با شما تنهایی صحبت کنم، شما می‌دونی محمد از برادر به من نزدیکتره... خود شما هم عین خواهر نداشته منی... شب عروسیتون من بودم که مثل پروانه می‌گشتم توی باغ پدرم و از میهمان‌ها پذیرایی می‌کردم... شش ماه بعد خود شما «یلدا» رو که دوست دوران مدرسه‌ات بود، به من معرفی کردی که الان زنمه و مادر تنها بچه‌ام!... اینها رو گفتم تا مطمئن باشی وقتی بهت می‌گم یقین دارم این نمایش کار شما بوده، بیخودی چیزی رو حاشا نکنی! حالا همه حقیقت رو برای من بگو...

حرف‌های محمد که تمام شد، هر لحظه منتظر

بقیه در صفحه ۴۱

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

دندانهای سفید

یکی از دوستان استاد دو دختر جوان داشت که از زیبایی بهره چندانی نبرده بودند، دوست استاد روزی دخترانش را نزد او فرستاد و به استاد گفت که می‌ترسد دخترانش به خاطر معمولی بودن تا آخر عمر مجرد بمانند و کسی سراغشان نیاید به همین خاطر از استاد خواست تا دخترانش را نصیحتی کند شاید با عمل کردن به نصایح او دختران بتوانند مرد مناسبی برای زندگی خود پیدا کنند.استاد متوجه شد که با وجودی که چهره هر دو دختر عادی و معمولی است اما یکی از آن‌ها دندان‌هایی بسیار تمیز و سفید و مرتب دارد. به همین خاطر تبسمی کرد و خطاب به دختر دیگر گفت: تو هم سعی کن مثل خواهرت مواظب دندان‌ها و نظافت همین بدنی که داری باشی، نگران نباشید حتما کسی سراغتان می آید.

چند ماه بعد دو خواستگار که هر دو برادر بودند برای دختران پیدا شد و استاد برای مراسم عروسی دعوت شد. در طول مراسم دوست استاد از او پرسید آخر دندان‌های سفید که دلیل تمایل یک شخص برای همسر گزینی نمی‌شود؟

استاد سری تکان داد و گفت: بیا از خود دامادها بپرسیم!سپس به سراغ دامادها رفتند و دلیل واقعی تمایل آن‌ها برای ازدواج با این دو دختر را پرسیدند. یکی از آن‌ها گفت: امثال این دختران در این منطقه زیاد بود، اما دندان‌های سفید و تمیز و مرتب آن‌ها حکایت از نوعی وسواس و حساسیت و جدیت و پافشاری در حفظ چیزی با ارزش و رعایت کردن صدها قاعده برای محافظت از بخشی اساسی از بدن یعنی دندان دارد.



خوب وقتی کسی بتواند در یک بخش زندگی‌اش تمام قواعد بازی درست را بداند می‌تواند با آگاهی این قواعد را در بخش‌های دیگر زندگی‌اش هم به کار گیرد،دندان‌های سفید فقط شاهدی بودند بر این که نو عروسان ما قواعد زندگی درست را بلدند. همین برای ما کفایت می کرد.نکته‌های کوچکی که شاید به نظر هم نیایند.!

شیطان چه می کند؟

گویند در زمان دانیال نبی یک روز مردی پیش او آمد و گفت:ای دانیال امان از دست شیطان، دانیال پرسید:مگر شیطان چه کرده؟ مرد گفت: هیچی،از یک طرف شما انبیاء و اولیاء به ما درس دین و اخلاق می‌دهید و از طرف دیگر شیطان نمی گذارد رفتار ما درست باشد، کار خوب بکنیم و از بدیها دوری نماییم. دانیال پرسید: چطور نمی گذارد؟ آیا لشکر می کشد و با شما جنگ می کند و شما را مجبور می کند که کار بد کنید. مرد گفت: نه، این طور که نه، ولی دایم ما را وسوسه می کند، کارهای بد را در نظر ما خوب جلوه می‌دهد. شب و روز، ما را فریب می‌دهد و نمی گذارد دیندار و درست کردار باشیم.

دانیال گفت: باید توضیح بدهی که شیطان چه می کند، ببینم، آیا مثلا وقتی می خواهی نماز بخوانی شیطان نمی گذارد نمازت را بخوانی؟ آیا وقتی می‌خواهی پولی را در راه خدا بدهی شیطان مانع می‌شود و نمی گذارد؟ آیا وقتی می‌خواهی به مسجد بروی شیطان طناب به گردنت می‌اندازد و تو را به قمارخانه می‌برد؟ آیا وقتی می‌خواهی با مردم خوب حرف بزنی شیطان توی دهانت می‌رود و از زبان تو با مردم حرف بد می‌زند؟ آیا وقتی می‌خواهی با مردم معامله بکنی شیطان می‌آید و زور کی از مردم پول زیاد می گیرد و در جیب تو می ریزد؟ آیا این کارها را می کند؟

مرد گفت نه: این کارها را نمی تواند بکند ولی نمی‌دانم چطور بگویم که شیطان در همه کاری دخالت می کند، یک جوری دخالت می کند که تا می آییم سر مان را بچرخانیم ما را فریب می‌دهد، من از دست شیطان عاجز شده‌ام، همه گناههای من به گردن شیطان است. دانیال گفت: تعجب می کنم که تواینقدر از دست شیطان شکایت داری، پس چرا شیطان هیچ وقت نمی‌تواند مرا فریب بدهد، من هم مثل توام، شاید تو بی‌انصافی می کنی که گناه خودت را به گردن شیطان می‌اندازی. مرد گفت: نه من خیلی دلم می‌خواهد خوب باشم ولی شیطان با من دشمنی دارد و نمی گذارد خوب باشم. دانیال گفت: خیلی عجیب است، کجا زندگی می کنی؟

مرد گفت: همین نزدیکی، توی آن محله، و از دست شیطان مردم هم خیال می کنند که من آدم بدی هستم، نمی‌دانم چه کار کنم، دانیال پرسید: اسم شما چیست؟ مرد گفت:اسمم عم اوغلی است.

دانیال گفت: عجب پس این عم اوغلی تویی.

مرد گفت: چه طور مگر شما درباره من چیزی می‌دانید؟ دانیال گفت:من تاامروز خبری از تو نداشتم، ولی اتفاقا دیروز شیطان آمد اینجا پیش من و از تو شکایت داشت و گفت: امان از دست این عم اوغلی.

مرد گفت: شیطان از من شکایت داشت چه شکایتی؟

دانیال گفت: شیطان می گفت: من از دست این عم اوغلی عاجز شده‌ام، عم اوغلی خیلی مرا اذیت می کند، عم اوغلی در حق من خیلی ظلم می کند... آن وقت از من خواهش کرد که تو را پیدا کنم و قدری نصیحتت کنم که دست از سر شیطان برداری. مرد گفت: خوب شما نپرسیدید که عم اوغلی چه کار کرده؟ دانیال گفت: همین را پرسیدم که عم اوغلی چه کار کرده؟ شیطان جواب داد که هیچی، آخر من شیطانم و مورد لعنت خدا هستم. روز اول که از خدا مهلت گرفتم در این دنیا بمانم برای کارهایم قرار و مداری گذاشتم، قرار شده است که تمام بدی‌ها در اختیار من باشد و تمام خوبیها در اختیار دینداران، ولی این عم اوغلی مرتب در کارهای من دخالت می کند، پایش را توی کفش من می کند، و بعد دشنام و ناسزایش را به من می‌دهد. مثلا می تواند نماز بخواند ولی نمی خواند، می تواند روزه بگیرد ولی نمی گیرد، پولش را می تواند در کار خیر خرج کند ولی نمی کند. صد تا کار زشت و بد هم هست که می تواند از آن پرهیز کند ولی پرهیز نمی کند و آن وقت گناه همه اینها را به گردن من می‌اندازد. شراب مال من است عم اوغلی می‌رود و می‌خورد، دورنگی و حیله بازی از هنرهای مخصوص من است ولی عم اوغلی در کارهایش حقه بازی می کند، مسجد خانه خداست و میخانه و قمار خانه مال من است ولی او عوض این که به مسجد برود دایم جایش در خانه من است. بد زبانی و بد اخلاقی مال من است ولی عم اوغلی به اینها هم ناخنک می‌زند. چه بگویم ای دانیال که این عم اوغلی مرتب بر سر من کلاه می گذارد و آن وقت تا کار به جای باریک می کشد می گوید بر شیطان لعنت. وقتی معامله می کند و مردم را در خرید و فروش فریب می‌دهد پولش را در جیبش می‌ریزد ولی تهمتش را به من می‌زند، آخر من کی دست او را گرفته‌ام و روزه‌اش را باطل کرده‌ام. آخر ای دانیال من چه هیزم تری به این عم اوغلی فروخته‌ام. من چه ظلمی به این مرد کرده‌ام که دست از سر من بر نمی‌دارد. خواهش می کنم شما که همیشه مرا نصیحت می کنید این عم اوغلی را احضار کنید و بگویید دست از سر من بردارد و... شیطان این چیزها را گفت و خیلی شکایت داشت و من هم در صدد بودم که تو را پیدا کنم و بگویم پایت را از کفش شیطان در بیاوری. خوب، وقتی تو در کارهای شیطان دخالت می کنی او هم حق دارد، در کارهای تو دخالت کند و روزگارت را سیاه کند. اما تو می گویی که شیطان هرگز به زور و جبر تو را از راه به در نبرده و فقط وسوسه کرده، در این صورت تو باید به وسوسه او گوش ندهی و سعی کنی به گفتار و رفتار نیک پایبند باشی، آن وقت تو هم می‌شوی مثل دانیال، و نه تو از شیطان گله داری و نه او از تو شکایت دارد. وقتی تو خودت بد می کنی و بر شیطان لعنت می کنی شیطان هم حق دارد که از تو شکایت کند. تو باید آن قدر خوب باشی که شیطان نتواند تو را لعنت کند. عم اوغلی با شنیدن این حرفها خیلی شرمنده شد و جواب داد: حق با شماست، تقصیر از خودم بود که دست به کارهای شیطان می‌زدم، باید خودم خوب باشم و گرنه شیطان گناه مرا به گردن نمی‌گیرد، ای لعنت بر شیطان.

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

تقدیر و تشکر از مدیران برق رامهرمز

چندی پیش و در همین صفحه ترازو خبری داشتم از اینکه اکثر میادین، کوچه‌ها و خیابان‌های رامهرمز فاقد روشنایی برق است و مشکلاتی برای مردم بوجود آورده است. با پیگیری به عمل آمده توسط فرماندار و مدیریت و کارکنان زحمتکش اداره برق رامهرمز بیش از ۳ هزار لامپ تهیه و اکثر میادین ورودی و خروجی و خیابان‌های رامهرمز روشن شدند. از این افراد و اقدام آنها تقدیر و تشکر می‌شود.

محمد علی یوسفی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

شهری که ساخته نمی‌شود

سالهاست، قرار است در نزدیکی اهواز شهر جدید رامین ساخته شود که نشده است. اگر هم قرار است ساخته شود بهتر است دفتر این شرکت در آن محل باشد نه در کیانپارس منطقه مرفه‌نشین اهواز!

دست‌اندرکاران مردم را دعوت به رفتن و سکونت در این شهر می‌کنند اما خودشان کیلومترها دورتر و از راه دور به ساخت این شهر نظارت می‌کنند. از قرار این هم نوعی جدید از مدیریت است.

امید است وزارت راه و شهرسازی در ساخت هرچه زودتر این شهر آن هم با حضور سازندگانش در آنجا موفق باشد

شهرام حیدری

ساخت و سازهای بی‌موقع

وقتی در خیابان‌های گنبد کابوس ساخت و ساز می‌شود. برای آن حریم و حصار کشی فراهم نمی‌شود. بدتر از همه جویها گرفته می‌شوند و فاضلاب شهری دچار مشکل می‌شود.

گاهی مصالح ساختمانی نیمه‌های شب تخلیه می‌گردد و باعث سلب آسایش شهروندان می‌شود. روزهای جمعه نیز که زمان استراحت مردم است به همین درد گرفتار است. سر و صداهای ناشی از ساخت و ساز آرامش مردم را از بین می‌برد!

علی حضوری

شعیحره با مشکلات فراوان

دهستان شعیحره یکی از پرجمعیت‌ترین دهستان‌های بخش پابدانا از توابع شهرستان کوهبنان است. این دهستان با مشکلات فراوانی روبرو است. از مهمترین این مشکلات می‌توان به نداشتن گاز شهری، نبود درمانگاه، نداشتن کلانتری و نداشتن اعتبار برای احداث حرم سید سَردار اشاره نمود. این وضعیت موجب نارضایتی و ناخرسندی اهالی شعیحره شده است.

امید است مسؤولان شهرستان کوهبنان گوشه چشمی به دهستان محروم شعیحره داشته باشند.

جعفری

هزینه کمرشکن برق!

اصناف و بازاریان آبدان با اعتراض به افزایش صورتحساب دوره اخیر برق مغازه‌های خود از فرماندار شهرستان دیر خواستار رسیدگی به این موضوع و ارائه راهکاری تازه برای تخفیف و کاهش هزینه شدند.

رضا محمدی ـ آبدان

ارائه بد!

می‌گویند اگر می‌خواهی چیزی را خراب کنی آن را بد ارائه کن!...



در ایام دفاع مقدس، اداره حفظ آثار دفاع مقدس غرب تهران (شهریار) اقدام به برگزاری نمایشگاهی در مصلی این شهر کرد که در نوع خود جالب بود و مورد توجه بازدیدکنندگان قرار گرفت. در همین ایام اداره ارشاد این شهرستان اقدام به برگزاری شب شعری با همین عنوان در همین مکان و فضا کرد. زمان برگزاری شعر بعد از نماز مغرب بود که توأم شده بود با رفت و آمد نمازگزاران و در جوار خیابانی که تردد اتومبیل‌ها سر و صدای زیادی ایجاد می‌کرد و بچه‌های بازدیدکنندگان با سر و صدا در راهروها می‌دویدند و کنترلی روی آنها صورت نمی‌گرفت. تنها میکروفن موجود هم بارها دچار مشکل شد که مجری محترم مجبور شد بارها عذرخواهی کند. با همه معایب برای قرائت اشعار شعرا هم محدودیت قائل شدند! در کل برنامه‌ای کسالت‌بار که اندک دوستداران ادبیات را هم دلگیر می‌کرد.

آیا وقت آن نرسیده در مدیریت کارهایمان دقت نظر بیشتری اعمال کنیم؟ مگر اینکه بخواهیم چیزی را خراب کنیم و آن را بد ارائه بدهیم!

عباس عابد ـ شهرک اندیشه

درخواست از شورای شهر گرگان

ساکنان خیابان شهدا، لاله ششم شهرستان گرگان از اعضای شورای شهر تقاضا دارند، برای رفع مشکل آب‌گرفتگی به دلیل نبود جوی آب، از ابتدای بن بست یکم میخچه‌گران تا زیر تکایا، جوی آب بسازند و به مشکل چندین ساله اهالی رسیدگی کنند. بارها برای رفع مشکل از شهردار گرگان تقاضای رسیدگی شده است اما توجهی به درخواست‌های شهروندان نشده است.

قاصدآبادی ـ گرگان

کوتاه و پندآموز

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

تربیت انسان

کنفوسیوس می‌گوید: «اگر محصول یک ساله می‌خواهی، گندم بکار، برای به دست آوردن محصول ده سال، درخت بکار و اگر محصول صد ساله می‌خواهی، انسان تربیت کن»

منبع: حکایت و حکمت، ص ۱۵۳

درخواست زاهد

اُمّ‌حسان، بانوی زاهدی بود که در خانه‌اش جز یک پاره حصیر کهنه چیز دیگری یافت نمی‌شد. به او گفتند: «اگر از بستگانت درخواست کنی، کمک خواهند کرد. گفت: «من دنیا را از مالک آن درخواست نمی‌کنم، چگونه از دیگران که قدرتی ندارند، چیزی بخواهم»

منبع: حکیمانه ص ۱۷

یک سال روزه

آیت‌الله صافی گلپایگانی می‌فرماید:

آیت‌الله العظمی بروجردی برای خشم خود، نذر کرده بودند که اگر بعد از این ناراحت شوند، یک سال روزه بگیرند. اتفاقاً یک بار عصبانی شده بودند، از این رو تمام سال را غیر از روزهایی که حرام بود، روزه گرفتند!

منبع: هزار و یک حکایت اخلاقی ص ۶۳۹

سر امیر بردار

امیر اسمعیل حاکم بغداد عمارتی می‌ساخت، سر چوبی از دیوار عمارت بیرون ماند، خواستند آن را ببُرند. امیر اسمعیل گفت: بگذارید بماند شاید سر کسی را از این چوب بیاویزند.

زمانی گذشت، سرخودش را از آن چوب آویختند!

شجاعترین مردم

از بخیلی پرسیدند که شجاعترین مردم کیست؟

بخیل گفت: آن کس که آواز دهان جمعی که نان او را می‌خورند به گوشش برسد و زهره‌اش آب نشود!

منبع: لطایف و پندهای تاریخی ص ۳۳۸

مرثیه برای بیمار

خواجه‌ای بیمار شد و بر بستر مرض افتاد و آن بیماری طول کشید. شاعری که آشنا و دوست او بود، در آن مدت به عیادت نیامد.

چون خواجه سلامتی یافت و با او ملاقات کرد، از روی گله‌مندی گفت: این همه بیماری دردناک کشیدم و یک بار مرا عیادت نکردی.

گفت: مرا ببخش که به مرثیه گفتن مشغول بودم!

منبع: لطایف و پندهای تاریخی ص ۱۹۰

گاهی خوردن لگدی از پشت، عامل بودن در داشتن گامی به جلو است

زیر نظر: محمود صفادار



سارا چشم براه - بندرعباس

هنگام جزیره خنده دلفین‌ها





حرکات نمایشی دلفین ها برای گردشگران در محیط طبیعی خود واقعاً دیدنی و جالب توجه است



زنان جزیره مانند مردان به صیادی می پردازند که برای گردشگران دیدنی و جالب است

جزیره هنگام یکی از نقاط دیدنی استان هرمزگان در جنوب ایران است.

هنگام با وسعت حدود ۵۰ کیلومتر مربع با آبادیهای کوچک در جنوب جزیره قشم واقع شده است. این جزیره دارای معادن نمکی و خاک و سرب است.

فاصله جزیره هنگام تا بندرعباس حدود ۴۳ مایل دریایی و تا جزیره قشم ۲۹ مایل دریایی است و بلندترین نقطه آن کوه «ناکس» با ۱۰۶ متر ارتفاع است.

هنگام از سه بخش هنگام کهنه، هنگام نو و روستای قیل تشکیل شده است.

در این جزیره حدود ۱۳۰ خانوار با ۵۷۰ نفر جمعیت، ساکن هستند.

ماهی گیری در هنگام

تنها فعالیت اقتصادی در جزیره هنگام که تقریباً همه اهالی جزیره به آن مشغول هستند، ماهیگیری و صیادی است. یکی از موضوعات جالب در این جزیره ماهیگیری و صیادی توسط زنان جزیره است. هرجا سخن از صیادی به میان می آید تصوری از مردان ماهیگیر به ذهن می‌رسد اما در جزیره هنگام از گذشته‌های دور زنان نیز همپای مردان خود برای صید ماهی به دریا می‌زنند که یکی از صحنه‌های دیدنی و جالب برای گردشگران این جزیره را تماشای ماهیگیری زنان صیاد رقم می‌زند.

گفتنی است در مناسبتهای مختلف ملی و محلی سازمان منطقه آزاد قشم، مسابقات ماهیگیری را در بین زنان جزیره قشم و هنگام بر گزار می کند.

دلفین های هنگام

اطراف جزیره هنگام یکی از زیستگاههای دلفین‌ها است که به صورت گروهی در سواحل آن دیده می‌شوند. معمولاً دلفین‌ها به محض نزدیک شدن قایق‌های توریستی به سواحل هنگام می آیند و به دور قایق حلقه می‌زنند و با انجام حرکات نمایشی مورد تشویق میهمانان جزیره قرار می گیرند.

مردم جزیره هنگام، وجود دلفین‌ها را باعث برکت این جزیره می‌دانند.

در این جزیره همچنین تعداد زیادی خرچنگ سفید دیده می‌شود که اهالی هنگام از جوشانده این حیوان دریایی برای درمان بیماری سیاه سرفه استفاده می کنند.

گفتنی است علاوه بر موجودات دریایی، آهو نیز به تعداد زیادی در سطح جزیره پراکنده است که زیبایی طبیعت هنگام را دو چندان می کند.

جلوه‌های دیدنی دیگر در هنگام

دیدن پرندگان دریایی و صحنه‌های شکار ماهی توسط آنان، وجود لاک پشتهای پوزه‌عقابی که برای تخم گذاری و شنا به ساحل جزیره می آیند، غواصی در ساحل آرام هنگام و دیدن موجودات زیبای دریایی که به آکواریم طبیعی در این جزیره معروف است، بازدید از تأسیسات بندری انگلیسی‌ها که از حضور انگلیسی‌ها در این جزیره به جا مانده، از جلوه‌های دیدنی جزیره هنگام است.

همچنین پیاده روی در سواحل ماسه‌ای هنگام، اجرای موسیقی محلی و مراسم «زار» و اجرای مراسم حنابندان که از تخصص زنان این جزیره است، از دیگر جذابیتهای بازدید از هنگام به شمار می‌رود.

گفتنی است تورهای دریایی برای درک از محیط زیر آب و غواصی، زیر نظر مربیان و غواصی بانوان با مربی بانو و با رعایت قوانین موجود در کشور در این جزیره انجام می‌شود.

مزرعه پرورش تمساح در هنگام

تنها پارک و مزرعه پرورش کروکودیل کشور در جزیره هنگام، یکی از مهمترین جاذبه‌های گردشگری داخل جزیره به شمار می‌رود.

این پارک در دل طبیعت بکر و آرام هنگام، با ورود هشت کروکودیل از کشور مالزی با سرمایه گذاری ۴ میلیارد و ۵۰۰ میلیون ریالی بخش خصوصی، راه‌اندازی شده است.

در این مزرعه علاقمندان می‌توانند از نزدیکترین فاصله ممکن تمساح‌ها را از مرحله نوزادی تا بیش از دو متری ببینند. محیط زیبا و ایمن این مزرعه فضای مناسبی برای خانواده‌ها و گردشگران جزیره قشم و هنگام فراهم آورده است. ■



غار کرفتو، واپسین جان‌پناه

جعفر سپهری مدرس دانشگاه جامع علمی کاربردی و دانشگاه آزاد اسلامی





در قرن هفتم هجری، سپاه مغول ایران را به خاک و خون می‌کشید. شهرهای خراسان و عراق که در آن روزگار گهواره دانش و بینش به حساب می‌آمدند، یکی پس از دیگری از پهنه روزگار محو می‌شدند. هفتصد سال می‌شد که چیزی به نام حکومت مرکزی در ایران وجود نداشت و ایرانیان ارتشی نداشتند که بتواند راه این سیل ویران‌گر را سد کند. خبرهای دهشت‌بار از گوشه گوشه ایران‌زمین می‌رسید و مردمی که توان مالی و روانی خود را از دست داده بودند به دنبال گریزگاهی می‌گشتند. در گوشه‌ای از این سرزمین که امروزه به نام کردستان می‌شناسیم، گروه کوچکی از مردم به جان‌پناهی دیرین امید بسته بودند. غاری که بارها، واپسین سنگر ایشان در برابر مهاجمان بوده است: «اشکفت کرفتو»؛ که رسیدن به آن توان بالایی می‌خواست و ورود به آن شجاعت بسیار.

مغولان خرافاتی بودند، از ورود به غار پرهیز داشتند، و به هنگام رعد و برق بر زمین، نشسته ورد می‌خواندند. ایرانیان با آگاهی از این روحیه بود که این شکاف (غار) را در دل کوه به عنوان واپسین دژ خود برگزیدند. دژی که هیچ گریزگاهی نداشت و می‌توانست آخرین پناهگاه ایشان باشد. با رسیدن زمستان سخت زاگرس، مغولان در دشت چادر افراشتند و بدین ترتیب، ایرانیان فرصت را مغتنم شمرده، غار را با انبار کردن توشه در آن، برای زندگی آماده ساختند. با فرارسیدن بهار، سراسر منطقه به بهشتی بی‌مانند بدل شد اما این بار بوی خوش موسم اردیبهشت، خبر از یورش مغولان می‌داد و با رسیدن طلایه‌داران مغول، ایرانیان در ژرفای مغاک پناه گرفتند.

مغولان که از ورود به این اشکفت هراس داشتند در دامنه کوه اردو زدند. نسیم اردیبهشتی به یاری ایرانیان آمد. ابرهای باران‌زا منطقه را در بر گرفت و از سندان آسمانی، آذرخشی مهیب بر زمین زد و تنی چند از مغولان را به هلاکت رساند. مغولان از رویدادهای طبیعی در هراس بودند و حال که به چشم خویش می‌دیدند چگونه آسمان بر سپاه خشم گرفته جان آنان را در دم می‌ستاند، بی‌درنگ راه گریز در پیش گرفتند. پناه گرفته‌گان در دل کوه هم که اوضاع را چنین دیدند، جسارت یافته، ایشان را به سنگ و خَشت بدرقه کردند. این چنین بود که مغولان دیگربار پای بدان خطه زرخیز نگذاشتند.

کرفتو بنابر پژوهش‌های صورت گرفته در دوران میان‌زیستی (مزوزوییک) به کلی زیر آب بوده و تنها در پایان این دوره، بلندی‌های آن از آب خارج شده است. غار کرفتو از غارهای آهکی و طبیعی است که در دوره‌های گوناگون، دچار دگرگونی‌های بسیار شده است. طول غار حدود ۷۵۰ متر است و راه‌های فرعی گوناگونی از آن منشعب می‌شود. غار چهار طبقه دارد و فرهادان هنرمند، به زیبایی فضاهایی را در ورودی غار تراشیده و چندین اتاق، راهرو و دالان را به وجود آورده‌اند. غار کرفتو آیینه‌ای از توان نیاکانمان برای زیستن در شرایط سخت و دشوار و نماد هماهنگی با طبیعت است.

بخشی از این غار طبیعی چهار طبقه توسط ایرانیان باستان بازسازی شده است. در معماری این غار علاوه بر ایجاد گذرگاه‌ها و اتاق‌ها، سعی شده تا اتاق‌ها با هم مرتبط باشند. نورگیرها و پنجره‌هایی به سمت بیرون تعبیه شده‌اند. بر دیوارهای غار در بعضی از اتاق‌ها نقش‌هایی از گیاه، جانور و انسان تراشیده شده است. این غار تا سده هشتم هجری مسکونی بوده است. دانشمندان برجسته بسیاری مانند دمرگان، راولینسون، کارپورتر، خانیکف و فون‌گال از کرفتو بازدید کرده‌اند.

کتیبه‌ی یونانی: بر سر در یکی از اتاق‌های طبقه سوم این غار، کتیبه‌ای یونانی وجود دارد که ترجمه آن چنین است: «در اینجا هراکلس سکونت دارد. باشد که پلیدی در آن راه نیابد». از این رو است که این غار در برخی از مقالات شرق‌شناسان، با همین نام یعنی «نیایشگاه هراکلس (هرکول)» مورد اشاره قرار گرفته است. البته همه تاریخ‌نگاران بر این نکته اتفاق نظر دارند که بدون شک این آثار یونانی، تازه‌تر از پیشینه سکونت اقوام ایرانی در این غار است. این کتیبه به جا مانده از دوران یورش امپراطوران رومی به سرزمین ایران است.

کَرَفتو (به کردی: ئه‌شکه‌وتی که‌ره‌فتوو) از مهمترین غارهای ایران در نزدیکی شهرهای باستانی سقز و دیوان‌دره (استان کردستان) قرار گرفته است. موقعیت غار و صخره‌های مرتفع پیرامون آن از جنوب در میان روستای مسعودآباد دیواندره، از غرب به روستای میرسعید سقز، از شمال به روستاهای علی‌آباد و نخوددره تکاب و شرق و جنوب شرقی نیز محاط به روستای یوزباش کندی است. دسترسی به غار کرفتو از سه طریق میسر است:

۱)شهر دیواندره و سه‌راهی تکاب گورباباعلی، ۲) سقز مسیر روستای صاحب به میرسعید و ۳) تکاب جاده روستای علی‌آباد.

۲)در نزدیکی غار کرفتو، «زیویه»، یکی از مهمترین مراکز حکومت ایرانیان در دوران ماد، بر بالای کوه و در کنار جاده قرار دارد. از این رو رسیدن به دژ، کمی پیاده‌روی می‌طلبد.

دانائی عمده انسان در این نهفته است که به حماقت‌های خود پی ببرد

• لاوشو کوه

بامشاوران مجله

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

نقض قانون توسط شرکت دولتی

خلاصه سوال:

بعد از حدود ۳۰ سال خدمت در شرکتی دولتی در حال بازنشسته شدن هستم. از بدو استخدام مبلغی به عنوان حق بیمه از حقوق من کسر شده و به صندوق سازمان تأمین اجتماعی پرداخت می گردید. اینک که در حال انجام امور مربوط به بازنشستگی خود هستم متوجه شده‌ام که باید حقوق بازنشستگی خود را از سازمان بازنشستگی کشوری دریافت دارم نه از سازمان تأمین اجتماعی.

وقتی به اداره متبوع خود مراجعه کردم و علت این موضوع را پرسیدم به من گفتند که در سال ۱۳۵۸ قانونی تصویب شده که به موجب آن کلیه مستخدمین شرکت‌های دولتی مشمول قانون اجتماعی می‌توانسته‌اند از لحاظ بازنشستگی تقاضای تغییر وضعیت به قانون استخدام کشوری را بنمایند و اداره نیز با توجه به آن قانون وضعیت بازنشستگی مرا تغییر داده و از آن پس حق بیمه من به سازمان بازنشستگی کشوری پرداخت می‌شده است. بنابراین بنده باید حقوق دوران بازنشستگی خودم را از سازمان بازنشستگی کشوری دریافت نمایم. ناگفته نماند که در سال ۶۴ هم برای من حکمی آمد که اصلاح تبدیل وضعیت بازنشستگی مرا از مقررات سازمان تأمین اجتماعی به مقررات صندوق بازنشستگی کشوری اعلام کرده بود که به نظرم مهم نیامد و به آن اعتراض نکردم. با توجه به این که میزان حقوق بازنشستگی سازمان‌های مزبور متفاوت بوده و تأمین اجتماعی حقوق و مزایای بیشتری را برای بازنشتگان پرداخت می‌کند از این تغییر وضعیت اجباری راضی نیستم و تصور می کنم در حق من اجحاف شده است. می‌خواستم بدانم واقعاً چنین قانونی وجود دارد؟ آیا رضایت من مهم نبوده است؟ آیا قانوناً راهی وجود دارد که بتوانم به حق خود برسم؟

جعفر مالکی ـ بوشهر

شکایت به دیوان عدالت اداری

پاسخ: بله. چنین قانونی وجود دارد. به موجب ماده واحده لایحه قانونی راجع به شمول مقررات بازنشستگی و وظیفه قانون استخدام کشوری مصوب ۵۸/۹/۱۰ کلیه مستخدمین شرکت‌های دولتی مشمول قانون تأمین اجتماعی می‌توانسته‌اند ظرف شش ماه از تاریخ تصویب لایحه مذکور تقاضای تبدیل وضعیت خود را از لحاظ بازنشستگی را به اداره متبوع خود انجام دهند. در غیر این صورت همچنان مشمول تأمین اجتماعی باقی می‌مانند. دقت در متن قانون مشخص می‌نماید که تغییر وضعیت مستخدمین از تأمین اجتماعی به سازمان بازنشستگی کشوری امری اختیاری بوده که به اراده و تمایل مستخدم بستگی داشته و هر مستخدمی که چنین وضعیتی را خواستار بوده باید ظرف شش ماه تمایل و اراده خود را کتباً به اداره متبوع اعلام می کرده است. پس برای قانونی بودن تغییر وضعیت انجام شده دو شرط اساسی باید وجود داشته باشد. اول، رضایت مستخدم و تقاضای کتبی او، دوم، انجام تقاضا ظرف شش ماه از تاریخ تصویب این قانون. دو شرطی که هیچ یک از آنها در مورد شما وجود نداشته است. یعنی تقاضایی انجام نشده و تغییر وضعیت خودسرانه توسط اداره متبوع هم در خارج از موعد قانونی بوده است.

بدین ترتیب، به نظر بنده این تغییر وضعیت غیر قانونی است و اداره شما باید مبالغی را که بابت حق بیمه از حقوق شما کسر گردیده از سازمان بازنشستگی کشوری که تأمین اجتماعی منتقل کند. اینک اگر اداره مزبور از انجام این کار امتناع می‌نماید لازم است با تقدیم دادخواستی به دیوان عدالت اداری تقاضای نقض این تغییر وضعیت غیر قانونی و انتقال کسور حق بیمه از سازمان بازنشستگی کشوری به سازمان تأمین اجتماعی را به عمل آورید. با توجه به صراحت قانون مزبور و عدم تحقق شروط آن در مورد جنابعالی، احتمال موفقیت دعوی مطروحه بسیار زیاد است. ■

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج

خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

فرزندانم با هم دعوا می کنند

* مادری هستم دارای سه فرزند، یک دختر ۱۴ ساله و دو پسر ۵ و ۸ ساله یکی از مشکلات بسیار جدی که با آن مواجه هستم، دعواهای بین فرزندانم است. به خصوص پسر ۸ ساله‌ام که خیلی لجباز شده و با خواهر بزرگش دائماً دعوا می کند و برادر کوچکش را می‌زند. من و همسرم سعی کرده‌ایم کمتر متوسل به تنبیه بدنی شویم، اما هنوز نتوانسته‌ایم روشی را پیدا کنیم که اختلاف بچه‌ها را از بین ببرد. اولا بسیاری از اختلاف نظرها، بگومگوها و تضاد بین فرزندان خانواده تا حدودی طبیعی است اما آنچه مهم است نحوه‌ی برخورد والدین و بزرگسالان با آنهاست.

اکثر رفتارهای ما از روی یادگیری است. بچه‌ها یاد می گیرند با هم ارتباط داشته باشند و هر کدامشان به گونه‌ای در جستجوی جلب توجه، محبت و ارضای نیازهای اساسی خودشان هستند کودکان غالباً دوست دارند در حضور پدر و مادر جایگاه خاصی برای خود پیدا کنند. بچه‌ها محدودیت را دوست ندارند و هر کدام می‌خواهند حاکمیت خود را نشان دهند. اساس غالب لجبازی‌ها، تهدیدهای مکرر، اعمال محدودیت‌ها و تحقیرها و تنبیه‌هاست. و باید سعی کنیم از تنبیه و تهدید بچه‌ها اکیداً خودداری کنیم.

سرزنش و تحقیر شخصیت بچه‌ها، ایجاد رقابت‌های نابرابر، مقایسه‌های ناصواب اعمال خشونت و رفتارهای آمرانه سبب می‌شود که در رشد متعادل بچه‌ها خدشه وارد شده، زمینه‌ی پرخاشگری و لجبازی‌ها فراهم شود.

شما مادر عزیز به همراه همسرتان سعی کنید هرگز رفتاری خشونت آمیز با فرزندان خودتان ولو به هنگام دعواهایشان نداشته باشید. ضمن رعایت احترام متقابل بین خودتان، به فرزندان کوچکتر بیاموزید که با همه‌ی وجود، احترام خواهر بزرگشان را داشته باشند. اطاعت توام با مهربانی را به بچه‌ها یاد بدهید.

در ضمن خودتان در خانه برای فرزند بزرگتر احترام خاصی قایل شوید و اگر فرزند بزرگ خانواده از آرامش روانی بهتر، احترام خاص و اعتماد به نفس بیشتر برخوردار باشد، مطمئن باشید قادر خواهد بود،



بسیاری از رفتارهای ظاهراً نامطلوب برادران کوچکتر خود را کنترل و هدایت کند. به طور مثال وقتی شما و یا همسرتان وارد خانه می‌شوید، سعی کنید ابتدا سراغ فرزند بزرگتر را بگیرید و به او بیشتر حق انتخاب و اظهار نظر بدهید.

احترام گذاشتن به فرزندان کوچکتر را به دختر بزرگتان بیاموزید. هرگز در نزد کوچکترها سعی نکنید دختر بزرگتان را مورد انتقاد و سرزنش قرار دهید. در این صورت میزان مقبولیت شخصیت وی از نظر بچه‌های کوچک خانه کمتر می‌شود و بالطبع اطاعت‌پذیری آنها نیز سست می‌شود. در پایان هم باید بگوییم بگذارید بسیاری از نیازهای فرزندان کوچک توسط فرزند بزرگ خانواده تأمین شود. ■

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاور خانواده

آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

روانشناسی بالینی

خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۹ الی۱۱ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مشکلی به نام پرورشگاهی بودن

*خانمی ۴۷ ساله هستم، دو فرزند دارم. پسرم ۲۵ ساله و دخترم ۱۲ ساله است. خودم تا ۹ سالگی در کنار پدر و مادرم زندگی می کردم، اما با مرگ پدرم و ازدواج مجدد مادر، من را به بهزیستی سپردند و تا سن ۲۱ سالگی که ازدواج کردم در بهزیستی بودم.

متأسفانه همسر اولم انسان متعهد و مسؤولیت‌پذیری نبود و پنجسال پیش من و دو فرزندم را ترک کرد و ما هم دیگر هیچ خبری از او نداشتیم. من هم مجبور شدم که چهار سال پیش به طور غیابی از او جدا شوم... و این جدایی برای ما مشکلات فراوانی ایجاد کرد.

چون من سواد نداشتم و نمی توانستم از پس هزینه‌های زندگی برآیم.

**** آیا پسر شما درآمدی نداشت که کمک خرج خانواده باشد؟**

*نه متأسفانه، در محیط کوچکی که ما زندگی می کنیم شرایط کاری زیادی وجود ندارد.

**** پس چطور تا به امروز از پس مسایل مادی زندگی برآمدید؟**

*مجبور شدم به طور موقت با آقایی ازدواج کنم، البته همسر ایشان هم ۱۰ سال پیش فوت کرده بود و او هم قرار بود که با من ازدواج دایم داشته باشد، اما با دیدن شرایط سخت زندگی من و اینکه متوجه شده بود که من و فرزندانم حتی سرپناهی برای زندگی کردن نداریم از این موضوع صرف نظر کرد. در حال حاضر این آقا دائماً گذشته من را تکرار می کند و در نزد فرزندانم احساساتم را جریحه‌دار کرده و می گوید که تو یک بچه پرورشگاهی بیشتر نیستی و نباید از من توقع خاصی داشته باشی و همین که من خرج و مخارج شما و فرزندانت را می پردازم به شما بزرگترین لطف را کرده‌ام.

**توصیه بنده این است که در گام نخست این خود شما هستید که باید سرنوشت خود را به طور کامل پذیرا باشید، گذشته ما قسمتی از زندگی ماست که چه خوب و چه بد از ما جدا نیست و جزیی از زندگی ای است که ما پشت سر گذاشته‌ایم، شما خودتان هم نسبت به گذشته خود احساس خوبی ندارید و این احساس را به همسرتان هم منتقل می کنید درست است که شما بعد از ۹ سالگی کانون گرم خانواده را از دست داده‌اید. اما به یاد داشته باشید که خوشبختانه سال‌های حساس و سرنوشت ساز کودکی و خردسالی را که شخصیت یک انسان در آن روزها پایه گذاری می شود در کنار خانواده خودتان گذرانده‌اید. و در ضمن مطمئن هستم که ما پرورشگاههایی با محیط هایی کاملاً اخلاقی و مسؤولین دلسوز داریم که تمام تلاش خود را در راه رفاه و آسایش عزیزان ما به کار می بندند آیا چیزی جز این بوده است؟

*نه، خوشبختانه حرف شما کاملاً درست است من در کنار ۲۰ دختر دیگر در محیطی کاملاً دوستانه و پاک و دور از هر لغزش و خطا بزرگ شده‌ام.

**پس فراموش نکنید که این خود شما هستید که با احساس حقارت به همسرتان اجازه می دهید که به شما توهین کند. با او صحبت کنید و حس رضایت خود را از اینکه در محیطی گرم و پاک گذرانده‌اید به او منتقل کنید، همسرتان باید بداند که شما هیچ موردی با گذشته خود ندارید و از اینکه مادری متعهد و دلسوزید احساس رضایت می کنید.

البته در مورد همسرتان باید بگویم که مواردی وجود دارد که ما از انسانی در سن ایشان توقع چنین رفتار سطح پایین و نابالغی را نداریم، اما متأسفانه گاهی ترس از دست دادن دیگران و یا تربیت غلط خانوادگی باعث می‌شود که ما دست به انتخاب گزینه‌های غلط رفتاری بزنیم.

امیدوارم با گذشت زمان و آشنایی بیشتر او هم با سجایا اخلاقی و نجابت و حس دلسوزی و مهر شما همه مشکلات کمرنگ تر شود و شما و خانواده‌تان به یک آرامش نسبی برسید.

با آرزوی موفقیت



سستی تنها عیبی است که هرگز نمی توان اصلاحش کرد

● لاروشفوکو

دانستنیهای حقوق برای عموم

حقوق خانواده

آیا می‌دانید؟

*در نکاح موقت هیچیک از زوجین از یکدیگر ارث نمی برند.

*مطالبه اجرةالمثل ایام زوجیت مستند به قانون است.

*اگر زوجه کارهایی را که شرعاً بر عهده وی نبوده و به دستور زوج و با قصد عدم تبرع (مجانی و بدون عوض نباشد) انجام دهد می تواند از دادگاه تقاضای دریافت اجرةالمثل کند.

*زن وقتی می تواند مطالبه اجرةالمثل کند که تقاضای طلاق از طرف شوهرش باشد.

*در تعیین اجرةالمثل ملاک وضع مالی مرد نیست بلکه دادگاه دستور به انجام کارشناسی صادر می کند.

*تعیین نحله در طول اجرةالمثل یعنی در صورت عدم تعلق اجرةالمثل به زوجه نحله تعیین می شود.

*در هنگام ثبت ازدواج سردفتر ازدواج وظیفه دارد که شرایط مندرج در قباله را مورد به مورد به دو طرف تفهیم کند چرا که شرطی معتبر است که مورد توافق مرد و زن قرار گیرد و به امضای هر دوی آنها رسیده باشد.

*در تعیین نحله قاضی دادگاه با توجه به وضعیت مالی زوج و زحمات زن، مبلغی را معین می کند.

*برابر قانون هر یک از نامزدها می توانند در صورت به هم خوردن وصلت هدایایی را که برای ازدواج به طرف دیگر یا والدین هم داده‌اند مطالبه کنند. مثل حلقه نامزدی و سرویس طلا.

*چنانچه یکی از نامزدها فوت کند و وصلت به هم بخورد و هدایا عیناً موجود نباشد طرف مقابل وظیفه‌ای از بابت برگرداندن بهای هدایا به خانواده متوفی نخواهند داشت.

*در موارد ذیل زن می تواند از دادگاه تقاضای طلاق کنید:

۱- عدم پرداخت نفقه زن و انجام سایر حقوق واجب زن به مدت شش ماه.
۲- بدرفتاری غیر قابل تحمل مرد با زن و فرزندان.
۳- بیماری خطرناک غیرقابل درمان مرد در حدی که سلامتی زن را به خطر اندازد.
۴- دیوانه بودن مرد در زمانی که امکان فسخ نباشد.
۵- اشتغال مرد به کاری که به حیثیت و آبروی زن و مصالح خانوادگی او لطمه می زند.
۶- محکومیت به حبس در حال اجرا از ۵ سال به بالا (مرد در زندان باشد).
۷- اعتیادی که به اساس زندگی خانوادگی ضرر بزند مانند اعتیادی که منجر به بیکاری مرد شود.
۸- ترک بدون علت خانواده یا غیبت یکسره به مدت ۶ ماه بدون دلیل موجه.
۹- محکومیت قطعی زوج در اثر ارتکاب به جرمی که اجرای مجازاتش آبرو و موقعیت زن را به خطر بیندازد.
۱۰- بچه‌دار نشدن مرد پس از ۵ سال زندگی مشترک.
۱۱- مفقودالاثر شدن زوج به مدت طولانی (به مدت ۶ ماه از زمان مراجعه زوجه به دادگاه).
۱۲- ازدواج مجدد مرد بدون اجازه همسر.

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن:۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن:۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته ندامتگاه رجایی‌شهر

کاش به حرف همسرم گوش می دادم

لهجه زیبای کردی داشت. با آن ته ریش شکل داده شده و لباس شیک مغز پسته‌ای که به تن داشت، خوش تیپ و خوش‌سر و ظاهر بود. آنقدر که اگر او را در حیاط زندان می‌دیدی، تصور نمی کردی مددجو باشد.

قبل از آنکه گفتگویمان را شروع کنیم، دست نوشته‌ای به دستم داد. فرصت آنکه تمام صفحات آن را بخوانم نبود، نگاهی گذرا به صفحات ابتدایی آن انداختم. سراسر شکوه بود و شکایت. از بدبختی‌ها و کج رفتاریهای زمین و زمان... می‌دانستم به صرف خواندن آن دست نوشته‌ها نمی توان به آنچه می‌خواهم دست یابم بنابراین از او خواستم تا ضمن آنکه مختصری از بیوگرافی‌اش را می گوید، توضیح دهد که چه شد سر از زندان در آورد؟ پسر جوان بعد از آنکه سینه‌ای صاف کرد، چنین گفت:

ـ بیست و هفت سال قبل در یک خانواده بزرگ پا به دنیا گذاشتم. پدرم ازدواج‌های مکرر داشت و حاصل این ازدواج ها چهارده فرزند پسر و دختر بود. من فرزند هفتم، از سومین همسر او بودم. مشخص است در خانواده‌ای که تعداد زن‌ها و تعداد بچه‌های یک مرد اینقدر زیاد باشد، شرایط زندگی چگونه است. پدرم با دیکتاتوری مطلق و استبداد کامل می‌توانست خانواده‌اش را کنترل کند. در واقع همه چیز تحت امر او بود. او بود که دستور می‌داد و تصمیم می گرفت و بقیه فقط وظیفه داشتند امر او را اطاعت کنند. هیچ کس حق کوچکترین اظهار نظری نداشت.

دوران مدرسه، دوران شیرین و ساعات رهایی از استبداد خانه پدری بود اما افسوس که پدر برای آنکه کارگاه موزاییک سازی‌اش بی کارگر نماند از بچه‌های خودش استفاده می کرد. بی اغراق همه برادرانم در آن کارگاه کار می کردند. آن هم بدون هیچ حقوق و دستمزدی، پدر پول نمی داد اما اگر به چیزی احتیاج داشتیم در حد رفع نیاز و احتیاجمان، کمک می کرد و کارمان را راه می‌انداخت.

نمی‌دانم از چند سالگی در کارگاه پدرم مشغول شدم، اما این را می‌دانم که وقتی به کلاس دوم راهنمایی رفتم، دیگر نتوانستم به درس خواندن ادامه دهم. چون نصف بیشتر روز را کار می کردم و آنقدر خسته می‌شدم که دیگر توانی برای درس خواندن نداشتم.

سر کلاس خوابم می گرفت و درس معلم را متوجه نمی شدم. با این وضع دیدم مدرسه رفتن تلف کردن وقت و پول است. پس درس را کنار گذاشتم و در همان کارگاه موزاییک سازی پدرم به طور تمام وقت مشغول کار شدم، تا زمان خدمت همانجا کار می کردم.

موقع خدمتم که شد رفتم زیر پرچم و دو سال در زاهدان خدمت کردم.

بعد از خدمت با پدرم خیلی مشکل پیدا کردم بزرگترین مشکل ام این بود که نمی توانستم با او ارتباط صمیمانه‌تری برقرار کنم. رفتار دیکتاتورمآبانه‌اش اجازه نمی‌داد بتوان با او صمیمی شد و این مسأله خیلی مرا آزار می‌داد. جو سنگین حاکم بر خانه باعث شد به فکر ازدواج بیفتم. نمی‌خواستم با غریبه وصلت کنم، دلم می‌خواست همسرم را بشناسم. بهترین گزینه دختر عمویم بود. خانواده همدیگر را می‌شناختیم و می‌دانستیم که دیگر نیاز به تحقیق و پرس و جو نداریم. ضمن اینکه با توجه به شناختی که از او داشتم می‌دانستم بهترین گزینه برای ازدواجم اوست. طبق رسم و رسوم به خواستگاری رفتیم و خوشبختانه نظر آنها هم مساعد بود و مقدمات ازدواج مهیا شد. اما متأسفانه پدرم هیچ کمکی به من نکرد و من با اندک پس انداز خودم و کمک یکی از خواهرهایم، بساط عروسی‌ام را راه انداختم و زندگی‌ام را سر و سامان دادم.

مدتی از ازدواجم می‌گذشت که یکی از پسر عموهایم که برادر خانمم هم بود، به مشکلی برخورد. ماجرا از این قرار بود که او در تهران کارگاه صافکاری ـ نقاشی اتومبیل داشت و در کنار آن هم خرید و فروش اتومبیل انجام می‌داد. مدتی قبل او توسط یکی از دوستانش که طلافروشی داشت، ماشینی به آقایی می‌فروشد معامله انجام می‌شود و مراحل قانونی هم طی می‌شود و خریدار ماشین را تحویل می گیرد، اما خریدار تسویه حساب نمی کند و چند میلیون تومانی به پسر عموی من بدهکار می‌شود. پسر عموی من چون مدرکی مبنی بر بدهکاری آن آقا و طلبکاری خودش نداشت با من تماس گرفت و از من خواست که به تهران بیایم تا به اتفاق به سراغ او برویم و با او صحبت کنیم و شاید او به طلب‌اش برسد. من قبول کردم و قول دادم چند روز بعد به تهران بیایم.

شب وقتی موضوع را با همسرم در میان گذاشتم، او به شدت با رفتن من مخالفت کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست در کارهای برادرش دخالت کنم.

معتقد بود ممکن است به دردسر بیفتیم. اما من اهمیتی به حرفهای او ندادم و فقط به خاطر قولی که به پسر عمویم داده بودم، چند روز بعد روانه تهران شدم، پسر عمویم بار دیگر شرح ماوقع را برایم گفت و قرار شد روز بعد سراغ صاحب ماشین برویم و با او صحبت کنیم تا شاید نتیجه‌ای بگیریم.

روز بعد طبق قرار رفتیم و آن آقا را در محل کارش دیدیم و با هم صحبت کردیم و آدم بدی نبود و کاملاً به حرف‌های من و پسر عمویم گوش داد و خوشبختانه هیچ مشکل و درگیری هم پیش نیامد. بعد از آنکه با هم صحبت کردیم طرف معامله از ما خواست تا سوار ماشین شویم و او ما را تا منزل برساند و بقیه صحبت‌ها را هم داخل ماشین دنبال کنیم. متأسفانه شرایط گفتگو در ماشین تغییر کرد و کار به بحث و جنجال و درگیری کشید و در نهایت پسر عموی من از کوره در رفت و به صاحب ماشین گفت که ماشین را برمی‌دارد و تا وقتی حسابش را به طور کامل تسویه نکند آن را برنمی گرداند!

صاحب ماشین حسابی داد و فریاد راه انداخت، اما در نهایت تسلیم شد. البته یقیناً به این نتیجه رسیده بود که ما کاری نمی توانیم انجام دهیم، چون او اسناد و مدارک ماشین را داشت و به راحتی می توانست علیه ما شکایت کند و بگوید که ماشین را دزدیده‌ایم. اما پسر عموی من هیچ مدرکی نداشت تا ثابت کند که خریدار به او بدهکار است، فقط به این امید که شاید او دست از لجبازی بردارد و بدون اینکه کار به شکایت و از این جور حرف‌ها بکشد، پول را برگرداند، ماشین را برد.

ما با همان ماشین برگشتیم شهر خودمان. پسر عمویم به صاحب ماشین گفت هر وقت بدهی‌اش را پرداخت کرد، ماشین را پس خواهد گرفت. پسر عمویم ماشین را در کرمانشاه گذاشت و خودش به تهران برگشت. چند روزی گذشت و من با پسر عمویم تماس گرفتم و پرسیدم چه شد؟ طرف پول را داد؟ پسر عمویم جواب منفی داد و گفت که چاره‌ای ندارد جز آنکه بیاید و ماشین را برگرداند قبل از آنکه برایش دردسر درست شود.

چند روز بعد او آمد و موقع برگشتن به تهران از من خواهش کرد همراهش بروم و به من گفت اگر بتواند بدهی‌اش را زنده کند با آن ماشین می‌خرد و آن را به من می‌دهد تا با آن کار کنم. این پیشنهاد فوق العاده‌ای بود. حداقل از کار کردن نزد پدرم بهتر بود. در راه خیلی با هم صحبت کردیم. پسر عمویم گفت که چاره‌ای ندارد یا پولش را می گیرد یا اینکه ماشین را برمی گرداند و قید پولش را هم می‌زند. البته این پول یعنی چهار میلیون

● محمد غزالی

وخـرده‌ای نـه برای او و نه برای من، پول کمی نبود. اما پسرعمویم چاره‌ای نداشت چون هیچ مدرکی برای اثبات ادعایش نداشت. من هم اینطور نتیجه گرفتم که بهتر است قید پول را بزنیم چون به نظرم به دردسرش نمی‌ارزید.

حوالی شهریار که رسیدیم پسرعمویم حرفش عوض شد. آنجا بود که فهمیدم او نه تنها از پولش نگذشته بلکه اسلحه‌ای هم تهیه کرده تا با به زبان خوش یا به زور اسلحه پولش را پس بگیرد!

اصلاً باورم نمی‌شد که او چنین قصدی دارد و می‌خواهد به زور اسلحه به خواسته‌اش برسد. پس شروع کردم به نصیحت کردن سعی کردم به او بفهمانم راهی که انتخاب کرده اشتباه است! و این نه تنها راه نیست که بیراهه است. اما او از مشکلاتش گفت. اینکه چاله این بدهی را نمی‌تواند پر کند. اینکه بابت آن از چند نفر پول دستی گرفته که آنها الان پول خود را می‌خواهند. واقعاً نمی‌دانستم چه کنم. او مرا در عمل انجام شده قرار داده بود. قرار ما این بود که فقط با طرف صحبت کنیم نه اینکه برایش اسلحه بکشیم.

کاش آن لحظه کمی به خودم، به زندگی‌ام، به همسرم و بچه‌ام فکر می‌کردم و از ماشین پیاده می‌شدم و اگر شده بود با پای پیاده برمی‌گشتم ولی همراه او نمی‌رفتم! اما هیچ کدام از اینکارها را نکردم و رفتم و عاقبتم این شد!

پسرعمویم اول به سراغ فردی رفت که واسطه این معامله شده بود. او طلافروشی بود که با پسرعمویم مراودات مالی داشتند. وقتی پسرعمویم به روی او اسلحه کشید و گفت که باید طلب رفیق‌اش را بدهد. او کمی جا خورد و بعد اعتراض کرد که اگر او سودی در این معامله برده بود، آیا باز هم سهمی برای او در نظر می‌گرفتند؟ حرف‌اش کاملاً منطقی بود. اما پسرعموی من گوش شنوایی برای شنیدن آن نداشت. مرد طلافروش به پسرعمویم گفت که هر قدر طلا بخواهد می‌تواند بردارد اما پسرعمویم گفت که فقط پول نقد می‌خواهد. مرد طلافروش گفت که چنین پولی ندارد! پسرعمویم به رویش اسلحه کشید. ولی مرد طلافروش گفت که در اتوماتیک است و حالا که قفل شده، باز نخواهد شد مگر او رمز را وارد کند! احساس کردم مثل موش در تله افتاده‌ایم. نگاهی به پسرعمویم انداختم، او هم مستأصل شده بود و تازه به این نتیجه رسیده بود که اشتباه کرده!

نه من و نه پسرعمویم، دزد و جنایتکار و تبهکار نبودیم. ما نه به قصد زورگیری و نه به عنوان خفت‌گیری آنجا رفته بودیم، به همین خاطر تصور می‌کردیم طرف با دیدن اسلحه آنقدر می‌ترسد که در جا پول را می‌دهد، دیگر به این فکر نکرده بودیم اگر طرف پول را نداد چه کنیم. هیچ کدام حتی تصور شلیک هوایی هم به مغزمان نمی‌رسید!

به هر حال وقتی دیدیم فایده‌ای ندارد از او خواستیم در را باز کند. مرد کلیدی را که سمت خودش بود کمی دستکاری کرد و بعد به سمت در آمد و در یک چشم برهم زدن از در پرید بیرون و آن را بست و فریاد کشید: «آی دزد! آی دزد!»

من و پسرعمویم هاج و واج فقط همدیگر را نگاه می‌کردیم. انتظار این کار را دیگر نداشتیم. شاید هر کس دیگری جای ما بود، بلافاصله در را می‌شکست و فرار را بر قرار ترجیح می‌داد، اما ما فکر کردیم اگر این کار را انجام دهیم بدتر از بد می‌شود. با یک اسلحه که نمی‌توانستیم وسط خیابان پا به فرار بگذاریم!

به پسرعمویم گفتم تا امروز که فقط به حرف خودت بودی و هر کاری خودت می‌خواستی انجام دادی و نتیجه‌اش را هم دیدی. پس حداقل الان به حرف من گوش کن و وضع را از این بدتر نکن انگار خودش هم فهمیده بود که راه چاره‌ای ندارد. پس همانجا نشست و حدود پنج دقیقه بعد پلیس از راه رسید و هر دو ما دستگیر شدیم.

بعد از محاکمه به جرم سرقت مسلحانه به تحمل ده سال حبس محکوم شدیم اگر چه چیزی سرقت نکرده بودیم و قصد سرقت هم نداشتیم. اما از آنجا که شواهد و قرائن اینطور نشان می‌داد که ما قصد سرقت داشتیم به این جرم و حبس محکوم شدیم.

می‌دانم پشیمانی دیگر سودی ندارد، اما در این سه ـ چهار سالی که از حبسم می‌گذرد، بارها به این نتیجه رسیدم که ای کاش به حرف همسرم گوش می‌دادم و با برادرش همراه نمی‌شدم و ای کاش وقتی از قصدش باخبر شدم، راهم را از او جدا می‌کردم. او به من قول داده بود دردسر درست نکند و من به قول او اعتماد کردم غافل از آنکه روی قول کسی که اسلحه به دست گرفته نمی‌توان اعتماد کرد.

به هر حال شرایط طوری شد که راه برگشت برای من نماند و کار به اینجا کشید. حالا هر دو ناچاریم سال‌های سال اینجا بمانیم. در حالی که زن و بچه‌هایمان به سختی زندگی را می‌گذرانند. همسر من با اینکه خیلی از من ناراحت بود اما طلاق نگرفت و الان ناچار شده سربار فرد دیگری شود تا زندگی‌اش را بگذراند و این مرا تا آخر عمر شرمنده‌اش خواهد کرد.

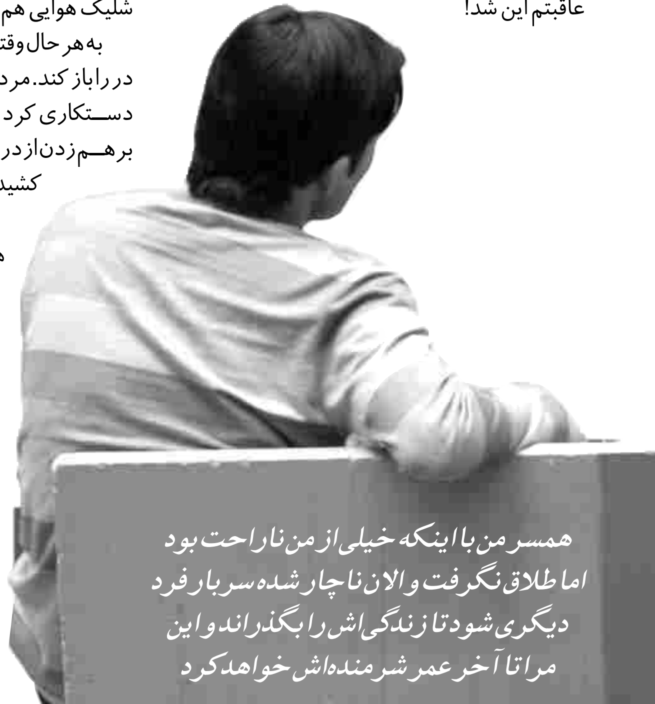
من نه تنها در این زندگی برایش کاری نکردم بلکه رفتار اشتباهم باعث شد تا شرایط سخت زندگی را برایش سخت‌تر کنم.

من معتقدم در به وجود آمدن مشکلات اینچنینی هم خود فرد و هم خانواده‌ای که در آن رشد کرده مقصرند.

اگر من در خانواده خودم درست تربیت شده بودم و بزرگترها به من آموخته بودند که چطور با مردم صحبت کنم و چطور با آنان رفتار کنم، شاید هیچ وقت این مشکل برایم بوجود نمی‌آمد.

متأسفانه محیط زندان محیط چندان سالمی نیست. چرا که افراد در ساعات بیکاری دور هم جمع می‌شوند و از خلاف کاری‌هایشان می‌گویند. اگر کسی دنبال این نوع کارها باشد خیلی راحت آموزش می‌بیند. من در این سال‌ها خیلی چیزها دیدم و شنیدم، اما اصلاً قصد ندارم دیگر هیچ اشتباهی را تکرار کنم. همین تا آخر عمرم کافی است. اشتباه کردم و تاوان سختی هم برایش دادم. هم خودم و هم خانواده‌ام.

■



همسر من با اینکه خیلی از من ناراحت بود اما طلاق نگرفت و الان ناچار شده سربار فرد دیگری شود تا زندگی‌اش را بگذراند و این مرا تا آخر عمر شرمنده‌اش خواهد کرد

در پرانتز

(مشکلات ریز و درشت در زندگی همه ما وجود دارد و بخشی از زندگی ماست اما آنچه اهمیت دارد پیدا کردن راهکار درست و منطقی برای حل آنهاست و قطعاً برای هر مسأله‌ای راه حل خاصی وجود دارد، که باید با استفاده از آن راه و روش مشکل را برطرف کرد و اگر راه را به خطا برویم نه تنها مشکل حل نمی‌شود که مشکلات عدیده‌ای را هم به وجود می‌آورد. برای مثال شما برای زدودن یک تکه دوده از روی لباس سپیدتان به آرامی به آن فوت می‌کنید اما برای زدودن آثار گچ و خاک ضربات محکمی به آن قسمت از لباس وارد می‌کنید. اگر این دو روش را جابجا کنید نه تنها کارساز نخواهد بود که هر کدام مشکلات دیگری هم در پی دارد. حال اگر بخواهیم مسأله این مددجو را نقد کنیم می‌بینیم که او و پسرعمویش برای حل مشکلی که نیاز به آرامش، پادرمیانی و حضور دوست و رفیقی برای مصالحه داشت خشونت، درگیری، زور و نهایتاً اسلحه متوسل شدند. حال آیا می‌توان منتظر بود که با این روش مشکل حل شود؟!

بی‌تجربگی و جوانی و بدتر از همه بی‌توجهی به توصیه بستگان کار را به آنجا کشاند که دو انسان برای بدست آوردن مبلغ اندکی پول باید ده سال از بهترین سال‌های عمرشان را در حبسی کشنده بگذرانند و بعد از ده سال وقتی حبس‌شان به پایان رسید، هر کدام آدمی دیگر شده‌اند! آدمی که حتی شاید برای خودشان هم ناشناس باشد. اما به بهای آن چیزی آموخته‌اند که تا پایان عمر به یاد خواهند داشت و آن اینکه هیچ مشکلی، هیچ وقت با زور اسلحه و قلدری حل نمی‌شود!)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

داروی دعوای پدر و مادرها

سر کار بودم که مادرم تلفن کرد و گفت: باز بابات خانه را ول کرده و رفته.

آه بلندی کشیدم... این اولین بارش نبود... رفتم پیش رییسم و گفتم: پدرم باز رفته.

رییسم سری تکان داد و گفت: پس برو... اما این مشکل را باید بالاخره برای همیشه حل کنی...

این چندمین بار بود که به خاطر رفتن پدرم مرخصی گرفته بودم و گرفتار مشکلات پدر و مادرم شده بودم. ما شش خواهر و برادر بودیم و در حالی که همگی ازدواج کرده بودیم و به قول معروف سر و سامان گرفته بودیم پدرم سر ناسازگاری گذاشته بود و به هر بهانه‌ای از خانه می‌رفت.

مادر و پدرم تا یاد داشتم هیچ وقت رابطه خوبی با هم نداشتند ولی بعد از ازدواج ما وضع بدتر شده بود.

به خانه برگشتم. مادر باز داستان بحث و دعوایش را گفت و مثل همیشه بر سر یک موضوع ساده دعوایشان گرفته بود، گفتم: مادر دیگه خسته شده‌ام. این آخرین باری است که می‌روم دنبالش.

شال و کلاه کردم. می‌دانستم کجا می‌توانم پیدایش کنم. همان خانه قدیمی که از پدربزرگ به او به ارث رسیده بود... حدود بیست سال پیش وقتی آقابزرگ فوت کرد خانه به پدرم رسید. اصرار داشت با همه وسایلش خانه دست نخورده بماند.... یک خانه کلنگی با وسایل قدیمی و بعضاً خراب و فرسوده، باقی ماند تا پدر در این روزها آنجا را برای خودش محل امن و خانه روزهای قهرش کند.

هوا سرد بود. می‌دانستم آن بخاری گازی قدیمی نمی‌تواند خانه را گرم کند. نگران سلامتی پدر بودم. وقتی رسیدم آنجا دیدم پدر کرسی را راه انداخته. سماور نفتی مادربزرگ به راه است و هر چند همه جا خاک گرفته بود ولی حال و هوای روزهای کودکی‌ام انگار زنده شده بود...

گفتم: بابا باز آمدی اینجا!؟

پدر گفت: بیا بشین. کرسی حسابی گرم شده...

گفتم: دیر وقت است. بیا برگردیم خانه.

گفت: نمیام...

گفتم: بچه‌بازی در نیاورید... آخرش چه؟!

پدر آهی کشید و گفت: مادرت خیلی ظلم کرد. وقتی خانم‌جان و آقابزرگ در قید حیات بودند نگذاشت آن طور که دلم می‌خواهد به آنها سر بزنم و به دیدنشان بیایم... از اولش زن غرغرویی بود... می‌گفت مادرم زخم زبان به او می‌زند... پدرم از کارهایش ایراد می‌گیرد... خب عروس دلخواه آنها نبود و من همه عمر بین دعواهای آنها بودم و دست آخرم مجبور بودم زن و بچه‌ام را در اولویت ببینم. ولی حالا دیگه هیچ اجباری وجود ندارد...

هر چه سعی کردم راضی‌اش کنم به خانه برگردد قبول نکرد. ناامیدانه برگشتم خانه مادرم. وقتی به او گفتم که ممکن است پدر برای همیشه از خانه رفته باشد، جا خورد. قلبش به درد آمد...

زندگی من حسابی بهم ریخته بود. هر روز از سر کار باید یک سری به پدرم می‌زدم. بعد می‌رفتم پیش مادرم، آخر شب می‌رسیدم به زن و بچه خودم... از این وضع خسته شده بودم. دلم می‌خواست از دست هر دوی آنها فرار کنم... بعد از یکی دو ماه که واقعاً بریده بودم زندگی‌ام بهم ریخته بود، یکی از دوستان همکارم بهم پیشنهاد داد:

ـ چطور است یک مدت هر دوی آنها را به حال خودشان بگذاری.

گفتم، نه، مریض هستند، پیرند و هزار مشکل ممکن است برایشان پیش بیاید.

ولی دوستم به من اطمینان داد که هیچ اتفاقی نمی‌افتد جز اینکه این دو با هم مشکلاتشان را حل می‌کنند...

ناامیدانه به توصیه او عمل کردم. عملاً راه دیگه‌ای نداشتم. بهم ریخته بودم. بیشتر شب‌ها وقتی به خانه برمی‌گشتم، بچه‌هایم خواب بودند و نمی‌توانستم وقتی را با آنها بگذرانم...

یک روز، بالاخره تصمیم گرفتم به هیچکدام از آنها سر نزنم... روز اول مادرم با تعجب پرسید که چرا نرفته‌ام دیدنش و بهش گفتم دیگه نمی‌آیم. خیلی ناراحت شد. روز بعد پدرم زنگ زد و گفت لوله بخاری از جا کنده شده. گفتم وقت ندارم بیایم... روزهای بعد مادر زنگ می‌زد، پدر زنگ می‌زد، می‌گفتند فشار خون یکی رفته بالا، آن یکی افتاده و پایش شکسته... ولی من علیرغم میلم جواب هیچ کدام از آنها را ندادم... کم کم حرف و حدیث‌ها به گوشم می‌رسید. از خاله جان شنیدم که می‌گوید من فرزند بی‌مهر و عاطفه‌ای هستم...

عموجوادم پیغام داد که دیگه نمی‌خواهد برادرزاده بی‌معرفتی مثل من داشته باشد...

من هم سکوت کردم تا ببینم آخر این داستان چه می‌شود...

بعد از یک ماه، شنیدم که مادر رفته دیدن پدرم و دیده با پای شکسته مجبور است خودش برای خودش غذا درست کند، دلش سوخته و چند روزی برایش غذا درست کرده بود و برده بود...

بعد پدر هم این محبت را جبران کرده بود و...

بعد از یک ماه آنها چنان رابطه خوبی پیدا کرده بودند که از اول ازدواجشان نداشتند. از اول چون دنبال لشکرکشی بودند و مقابله می‌کردند. نتوانسته بودند با مسایل همدیگر مواجه شوند. قضاوت بچه‌ها و تیم و تیم‌کشی به آنها این فرصت را نداده بود.

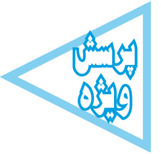
اما حالا بعد از پنجاه سال تازه با هم رابطه صمیمانه و انسانی پیدا کرده بودند.

یک روز یک دسته گل دستم گرفتم و همراه زن و بچه‌ام به دیدنشان رفتم، اول کمی کج خلقی کردند ولی کم کم نرم شدند و...

بالاخره بعد از مدت‌ها مادر و پدرم را کنار هم بدون هیچ جنگ و دعوا دیدم...

روز بعد رفتم دیدن دوستم و از او تشکر کردم که این نصیحت مفید را به من کرد. ولی او گوشزد کرد که این نصیحت همیشه کارساز نیست و باید مراقب باشی که از حد نگذرانی. حق با او بود... زندگی در اعتدال خودش یک هنر است. هنری که از عهده هر کس برنمی‌آید...

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



تضاد کلاسیک

سرکار خانم پ. ق از تهران مشکل خود را در نامه‌ای برای ما اینچنین نوشته‌اند:

من و عروسم

بانویی ۵۵ ساله هستم و ثمره ۳۰ سال زندگی زناشویی من و شوهرم (که ۵ سالی هم از من بزرگتر است) تنها یک پسر بوده است. این پسر را با عشق و جان و دلمان بزرگ کردیم و سعی کردیم ادب و نزاکت را به عنوان نخستین عناصر اخلاقی در او جای دهیم. انصافاً او هم پسر خوبی بوده و هیچ وقت از این که تک فرزند بوده سوءاستفاده نکرده و ما را تحت فشار قرار نداده است. ما آرزوهای بزرگی برای او داشتیم، تحصیلات مناسب، همسر مناسب و... ما به هیچ وجه نمی توانستیم تحمل کنیم که تک فرزندمان با کسی ازدواج کند که روابط ما با او را دچار خدشه سازد و همواره به او می گفتیم که انتخاب همسر مناسب باید مطابق سلیقه او باشد، اما او باید کسی را انتخاب کند که عشق و علاقه ما به خودش را تخریب نکند. ما به او همواره می گفتیم که او تنها فرزندمان است و نمی توانیم دوری او را تحمل کنیم. پسرمان پس از دبیرستان وارد دانشگاه شد و با اینکه ما علاقه‌مند بودیم که او پس از لیسانس ادامه تحصیل دهد. اما او خود نمی خواست و دوست داشت وارد بازار کار شود و پس از آن هم با یک همسر مناسب ازدواج کند و زندگی آرامی را دنبال کند. پسر ما اهل رفیق‌بازی نبود. او هم مانند ما زندگی توأم با آرامش را ترجیح می داد. سرانجام پس از آنکه پیشرفت‌های چندی در محیط کار نصیب او شد، در حالی که ۲۷ سال داشت مصمم شد تا ازدواج کند. سرانجام پس از سه یا چهار مورد که به نتیجه‌ای نرسیدیم به خواستگاری دختری رفتیم که هم پسرم و هم آن دختر یکدیگر را پسند کردند. خانواده دختر هم به نظر خانواده خوبی می رسید. البته آنها خیلی بیشتر از ما اهل رفت و آمد بودند اما در هر حال ما نمی خواستیم با خانواده‌ای وصلت کنیم که دقیقاً کپی ما باشند. شش ماهی به طول انجامید تا اینکه آن دو به خوبی با یکدیگر آشنا شدند و سپس طی مراسم زیبایی عقد و ازدواج انجام شد و آنها زندگی مشترک خود را آغاز کردند.

یک سال فاجعه

در ابتدا همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت. چند ماه ابتدایی به میهمانی‌ها و پاگشاها گذشت، بنابراین همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رفت. پس از آن که دوران خوشی به پایان رسید، ناگهان ما شاهد تغییرات عمده‌ای در دختر شدیم. همانطور که قبلاً هم گفتم از آنجا که فرزندمان، تک پسر ما هم بود، ما نمی توانستیم مدت زیادی را بدون دیدن او پشت سر بگذاریم و هر زمان که فرصتی پیش می آمد به دیدن آنها می رفتیم و یا از آنها دعوت می کردیم که به خانه ما بیایند، اما پس از آن که تغییر رفتار در دختر آغاز شد ما احساس کردیم که او می خواهد پسرمان را از ما پنهان کند.

تعداد رفت و آمدهای ما به منزل یکدیگر کاهش پیدا کرد و بعد چند بار هم که آنها را دعوت کردیم به بهانه‌های مختلف از آنها پاسخ منفی شنیدیم. البته شوهرم چندان این مسایل را جدی نمی گرفت، اما برای من که شیفته پسرم بودم این جریان باعث دلتنگی من شده بود. بنابراین یک روز از پسرم خواستم تا از محیط کار یک راست به خانه ما بیاید تا صحبتی با یکدیگر داشته باشیم و در خلال آن صحبت بود که پسرم به ما گفت که همسرش علاقه ندارد که رفت و آمد بیش از حدی با ما داشته باشد. او می خواهد رفت و آمدها حتی با خانواده خودش هم معقول باشد و بیشتر علاقه‌مند است تا با دوستان زن و شوهری که داریم رفت و آمد کنیم. این گفته پسرم زنگ خطری برای ما بود، چرا که ما احساس می کردیم همسرش ذهن او را قبضه کرده است و از آن پس بود که روابط خصمانه بین ما آغاز شد.

این دختر بر خلاف آنچه که در ابتدا نشان داد به هیچ وجه عفت کلام و زبان ندارد و در برابر بزرگتر از خودش می‌ایستد و با هر زبانی که دلش بخواهد به ما پاسخ می دهد. در واقع ما احترام خود را در نزد او به کل از دست دادیم. در این میان آنچه که برای من مهم است پسرم می باشد. من نزدیک به ۳۰ سال زحمت او را نکشیدم که بعد او را به یک دختر از راه رسیده تحویل دهم. به همین دلیل من هم از پای ننشستم و هر جا که لازم شد در مقابل دختر ایستادگی کردم. این درگیری‌ها باعث شد تا روابط ما با پدر و مادر دختر هم تیره شود.

تصور دختر این است که ما پسرمان را شستشوی مغزی می دهیم و به نظر می رسد که او فراموش می کند که پسرمان یگانه امید ما در زندگی و تنها نشانه ما است. حالا هم این جریان باعث افسردگی من و همسرم شده و پسرم هم با اینکه سعی می کند تا خود را آرام نشان دهد و هر دو طرف را داشته باشد، اما مشخص است که او هم از این وضعیت راضی نیست. از شما تقاضا دارم که ما را راهنمایی کنید.

پاسخ ویژه

چاره‌ای غیر از تفاهم نیست

سرکار خانم پ. ق از تهران

به نظر می رسد که شما هم درگیر همان تضاد مشهور و کلاسیک میان مادرشوهر و عروس شده‌اید، تا وقتی که همه چیز در خوشحالی‌ها و میهمانی‌ها و پاگشاها بود فرصتی برای بروز اختلاف وجود نداشت اما به محض آنکه آن دوران به پایان رسید، افتاد مشکل‌ها.

مسأله اساسی این است که شما و عروستان هر دو دچار یک ناهنجاری مشترک هستید و آن هم این است که هر دوی شما می خواهید مالکیت انحصاری روی پسرتان داشته باشید. شما به عنوان مادر و او به عنوان همسر. طبیعی است که وقتی ۲ نفر مدعی مالکیت روی یک پدیده باشند تضاد به وجود می آید و وقتی تعصبی هم در این بین وجود داشته باشد این تضاد منتهی به برخورد می شود. جالب اینکه بنا به گفته خودتان هیچ گونه دلیل واقعی برای اختلاف‌ها وجود ندارد و فقط می خواهید که هر کدام شخصیت اول در زندگی پسر باشید که این هم امکان‌پذیر نیست، او در درجه اول شخصیتی برای خودش است و نمی خواهد به عنوان ربات برای هر کدام از شماها رفتار کند و اصولاً پسری است که خاصیت رباتی ندارد و تنها می خواهد با استفاده از روش و شیوه «نه سیخ و نه کباب» عمل کند و هر دوی شما را به نوعی در کنار خود داشته باشد. اما او هم می بیند که امکان‌پذیر نیست. لطمه اساسی هم در این میان به او وارد می شود، چرا که احساس می کند دو نفری که در این دنیا بیش از هر چیز به او علاقه دارند به خاطر او دچار تعارض و اختلاف شده‌اند و این احساس خوبی برای او نیست. در واقع شما انرژی اضافی در خودتان را در این اختلاف با یکدیگر خرج می کنید، اما پسرتان در این میان حتی انرژی خودش را هم از دست می‌دهد.

راه چاره در تفاهم است

شما چاره‌ای ندارید به غیر از اینکه با یکدیگر به تفاهم برسید و باور کنید که اگر این کار را انجام دهید، پسرتان را بسیار خوشحال می کنید و به عنوان شخص بزرگتر این انتظار از شما می رود که خودتان در این میان شروع کننده باشید. مطمئن باشید که احترام، احترام می آورد. اگر شما با صمیمیت و احترام با عروستان صحبت کنید، محال است که او به درشتی پاسخ دهد. بیایید به جای آنکه تعارض داشته باشید در مورد عاطفه نسبت به پسرتان شریک یکدیگر باشید و آن وقت مشاهده می کنید که زندگی تا چه اندازه طبیعی‌تر و ساده‌تر می گذرد. من مطمئن هستم که شما با درایت و منش خود موفق می‌شوید که برای ایجاد یک رابطه مناسب قدم اول را بر دارید و بیشتر از همه پسرتان را که برایتان خیلی عزیز است خوشحال کنید و آن وقت در یک جمع شاد و خوشحال زندگی می کنید که به مراتب بهتر از قهر و اختلاف آن هم بدون دلیل می باشد. گام‌های لازم را بردارید و ببینید که معجزه می کند.

موفق و پیروز باشید.

جایی که نمک خوردی نمکدان مشکن • ضرب المثل ایرانی



کورش کاشانی

زمان آمدن یک سوار با اسب سفید گذشته

معنی ازدواج یعنی این

وقتی دوباره به خواستگارم جواب رد دادم، مادرم عصبانی شد و گفت: دیگه خسته شده‌ام... هر شب میوه و شیرینی می‌خرم و از مردم پذیرایی می کنم و دست آخر تو می گویی نه... از امروز به بعد هیچ خواستگاری حق ندارد به این خانه بیاید...

کسی حرف مادرم را جدی نگرفته بود ولی وقتی دیدم روزهای بعد و ماه‌های بعد هر خواستگاری پیدا می‌شد مادر عذرخواهی می کرد و می گفت فعلاً من می‌خواهم درس بخوانم.

تازه فهمیدم مادر جدی جدی قصد کرده که خواستگارها را راه ندهد... پدرم گفت: زن این کار را نکن با بخت و سرنوشت دخترت لجبازی نکن... بگذار بیایند بالاخره یکی از آنها به دلش می‌نشیند...

گفت: نه... این دختر هنوز نمی‌داند از زندگی چه می‌خواهد... بگذار بزرگتر که شد شوهر کند...

۲۳ ساله بودم. سرپرشوری داشتم. هر جا می‌رفتم چند خواستگاری برایم پیدا می‌شد. مادر و پدرم آدم‌های خیر و باایمانی بودند و همه اسم آنها را به نیکی می‌بردند. برای همین خیلی‌ها دوست داشتند با خانواده ما وصلت کنند...

بعد از چند ماه واقعاً دلم به شور افتاد که مبادا این لجبازی مادرم ادامه پیدا کند. می‌دیدم دوستانم یکی پس از دیگری تند تند دارند شوهر می کنند و من که یک زمانی از همه بیشتر خواستگار داشتم، هنوز شوهر نکرده بودم... یک روز به مادرم گفتم: می‌خواهم به ازدواج جدی‌تر فکر کنم.

مادر خنده‌ای کرد و گفت: هنوز زود است. باید بزرگتر شوی و زندگی را جدی‌تر بگیری...

خجالت می کشیدم اصرار کنم برای همین دیگه هیچ نگفتم... باز خواستگارها زنگ می‌زدند و مادر عذر می‌خواست و ردشان می کرد... دل تو دلم نبود. دست آخر پدر را واسطه کردم و گفتم: مادر دارد مرا تنبیه می کند.

پدرم هم با مادر کلی صحبت کرد و مادرم شرطهایی گذاشت تا خواستگارها را دوباره به خانه راه بدهد. او گفت: یک کاغذ و قلم برمی‌داری و روی آن می‌نویسی چه چیزهایی از زندگی می‌خواهی و دلت می‌خواهد همسر آینده‌ات چه مشخصاتی داشته باشد.

من هم نوشتم. مشخصه‌های کلی، مثل اخلاق خوب، تحصیل کرده و... را نوشتم... مادرم هم کاغذ



راشین مختاری

تازه فهمیده‌ام شوهرم کیست

۸ ماه بعد از زندگی با یک دست و دلباز

فقط هشت ماه از عقدمان می‌گذرد... از همان روز اول به مادرم گفتم این آدم به درد ما نمی‌خورد... اما مادرم بلندپرواز بود و فکر می کرد بخت به دخترش رو کرده که چنین آدم دست و دلباز و پولداری از او خواستگاری کرده، گفتم: آخه مادر، می‌دانی این جور خانواده‌ها چه جهیزیه‌ای از عروسشان می‌خواهند؟

مادرم گفت: تو نگران نباش من جورش می کنم.

خدا می‌داند که مادرم با چه زحمتی مرا بزرگ کرد... شانزده ساله بودم که پدرم فوت کرد و او با کار سخت من و برادرهایم را به ثمر رساند...

نمی‌دانم چطور سر و کله این آدم تو زندگی ما پیدا شد. برخلاف همه مادر و دخترها، من بدبین بودم و مادرم خوشبین...

تو یکی از پاساژهای شهر بودیم که مهدی آمد جلو و سلام کرد و خیلی محترمانه با مادرم صحبت کرد و شماره تلفن و آدرس محل کارش را داد و گفت: برای امر خیری می‌خواهم همراه مادر و پدرم مزاحمتان شویم... شوکه شدم. تا آن موقع او را ندیده بودم. به مادرم گفت از لحظه‌ای که وارد پاساژ شدیم مرا زیر نظر گرفته و به نظرش دختر بسیار زیبا و نجیبی آمده بودم.. مادرم شماره را از او گرفت. گفتم: مادر فراموش کنید. ما از کجا می‌دانیم این آدم کی هست و کی نیست...

مادرم گفت: خب تحقیق می کنیم...

هیچ دوست نداشتم یک نفر مرا تو خیابان بپسندد... ولی مادرم می گفت، عیبی ندارد...

خلاصه آمدند خواستگاری، با ماشین آنچنانی و دسته گل بزرگ و...

همه چیز عالی به نظر می‌رسید. من اما مشکوک بودم. چنین پسری می‌توانست صد تا دختر بهتر از من را بگیرد ولی می گفت از چهره و نجابت من خوشش آمده...

گفت، مادرش مریض‌احوال است و می‌خواهد هر چه زودتر مرا عقد کند... به دو هفته نکشید به عقدش درآمدم... قرار شد قبل از محرم و صفر عروسی کنیم ولی اصرار کرد که قبل از عروسی بروم خانه‌شان و با آنها زندگی کنم. گفت تنهاست و دلش می‌خواهد وقتی از سر کار برمی‌گردد زنش در خانه باشد... قبول کردم. مادرش به مراقبت ویژه احتیاج داشت و اینجوری می‌توانستم کمک حالش باشم... صبح که می‌رفت سر کار مادرش را به من می‌سپرد. در روز چند بار تلفن می کرد و حال و احوال می‌پرسید. من هم همه روز مشغول امورات مادرش بودم.

مطمئن بودم بعد از عروسی می‌رویم سر خانه و زندگی خودمان و دیگه لازم نیست مادام پیش مادرش باشیم...

همان یکی دو ماه اول متوجه شدم مهدی با بقیه مردهایی که من می‌شناختم فرق داشت... دوستان جور واجور داشت. می گفت دلش نمی‌خواهد من دوستانش را ببینم. بهانه می‌آورد که زیبایی من چشم‌های هرزه را به خودش خیره می کند! برای همین

را گرفت و هر خواستگاری که زنگ می‌زد با توجه به خواسته‌های من اجازه می‌داد بیایند یا نیایند...

بالاخره یک روز فرهاد همراه خانواده‌اش به خواستگاری من آمد. ظاهراً همه چیز خوب بود.

وقتی رفتند تا خواستم بگویم «نه» مادر گفت: طبق مشخصاتی که داده بودی، این همان پسری است که تو می‌خواستی برای همین تا زمانی که دلیل قانع کننده‌ای برای من نیاوری حق نداری جواب رد بدهی...

دهانم بسته شد و هیچ نگفتم.. ته دلم منتظر آدم منحصربه‌فردی بودم که ظاهراً فرهاد آن آدم نبود.

اما مجبور شدم چند جلسه‌ای با او صحبت کنم بعد از چند جلسه کم کم از او خوشم آمد، دیدم چه آدم خوب و مهربان و صبوری است. به مادر گفتم:

ـ از فرهاد خوشم آمده، اگر یکی دو جلسه دیگر هم با او صحبت کنم جواب قطعی‌ام را خواهم داد... مادر سرش را پایین انداخت و گفت: ولی مثل اینکه فرهاد خیلی از تو خوشش نیامده. امروز مادرش زنگ زد و چند بهانه آورد و عذرخواهی کرد...

داشتم وا می‌رفتم. باورم نمی‌شد. انگار یادم رفته بود ازدواج یک امر دوطرفه است..

غرورم جریحه‌دار شد. مادر گفت: جواب نه یا بله همیشه باید دوطرفه باشد دخترم.. تو آن دختر منحصربه‌فرد نیستی که همه به پایت بیفتند...

انگار تازه داشتم به یک امر مهم دست پیدا می‌کردم و برای اولین بار خودم را با دقت در آینه نگاه کردم.

یک دختر ساده و معمولی بودم با توقعات بالا، از همه بدتر اینکه هیچ مشخصه منحصر به‌فردی نداشتم در حالی که منتظر آدم‌های بی‌نقص و منحصر به‌فرد بودم...

تا چند ماه روحیه‌ام به هم ریخته بود و اعتماد به نفسم را یک شبه از دست داده بودم تا اینکه عماد به خواستگاری‌ام آمد... پسر خوب، متدین، مهربان و آرامی بود... پول زیادی نداشت و تحصیلاتش هم معمولی بود ولی بعد از چند جلسه مشترکات زیادی بین او و خودم پیدا کردم.. او هم مثل من، آرزوهای بزرگی در سر داشت، شور زندگی او را به جلو می‌کشید و نور ایمان بهش اطمینان می‌داد که آینده درخشانی در انتظارش است...

بالاخره هر دو به توافقاتی رسیدیم و...

حالا ۲۷ سال از ازدواج ما می‌گذرد و وقت شوهر دادن دخترمان رسیده. من هیچ نصیحتی جز آنکه که مادرم به من کرد به او ندارم که بگویم، به دخترم گفتم... ازدواج معنی‌اش این نیست که یک نفر با اسب سفید بیاید تو را به آرزوهایت برساند... ازدواج یعنی دو نفر دستشان را به زانو بزنند و یا علی بگویند و به همت و کمک همدیگر به آرزوهایشان برسند...

■

با دوستانش می‌رفت طبقه پایین خانه و چند ساعتی با هم بودند...

طبقه پایین همیشه ریخته پاشیده و نامرتب بود... هر وقت می‌خواستم بروم آنجا را تمیز کنم می‌گفت:

ـ نمی‌خواهد... یک روز کارگر می‌گیرم آنجا را تمیز می‌کنم... تو فقط مراقب مادرم باش بالاخره طاقت نیاوردم و یک روز وقتی مادرش خواب بود رفتم طبقه پایین... خدا می‌داند چه خانه کثیف و بهم ریخته‌ای بود! شروع کردم به مرتب کردن و تمیز کردن...

وقتی منقل و وافور را دیدم شوکه شدم، بعد هم متوجه وسایلی شدم که تا آن روز ندیده بودم. مهدی قبل از ساعت همیشگی آمد خانه و یک سره از پله‌ها پایین آمد و ناخودآگاه مرا دید و شوکه شد. سرم داد کشید که چرا آمده‌ام طبقه پایین. وقتی بهش اعتراض کردم که این وسایل چیست؟ مرا به باد کتک گرفت و گفت اینها مال دوستانم است و تو حق نداری به آنها دست بزنی...

باور نمی‌کنید چه حالی شدم. تمام صورتم کبود شد... بعد از یک ساعت از کار خودش پشیمان شد و شروع به گریه کرد... التماس کرد که همه اتفاق‌ها را فراموش کنم و من هم قبول کردم اما ته قلبم دلم شور می‌زد و حس می‌کردم زندگی مهدی وجه دیگری دارد که من از آن خبر ندارم.

روزها می‌گذشت مادرم با کلی قرض داشت جهیزیه مرا آماده می‌کرد. مهدی هم مدام مرا به این مغازه و آن مغازه می‌برد که لباس عروسی انتخاب کنم.. اما قلبم چیز دیگری می‌گفت!

مهدی کلید طبقه پایین را عوض کرده بود و دیگه اجازه نمی‌داد من به آنجا بروم... یک وقت‌هایی دوستانش می‌آمدند و ساعت‌ها پایین می‌ماندند... صدای عربده و خنده‌های عجیب و غریبی می‌آمد و من دلم شور می‌زد و می‌دانستم آن پایین خبرهایی است که من را از آن دارند دور می‌کنند...

تمام آن روزها مشغول مراقبت از مادر مهدی بودم. مثل یک پرستار و خدمتکار به همه اموراتش می‌رسیدم و او که هوش و حواس درست و حسابی نداشت. مدام برایم دعا می‌کرد که به راه کج کشیده نشوم...

معنی دعایش را نمی‌فهمیدم تا اینکه یک شب صداهای خنده و عربده پایین تبدیل به داد و فریاد و جیغ و شکستن شیشه شد و بعد هم قبل از اینکه من دست به کار شوم یکی از همسایه‌ها پلیس را خبر کرد و...

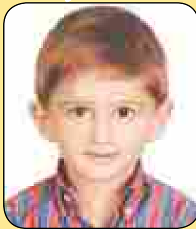
تازه فهمیدم دنیا روی سرم خراب شده! به مادر و برادرم تلفن کردم آمدند و چمدان لباس‌های مرا با خودشان بردند و خودم هم رفتم کلانتری و تازه فهمیدم شوهرم یک مرد سابقه‌دار است.

روزهای بعد واقعیت‌های دیگری برملا شد... مهدی سال‌ها قبل ازدواج کرده بود و همسرش از او جدا شده بود، آدرس او را پیدا کردم و رفتم به دیدنش... زن بیچاره مثل من فریب مهدی را خورده بود... گفت مادرش به خاطر همین کارهای پسرش مریض شده و هوش و حواسش را از دست داده...

امروز هم آمدم دادگاه که هنوز به یک سال نکشیده، ازدواجم را با مهر طلاق باطل کنم...

■

شکوفه های زندگی


پارسا حسنی نیا


محمدحسین طالب رضایی

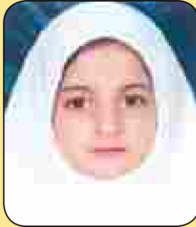

امیرحسین ثمری


سارا ثمری


سالار و سانیا جلولی


نازنین لهردی


سیدمحمد طباطبایی


هلنا میار


علی سیر


مهدی حسینی


عارفه آشوری


محمد بابایی


امیرعلی بابایی

با اندیشه آشفته دانش اندوختن، در گردباد آتش افروختن است

●رومارسن

اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

استحمام سیاسی!

ظاهراً ایـن جمله معروف که سیاسـت، پدر و مـادر ندارد؛ در پاره‌ای از کشـورها به شـدت ظهـور و بروز دارد. گاهی این شـدت و حدت نیز بلانسـبت زلزله به قدری تکان دهنده اسـت که خود سیاسـتمداران نیز به انحاء مختلف آن را بر زبـان می‌آورند و ابائی ندارند. گفته بود که:«ببین عزا چه عزایی اسـت که خود مرده شوی هم دارد گریه می‌کند!».

نمونه‌اش همین جناب ولادیمیر پوتین، رئیس جمهور سـابق و نخست وزیر فعلی روسیه که پس از گذشـت چند سـال هوس کرده مجدداً بخت خود را در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۱۲ محک بزند.

با اجازه حافظ:

خوش بود گر محک رأی بیاید به میان
تا که معلوم شود هر که مشخص باشد!

در عین حال ما نمی‌دانیم که جناب پوتین مگر در این انتخابات مورد نظر، چه کار می‌خواهد بکند و چـه برنامه‌ای دارد کـه در کنفرانس منطقه‌ای حزب حاکم روسـیه متحد، با تشـبیه سیاسـت به کثافت، در پاسـخ به پرسشـی مبنی بر این که «پـس از انتخابات می‌خواهد چـه کار بکند؟» با زبان کنایه در جواب می‌گوید:«سیاست به قدری کثیف است که پس از انتخابات ۲۰۱۲ می‌خواهم به حمام بروم تا آن را از روی بدنم پاک کنم.»!

نظیـره سـازی: بعضی‌ها پـول را چرک کف دسـت می‌دانند،امـا نمی‌دانیم ایـن چرک کف دسـت چه خاصیت و جذابیتی دارد که حاضرند برای به دست آوردنش هر کاری ـ ولو خرابکاری ـ بکنند!

بسته پیشنهادی روسی: حالا که آقای ولادیمیر روسی الاصل تصمیم گرفته‌اند که پس از شرکت در مراسم انتخابات ریاست جمهوری سال بعد،به حمام تشـریف ببرند تا خودشـان را تمیز کنند؛ پیشـنهاد می کنیم که در این اسـتحمام سیاسی، موارد زیر را مد نظر داشـته باشـند تا حمامشان واقعاً حمام باشد:

۱ـ جلو انداختن استحمام: حالا که قرار است بعـد از انتخابات حمام بروند؛ چـه بهتر که پیش از انتخابات نیز سـری به حمـام بزنند تا خیلی‌تر و تمیز وارد انتخابات شـوند و مواضعشـان برای ملت روسیه شفاف و روشن باشد. این طوری شاید نیازی به حمام رفتن بعد از انتخابات هم نباشد.

۲ـ رفتـن بـه حمـام عمومی: از آنجـا که بد نیسـت سایر سیاستمداران روسـیه نیز به جناب پوتیـن اقتدا کنند؛ خیلی خوب خواهد شـد اگر به اتفاق هم و دسته جمعی به حمام بروند. چه اشکال دارد که آنها نیز اگر سیاستشـان کثافتی دارد، از شرّ آن راحت شوند. رفتن به حمام عمومی، نوعی احترام به افکار عمومی‌است. چه، سیاستمداران، خودشان را در انظار عموم در حمام عمومی و نه در نمره، تمیز می کنند.

۳ـ لزوم نظارت اسـتحمامی: از آنجا که انجام یک اسـتحمام خوب و شسـته رفته، نیازمند یک نظارت شـفاف و تأیید مراتب شستگی می‌باشد؛ بد نیسـت که وقتی از حمام درآمدند، توسط یک جمع مشـخصی از نخبگان روسیه، مورد ارزیابی و نظارت اسـتحمامی قرار گیرند. همچنان که سابقاً شـاعری که احتمالاً ناظر کیفی هم بوده اسـت، بلانسـبت آقای پوتین، همیـن کار را در ارتباط با یک شتر انجام داده که روز روشن ادعای از حمام آمدن را داشته است.

آن یکی پرسید اشتر را که:«هی!
از کجا می آیی‌ای فرخنده پی؟»
گفت:«از حمام گرم کوی تو»
گفت:«خود پیداست از زانوی تو!»

مدیر عامل شوخ!

شـوخی چیز خوبی اسـت اگر در چهارچوب موازین اخلاقی و عرفی لازم باشد. و ای بسا که گاه با یک شوخی بتوان یک امر جدی را پیش برد. شما ممکن است گاهی یک کاری را خیلی جدی دنبال کنید، اما با در بسته مواجه شوید؛ در حالی که شاید بـا زبانی و زمانی دیگر همان کار مثلاً خیلی جدی، خودش به شوخی شوخی درست شود و همه چیز راسـت و ریس گردد. شـاید بگویید که لطفاً یک مثال بزنید!...چشم؛ الساعه می‌زنیم.

جنـاب آقای محمـد رویانیـان، مدیر عامل جدید باشگاه پرسـپولیس را که می‌شناسید؟.... خب ایشان از اول مدیر عامل این باشگاه تخصصی نبودند کـه!... اول اولش رئیس پلیس راهنمایی و رانندگی تهران بزرگ بودند؛ بعدش تغییر رشـته دادند، رئیس سـتاد حمل و نقل و سـوخت کشور شدند که تمامی‌صاحبان کارت سوخت،ایشان را به خوبی می‌شناسند و به ایشان التماس دعا دارند. حالا تا اینجای کار را داشـته باشـید تا برسـیم به این مطلب که چطور شـد ایشان هم اکنون سر از عالم فوتبال در آوردند و به زعم بعضی‌ها یکشـبه مدیر عامل باشـگاه قرمزپوشـان مملکت شدند. هرچند که گفته‌اند:

خوشتر آن باشد که سرّ دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

امـا چـون ماجـرا خیلـی مبسـوط و مفصل نیست؛اجازه بدهید داسـتان را از زبان خودشان بشنویم. آقای رویانیان، اگر صدای ما را می‌شنوید؛ حرفهای قشنگ شما را می‌شنویم.

ـ بله...زمانی که حضور در پرسـپولیس به من پیشنهاد شـد، تا ۴۸ سـاعت آن را نپذیرفتم. به مجمع باشـگاه رفتم تا آن را رد کنم. اما به شوخی شوخی جدّی شد و مدیر عامل شدم.(نقل به عین از عرایض ایشـان در برنامـه تلویزیونی ورزش و مردم همیشه در صحنه!)

اسـتنتاج علمی ـ کاربردی: ما از آنچه عرض کردیم ـ چه شـخص خود ما که جای خود داریم، چه شـخص خودشـان، یعنی جنـاب مدیرعامل باشگاه پرسپولیس ـ کلهم اجمعین به نتایجی چند دست پیدا می کنیم که یک چند مورد بی موردش را در اینجا ردیف می کنیم:

۱ـ خوب بودن شـوخی: کلاً شـوخی به لحاظ ماهوی و کارکردی، چیز خیلی خوبی اسـت. فلذا تا می‌توانید شـوخی کنید. منتهی حواسـتان باشد که این عمل حسـنه را در هنگام مدیریت خود در هر کاری انجام دهید. با کسی شوخی ندارم؛ دارم جدی حـرف می‌زنم. هرچند بگوییـد به قیافه‌ام نمی‌خورد!

۲ـ استثنا بودن ماجرا: درست است که مدیر عامل باشـگاه پرسپولیس شکسـته نفسی کردند و گفتند که به شـوخی شـوخی به این سمت نائل شـدند؛ اما شما ملتفت باشید که این حرف ایشان دلیل این حرف اوشان(!) نیسـت که شاید مشاغل قبلی ایشان نیز به شوخی شوخی جفت و جور شده اسـت. هیهات!.. یـک مورد را نمی‌شـود به همه مـوارد تعمیم داد. هر مدیریتی که شـوخی بردار نیست.

۳ـ خیالات باطل: بعضی افراد کج خیال ممکن است پیش خودشـان همچین فکر کنند که شاید چون راه یافتن تیم ملی فوتبال کشور و سر و سامان گرفتن این ورزش به لحاظ تکنیکی، بیشتر به یک شوخی شبیه است؛ لهذا مدیریت آن نیز به شوخی شوخی انتخاب شد.

۴ـ جـدی گرفتـن مدیریت‌هـا: هرچند که برخی از مدیریت‌ها ممکن است به شوخی شوخی خودش درست شود؛ اما مبادا کسی جو گیر شود و خدای نکرده همچین پیش خودش فکر و خیالات کنـد که پس نکند مدیریت‌های بالاتر اجرایی هم ممکن است به شوخی شـوخی برای آدم درست شـود. زهی خیال محال!...فی المثل، در پست یک نماینده شورای شـهر، این انتخابات است که این پُست و سِمَت را به شخص منتخب می‌دهد، نه این که خودش به شـوخی شوخی برایش جفت و جور شود. لطفاً الکی قاطی نکنید!

عکسها و حرفها


وقتی گوسفند با زبون خوش سوار موتور نشه!

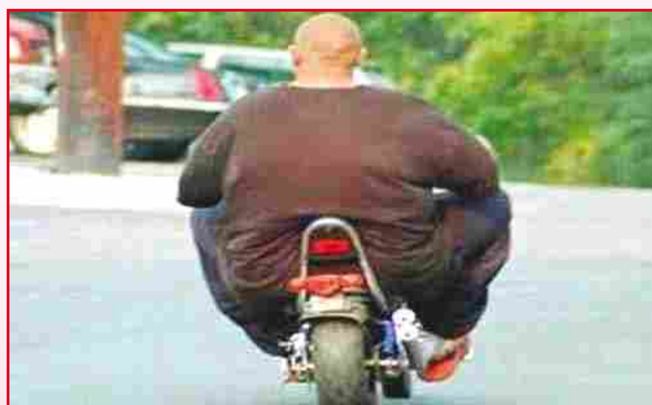

قبل از شوت دقت کنید


آخ که منم دیوونه تام و جری هستم


قابل توجه بچه هایی که قند زیاد می خورند


به نظر شما کی از کی ترسیده


اگر مردید تک تک بیاید جلو


فلفل نبین چه ریزه موتورسواره تیزه

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره ششم

«ناصر خسرو» خوانی...

محمد آزادی ـ تهران

«محمد آزادی» نویسنده‌ای با دید گاه خاص و جهان داستانی رو به گسترش خود، این بار با نوشتن داستان گیرا و تفکر برانگیز «ناصر خسرو خوانی...» توانایی قریحه و قدرت تخیلش را در عرضه و القای معنا و مفهومی چند گانه، در قالب و ساختاری ساده و تازه به اثبات رسانده است. «محمد آزادی» در این داستان که به قلمرو طنز تلخ تعلق دارد، گوشه‌ای از اندیشهٔ تخیّلی شده و خود بنیادش را با سنجید گی و تعادل ذهنی به کار برده است.

خیلی خلاصه بگویم: می‌خواستم خودم را بکشم تا از زندگی خلاص شوم. علتش را نمی گویم، چون ممکن است بعضی‌ها ناراحت بشوند و به عده‌ای هم بر بخورد! بنابراین بعد از اینکه انواع و اقسام راههای خودکشی را بررسی کردم دیدم ارزانترین و راحت‌ترین راه خودکشی همانا خودکشی با خوردن مقداری قرص است، چون به نظرم نه زجرآور بود و نه پردردسر، اما قبل از اینکه تصمیمم را عملی کنم برای حل مشکل خودم به چندین نفر آدم سرشناس و ذیصلاح مراجعه کردم تا شاید راهی به جز خودکشی برای حل مشکلاتم بیابم، اما دست آخر برگشتم به همان راهی که از اول خودم پیدا کرده بودم، آنها اگر چه همه پرت و پلا و چرت و پرت تحویل من دادند اما در یک چیز با هم مشترک و متفق‌القول بودند. همه نشانی «ناصر خسرو» را می‌دادند و برای تضمین نصیحت‌ها و دستورالعملهایش بیتی از «ناصر خسرو» را می‌آوردند. مثلاً یادم مانده که به اولین نفری که مراجعه کردم یک استاد مشهور اخلاق بود. او بعد از این که خوب به حرفهای من گوش داد و ظاهراً پی به مشکلات من برد، در نهایت شخیص خودم را مقصر قلمداد کرد و باعث و بانی تمام معضلات و مشکلات را «خود» خویشتنم دانست و گفت که به جای گله و شکایت از زمین و زمان افکار پوچ و بیهوده را از خودم دور کنم و به جای منفی‌بافی و سیاه‌نمایی و فرافکنی و سفسطه‌گری و مغلطه‌گویی آدمی مثبت و متعهد باشم و سعی و تلاش بیشتری برای بهبود زندگی و غلبه بر مشکلات بکنم و بعد فرمود که به قول ناصر خسرو:

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره‌سری را
بری دان ز افعال، چرخ برین را
نشاید ز دانا نکوهش بری را

بعد از این که از خدمت استاد مرخص شدم خیلی خودم را سرزنش کردم و بیشتر از خودم بدم آمد، طوری که گوشه‌گیر و مردم گریزتر شدم تا سرانجام به تصور این که بیمار روانی شده‌ام رفتم پیش یک روانپزشک. او هم ضمن اینکه برای نیم ساعت ویزیت سی هزار تومان از من گرفت. خودم را مقصر شناخت و بعد از چند توصیه‌ی نخ‌نما و تکراری پزشکی، تأکید کرد که نباید موجود منزوی و بی‌مصرفی باشم و باید کاری کنم که برای اجتماع و خانواده به فرد مفید و مثبتی تبدیل شوم و بیتی از ناصر خسرو را چاشنی نسخه‌ی خود کرد و گفت:

بسوزند شاخ درختان بی‌بر
سزا خود همین است مر بی‌بری را

بعد از چند روز که به توصیه‌های جناب پزشک عمل کردم نه تنها مشکلاتم حل نشد بلکه روز به روز اوضاع و احوالم بدتر شد تا اینکه به توصیه‌ی شمسی خانم پیرزن همسایه، برای رفع مشکلاتم پیش یک طالع بین و دعانویس رفتم. او هم بعد از اینکه ستاره‌ی بخت و اقبال مرا رصد کرد، فرمود که طالع شما سعد است و زندگی آرام و دلپذیری داری اما قدر خودت را نمی‌دانی و چون زودرنج و احساساتی هستی، هر چه داری زود از دست می‌دهی. برو که همه چیز دست خودت است. از من کاری ساخته نیست. به قول ناصر خسرو:

چو تو خود کنی اختر خویش را بد
مدار از فلک چشم نیک اختری را

چند روزی که از مراجعه من به این عزیزان گذشت فکر کردم شاید حق با این استادان ارجمند باشد. پیش خودم گفتم برو م یک حرفه‌ای بیاموزم؛ شاید چون کارگر ساده هستم و نه کلاس بیشتر سواد ندارم، هیچ شانس و موقعیتی برایم پیش نمی‌آید. پس از کلی پرس و جو با راهنمایی یک نفر به یک مؤسسه‌ی کارآموزی فنی و حرفه‌ای رفتم. متصدی آنجا که یک جوان چاق و تنومند بود. با صدایی آمیخته با خنده داشت با تلفن صحبت می‌کرد. وقتی چشمش به من افتاد چند لحظه‌ای مرا زیر نظر گرفت و بعد از اینکه مکالمهٔ تلفنی‌اش را تمام کرد، با لبخند و خوشرویی گفت: «بفرمایید، در خدمتیم!»

من خیلی خلاصه گفتم که هیچ حرفه‌ای بلد نیستم و میزان تحصیلاتم سوم راهنمایی است و در یک مجتمع ۴۰ واحدی پایین شهر مستأجر هستم و زن و بچه دارم و بیکارم.

او که به ظاهر خودش را یار و غمخوار من جلوه می‌داد کمی باسن بزرگش را روی صندلی گردان به چپ و راست گرداند و گفت:

ـ مشکلی نیست. ما اینجا سه ماهه به شما حرفه‌ای پولسازمی‌آموزیم و مدرکی هم می‌دهیم که شما را با ارائه آن در تمام شرکتها و ادارات استخدام می‌کنند. شهریه‌ای هم که باید بدهید می‌شود یک میلیون تومان. البته ما در این سه ماه از شما یک فوق مهندس کارکشته و باتجربه می‌سازیم! در صورتی که خودت هم بخواهی و دل به کار بدهی. به قول ناصر خسرو:

اگر تو از آموختن سر بتابی
نجوید سر تو همی سروری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد
به زیر آوری چرخ نیلوفری را

من که آه در بساط نداشتم تا شهریه یک میلیون تومانی را بپردازم از طرفی از بی‌کاری هزاران تحصیلکرده با مدرک و تخصص بالا به خوبی آگاه بودم، از او خداحافظی کردم و مأیوسانه و بی‌هدف در خیابانها قدم می‌زدم. بعد از طی مسافتی یادم آمد که یکی از همشهریانم که چند سال پیش به تهران آمده بود، در عرض یکی دو سال پله‌های ترقی را پیموده و در یکی از ادارات شغل مهم و مقام و منزلت زیادی پیدا کرده...وقت را تلف نکردم و با نشانی‌ای که از او داشتم یکراست به اداره‌ی او در بالای شهر رفتم اما خانم منشی آنجا گفت که باید وقت قبلی داشته باشم. من هم با هزار عجز و التماس او را قانع کردم که یکی از بستگان دور ایشان هستم و برای کار خیری خدمتشان رسیده‌ام. منشی که دلش به حالم سوخت، رفت تو اتاق و بعد از چند لحظه بیرون آمد و گفت: «جناب مدیر شما را می‌پذیرند.»

وقتی به داخل اتاق رفتم جناب مدیر مرا شناخت و حتی از پشت میز بلند شد و چند قدمی به استقبالم آمد و بعد از کلی خوش و بش و مختصری هم گله از چرخ روزگار، از اوضاع و احوالم پرسید. من هم از خدا خواسته، شرح حالم را با سوز و گداز برای او گفتم و از او خواستم اگر کمکی از دستش بر می‌آید برایم انجام دهد. او هم بعد از کلی نصیحت و مقدمه‌چینی، در لفافه به من فهماند که با شرایط من کاری برایم نمی‌تواند بکند و بعد از روی ترحم بار دیگر مرا نصیحت کرد و گفت: می‌دانی همشهری؟ الان و در این دوره و زمانه حتی اگر بالاترین مدرک و بهترین تخصص را داشته باشی اما بلد نباشی و نتوانی با زبان چرب و نرم درست حرف بزنی، کلاهت پس معرکه است. واقعیتش این است که الان فقط باید زبان بچرخانی و پول بگیری! با لحنی پر از ذلّت و خواری گفتم:

ـ خوب، قربان... من هم می‌خواهم همین کار را بکنم!

نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و گفت:

ـ نه همشهری، تو فلزت به این حرفها نمی‌خورد. بیخود عرض خود می‌بری و زحمت ما می‌داری. به قول ناصر خسرو:

من آنم که بر پای خوکان نریزم
مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را
تو با قید بی‌اسب پیش سواران
نباشی سزاوار جز چاکری را

در حالی که از سخنان تحقیر و توهین آمیز جناب مدیر سرخورده‌تر و ناامیدتر از همیشه شده بودم، بدون

خداحافظی از دفتر همشهری‌مان بیرون آمدم و به خانه برگشتم تـا فردا صبح اول وقت بـرای تهیه‌ی قرص به خیابان ناصرخسرو بروم. اتفاقاً شب خوابم نبرد و تا صبح پلکهایم روی هـم نرفت. صبح، صبحانه نخورده از خانه بیرون زدم و سوار بر اتوبوس واحد به خیابان ناصرخسرو رفتم. همین که از اتوبوس پیاده شـدم جوانی چند قدمی دنبال من آمد و بالهجهٔ شهرسـتانی توی گوشـم زمزمه کرد:

ـ دارو... داروهـای نایـاب... آمپول سـقط جنین... داروهای ترک اعتیاد... بی‌مقدمه به جوان شهرسـتانی گفتـم: ببین همشـهری، من دنبـال قرصی می‌گردم که بی‌درد و عذاب جانم را بگیرد. رک و راسـت می‌خواهم خودکشی کنم. این قرص را داری یا نه؟ جوان شهرستانی بر شانه‌هایم زد و گفت:

ـ این قرص را فقط خودم دارم. همین جا بایست من برقـی می‌روم و برمی‌گردم! جوان داروفروش توی یکی از کوچه‌هـای قدیمی و پیچ در پیچ خیابان ناصرخسـرو رفت و بعد از چند دقیقه‌ای با یک بسـته قرص برگشت و گفت: این هم سـفارش مخصوص شـما! می‌شود چهل هزار تومان.

بسته قرص ده‌تایی را گرفتم و پرسیدم:

ـ چـرا یک بسـته؟ مگر آدم با خـوردن یک قرص نمی‌میرد؟

جـوان فروشـنده گفت: البته بـا خوردن یک قرص هـم می‌تـوان مرد، اما مـا نمی‌توانیم بسـته‌ی قرص را ناقص کنیم چون دست خورده می‌شود و نفر بعدی از ما نمی‌خردش. البتـه برای ما فرق نمی‌کند. می‌توانید پول یـک بسـته را بدهید و یکی از آنهـا را بردارید. فکر کنم بـا این جثه و قیافه یـک دانه از این قرص‌ها هم کارت را می‌سـازد! پیش خودم گفتم ممکن اسـت با خوردن یک قرص نمیرم یا کسی ناگهان بدن نیمه جان مرا پیدا کند و به بیمارسـتان برسـاند؛ یا ممکن است یک دانه قرص نیمه جانم کند و با رنج و عذاب سـاعتها در انتظار مرگ بمانم. پس همه را گرفتم و با عجله به خانه برگشتم و هر ده قـرص را تـوی لیوان ریختـم و با آب یک نفس پایین دادم. چنـد دقیقه گذشـت و بعد یکباره به کلی از هوش رفتـم، امـا نمی‌دانم کی و چگونه چشـمهایم را باز کردم و خودم را زنده وسـط اتاق پیدا کردم! چند بار دسـت و پاهایـم را تکان دادم امـا دیدم که نه، واقعاً زنده‌ام! برای اولین بار در عمرم از زنده بودن خودم دچار وحشت شدم و تعجـب کردم: من دیگر چه موجود جان سـختی‌ام که با بلعیدن ده قرص مخصوص خودکشـی هنوز نمرده‌ام و تازه خیلی بااعتماد به نفس و پرانرژی هم شـده‌ام؟! از همه عجیب‌تر این بود که همه چیز و همه کس را کوچک وضعیف و ناچیز می‌دیدم. نمی‌دانم از وحشـت یا شـوق وذوق زیاد بودم که فوری برخاسـتم و لباس پوشـیدم و به قصد تنبیه فروشنده‌ی قرصها از منزل زدم بیرون. در راه‌پله‌ها یکی از همسـایه‌های گـردن کلفت را دیدم که هیچ وقت پول شـارژ سـاختمان را نمی‌داد و با قلدری و گردن کلفتی ماشـینش را هر جایی که دلش می‌خواست پارک می‌کرد. قد و بالای او در نظرم کوتاه و مردنی آمد و مـرا یاد آدم کوچولوهایی انداخت که چند سـال پیش شـایع شـده بود در اطراف کرج پیدا شده‌اند. یقه‌اش را گرفتم و گفتم:

ـ پول شـارژ سـاختمان را می‌دهی یـا مثل اعلامیه بچسـبانمت به دیوار؟ مرد گردن کلفت از ترس زبانش بند آمده بود و فقط وحشتزده مرا نگاه می‌کرد. زنش که بدنبال او از خانه بیرون آمده بود با دیدن ما گفت:

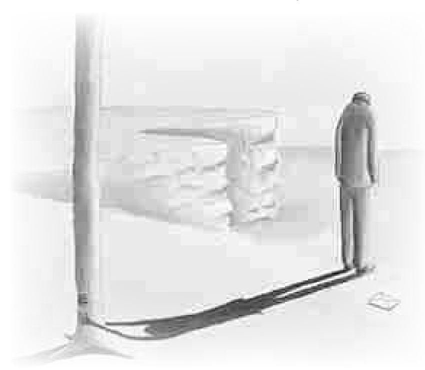
ـ ایـن دفعـه را ببخشـید، همین حالا پول شـارژ را می‌دهیم، حتی یکسـال جلوتر را حسـاب کنید تاالساعه بدهیم خدمتتان!

قول زنش را نشنیده گرفتم و پرسیدم:

ـ ماشینت را در جای درست پارک می‌کنی یا نه؟

مـرد که هنوز شـوکه مانده بـود و مثل آدمهای لال صداهای نامفهومی از گلویش بیرون می‌آمد، با اشـاره‌ی دست به زنش فهماند که به جای او جواب مرا بدهد. زن گفت: چشم جوانمرد، اصلاً از این به بعد ماشینش را داخل پارکینگ نمی‌آورد و توی کوچه پارک می‌کند...

او را رها کردم و وقتی سر کوچه با یکی از اراذل و اوباش



محـل که در طـرح اراذل و اوباش گیری نیروی انتظامی جا مانده بود، روبرو شـدم با دو دسـت گلویش را گرفتم و گفتـم: زگیل عوضی، مگر خودت خواهر و مادر نداری که همیشـه مثل علم یزید سر کوچه ایستاده‌ای و مزاحم ناموس مردم می‌شوی؟

جـوان زورگو که تا به حال قدرت و زور مرا هرگز در جایی تجربه نکرده بود با التماس و دست و پا زنان خواست که او را رها کنم. یک لحظه صورت کبود و بدن بی‌حرکت او دلـم را سـوزاند. او را رها کـردم و یک هزار تومانی به طرفش گرفتم و گفتم:

ـ بـرو یک بسـتنی بخر بخور تـا حالت جا بیاد! دیگه اینطرفا نبینمت، نسناس!

جوان زورگیر که مانند کاهوی پلاسـیده روی زمین ولو شـده بود بدون اینکه پول را از من بگیرد بلند شـد و پا به فرار گذاشـت. من که از قدرت و شـجاعت عجیب و فوق طبیعی خودم آگاه شـده بودم سعی کردم تا خیابان ناصرخسـرو با هیچ کس برخوردی نداشته باشم، چون اصـولاً آدم مهربـان و آرامی هسـتم و حتـی اگر به حق مجبور شوم کسی را تنبیه کنم به شدت ناراحت و غمگین می‌شـوم. اتفاقاً همین که وارد خیابان ناصرخسـرو شدم همان جوان شهرستانی با خوشحالی به طرفم آمد و گفت: به به! به سلامتی هنوز که زنده‌ای و نفس می‌کشی؟

یقه‌اش را گرفتم و گفتم:

ـ مرد ناحسـابی من می‌خواستم بمیرم نه اینکه برادر خوانده‌ی «آرنولد شوارتزنگر» بشوم!

هنـوز جوابی از فروشـنده قرصها نشـنیده بودم که چنـد نفر از اراذل و اوباش که همدسـت او بودند به دور مـن و او حلقـه زدنـد. البته آنها هم در نظـرم کوتاه قد و ریز می‌آمدند و می‌خواسـتم آنها را با چند مشـت ولگد توی جوی گشـاد فاضلاب بینـدازم اما در این لحظه دو فکـر بکر به خاطرم خطـور کرد یکی اینکه طوری آنها را عصبانی کنم که آنها تیغ بکشـند و مرا بکشند تا هم ننگ خودکشی را از دامان من و خانواده‌ام پاک کنند، هم یک دیه حسابی برای خانواده بدبختم به جا بگذارم. اما نیرویی درونـی به من گفت کـه آنها خیلی زرنگتر و باتجربه‌تر و حرفه‌ای‌تر از این حرفها هسـتند. ممکن اسـت که یک بادمجان پای چشمهایم بالا بیاورند یا با چاقو خطی روی صورتم بکشند که در صورت زنده ماندنم هرگز نتوانم از منزل بیرون بروم و آینه را دشمن شماره یک خودم بدانم! با این فکر یقه‌ی فروشـنده را ول کردم و مظلومانه گفتم: ببین قربون چشـات برم، لابد حواست سر جاش نبوده و قرصها را اشـتباهی به من داده‌ای! از این جور اشـتباهات زیـاد پیش میاد حتی گاهی پزشـکان باتجربه هم از این خطاها می‌کنند!

جوان فروشنده یقه‌اش را مرتب کرد و پرسید:

ـ بسته‌ی قرصها را همراهتان آورده‌اید؟

جیبهایم را گشتم. خوشبختانه بعد از اینکه قرصها را درآورده بودم جلد آن را دور نریخته بودم. گفتم:

ـ بله، همین است. بگیرید، بخوانید!

فروشنده با یک نگاه نوشته‌ها را خواند و گفت:

ـ مگـر این مأمورها برای ما حواس می‌گذارند؟! این قرصها را پزشکان برای افراد «دیپرسیشن» و خودکم‌بین می‌نویسند. «دوز»ش هم هر روز نصف قرص است.

با تعجب پرسیدم: نصف قرص؟!

فروشـنده جـواب داد: «بله، نصف قـرص. چطور مگر؟»

گفتم: «من تمام قرصها را یکجا قورت دادم...»

فروشـنده زد زیر خنده و گفت: «پس بگو چرا اینقدر خودباور و پرانرژی شده بودی!»

وقـت را تلـف نکردم و دوباره چهل هـزار تومان به فروشـنده دادم و با خواهش و التماس گفتم: «بفرمایید، این پول اما تو را به هر کسی که اعتقاد داری قسم مواظب باش این دفعه دیگر اشتباه نکنی!»

فروشـنده پولهـا را گرفـت و شـمرد و توی جیبش گذاشت و رفت بعد از چند دقیقه که گذشت با خوشحالی برگشت و گفت: ـ بفرما، یکی از این قرصها را که بخوری روز قیامت آخر از همه از توی قبر سر بر می‌داری!»

قرصها را گرفتم و یکراست آمدم منزل و تمام آنها را برای اطمینان بیشـتر یکجا بلعیدم. نفهمیدم کی بیهوش شـدم اما وقتی به هوش آمـدم که همه چیز و همه کس را تـا حد ناراحت کننده‌ای بزرگتـر و قوی‌تر از اندازه‌ی خودشـان می‌دیدم. دیگر درنگ جایز نبود از منزل زدم

بقیه در صفحه ۵۷



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

آخرین قسمت خاطرات پیتر هورکاس

قفس وحشت!

آزمایشهای اولیه

در زمان اقامت در آمریکا چند هفته متوالی به انجام آزمایشهای مقدماتی سپری گشت. بیشتر این آزمایشها مربوط می‌شد به یافتن اشیاء پنهان شده. شـیئی را در جایی پنهان می‌کردند، سـپس از من می‌خواستند که حدس بزنم کجاست؟

دکتر «پوهاریچ» و پژوهشگر دیگری که «هری استون» نام داشت سر میزی می‌نشستند و تعدادی جعبه پلاسـتیکی روی میز می‌گذاشتند. درون این جعبه‌هـا اشـیایی از قبیل فشـنگ، مگـس، پروانه و قطار اسـباب‌بازی قرار داشـت. من هم سر میز دیگری در آن نزدیکی می‌نشسـتم. مشـابه همان جعبه‌ها و محتویاتش روی میز من هم قرار داشت. در مقابلم پرده‌ای می‌کشیدند تا قادر نباشم دستان مردی را کـه جعبه‌ها را حرکت مـی‌داد و آنها را جابه‌جـا می‌کرد ببینم. سـر میز دیگـر جعبه‌ای را انتخاب می‌کردند و از من می‌خواستند بگویم داخل آن چیست؟

غالباً از دسـت آنها کفری می‌شـدم زیرا گاهی اوقات حتی نمی‌گذاشتند به جعبه دست بزنم. دکتر «پوهاریچ» می‌خواست بداند که آیا می‌توانم بی‌آنکه جعبه‌ها را لمس کنم محتویات آنها را حدس بزنم؟ در حقیقت او با این تمرینها بیش از پیش به قدرت مـن می‌افزود. قبلاً مطمئن نبودم که بتوانم از عهده ایـن کار برآیم. گاهی به جای اشـیای گوناگون از خون استفاده می‌کردند! انواع خونها را درون ظرف اسـتوانه شـکلی ریخته و داخل جعبه می‌گذاشتند. خون اردک، خون مرغ، خون انسـان، خون سـگ و مایـع سـرخ رنگی که فقط رنگ بـود و ارتباطی با خون هیچیک از موجودات روی زمین نداشـت. من می‌بایسـتی آنچه را که آنها انتخاب می‌کردند حدس بزنم!

در تمامی این آزمایشها میانگین کار من چیزی در حدود ۷۰ درصد بود. به سخنی دیگر از هر ۱۰ مورد آزمایش هفت مورد را درست حدس می‌زدم و این نسبت در حد خود بسیار بالا بود. تا آن زمان کمتر کسـی توانسته بود به این حد نصاب برسد و بدیهی است که نمی‌شد گفت که در این کار صرفاً شانس و یا حدس و گمان دخالت داشت؟

پس از این آزمایش از من خواسـته شد بگویم روی یـک سـری کارت (شـبیه کارت بازی) چه نوشـته شده اسـت؟ روی این کارتها یک شماره و یا تصاویری از قبیل سـتاره یا اشـکال دیگر نقش بسته بود. کارتها را بر پشت روی میز می‌چیدند به طوری که نمی‌توانسـتم روی آنها را ببینم. روز اول نتیجه کار افتضاح بود. همه‌اش را اشتباه گفتم. روز دوم در حدود نیمی از پیش‌بینی‌های من درسـت از آب در آمد. روز سـوم از ۵۰ بار، ۳۹ بارش را درست گفتم و روز چهارم ۲۷ بار و روز پنجم اصلاً هیچکدام را درست نگفتم!

دکتر «پوهاریچ» متوجه شد که هر وقت چراغ «استروبوسکوپ» را (که نور خیره کننده‌ای داشت) در برابر چشمانم روشن می‌کنند قدرتهای روحی در مـن افزایش می‌یابد. درک علت این موضوع برای دانشمندان دشـوار بود! استروبوسکوپ دستگاهی اسـت که نور چشمک‌زنِ سـریع و شدیدی ایجاد می‌کند.

قفس وحشت!

در یکی از آزمایشها مرا درون یک قفس مسی (که یک جریان برق قوی از آن عبور می‌کرد) قرار دادند. یک میدان مغناطیسـی در آن ایجاد شـده بود. خوب به یاد دارم وقتی می‌خواسـتم به داخل این قفس که اطراف آن را ولتاژ قوی فرا گرفته بود بروم از شدت وحشـت مو بر بدنم راست می‌شد. دکتر «پوهاریچ» و چند دانشـمند دیگر نیز همراه من وارد قفس شدند.

در خلال آزمایش، هوای درون قفس به شدت گرم شـده بـود ولتاژ قوی مانع از آن می‌شـد که جریان هوای تازه به ما برسـد. به همین خاطر یک شـمع روشـن کرده بودیم تا هرگاه اکسیژن داخل قفس تمام شـود با خاموش شـدن شعله شمع پی بـه این موضـوع ببریم. ما تنها یک سـاعت و نیم توانستیم درون قفس دوام بیاوریم!

دکتـر «پوهاریچ» قابلیت روحـی مرا در داخل قفس مسـی مـورد آزمایش قرار داد تـا ببیند آیا میدان مغناطیسـی بر آن کارگر است یا نه. ظواهر امر نشان می‌داد که این میدان مغناطیسی کمترین تأثیری بر من ندارد!

شکنجه تا سرحد مرگ!

بعـداً معلوم شـد کـه بُعـد مسـافت نیز در قدرتهـای روحـی من نقشـی نداشـت. یعنی اگر در جـای دورتری هـم می‌نشسـتم در فرایند کار تغییری حاصل نمی‌شـد. گاهی حتی اشـیایی را که در فاصلـه ۱۵ کیلومتـری قرار می‌دادند درسـت حدس می‌زدم! من نیروی خدا داد خود را در برابر گروههای مختلفی از دانشمندان که به دعوت دکتر «پوهاریچ» به آنجا آمده بودند به نمایش گذاشتم. یک بار چهار مرتبه متوالی از من آزمایش به عمل آمد. بار دیگر شیئی را به دستم دادند تا لمس کنم. یک النگوی نقره سـاده بود. یکی از دانشـمندان به نمایندگی از طرف دیگران پرسید:

– درباره این دستبند چه نظری داری؟

لحظاتـی چشـمان خـود را بسـتم. بی‌درنگ تصاویری در ذهنم نقش بست. خطاب به حاضران گفتم که این دستبند زنانه یک زیور قدیمی است... در سال ۱۷۶۰ میلادی ساخته شده است... متعلق بـه زن سیاهپوسـتی بوده که او را به بند کشـیده مورد آزار و شکنجه بدنی قرار داده‌اند... رفتارشان با این زن به هیچوجه انسـانی نبوده است... این زن نگونبخت در مزرعه پنبه کار می‌کرد. دیدم که بر اثر ضربات وارده جان خود را از دست داد!...

رییـس جلسـه در حالی که از شـدت تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد همه حرفهای مرا مورد تأیید قرار داد به جز آنچه که درباره تاریخ ساخت این دسـتبند زنانه بر زبان رانـده بودم زیرا تاریخ سـاخت آن به ۱۸۰۰ میلادی نزدیکتر بود تا سال ۱۷۶۰! سـپس یک قطعه فلـز ناهموار و ضخیم به دسـتم دادند و دوباره همان سـؤال قبلی را تکرار کردند. به آن قطعه فلز دست مالیدم و گفتم:

– شخص خاصی را نمی‌توانم ببینم... فقط توده‌ای ابر می‌بینم... انفجار می‌بینـم اما هیچ جنبنده‌ای به چشـم نمی‌خورد... هیچ ساختمانی یا هیچ ویرانه‌ای نمی‌بینـم... فقـط یک انفجار و تـوده‌ای ابر عجیب مشاهده می‌کنم درست مانند ابرهایی که از انفجار یک بمب اتمی به هوا تنوره می‌کشد...

رییس جلسـه لبخند رضایتبخشـی زد و فاش سـاخت که این قطعه فلز از منطقه‌ای در صحرای «نوادا» کـه در آن مکان آزمایشـهای هسـته‌ای صورت گرفته بود به دست آمده است!

آزمایش با پاکت!

دکتر «پوهاریچ» آزمایشـهای دیگری روی من انجـام داد. از آن جملـه تعـدادی عکس را درون پاکتهای جداگانه گذاشت و سر آنها را بست. آنگاه از من خواسـت تا محتوی پاکتها را تشـریح کنم. خوب بـه یاد دارم که ضمن انجـام دادن این کار

احساس کردم که محتوی یکی از پاکتها برخلاف بقیه، طبیعی نیست. وقتی پاکت را لمس کردم در پرده خیال چیزی شبیه یک کودک به نظرم رسید. یک آدم کوچولوی مسخره بود! احساس می‌کردم که صاحب عکس در سالیان گذشته یک کودک بوده است. دکتر «پوهاریچ» پرسید که آیا آن کودک هنوز زنده است؟

پاسخ این سؤال را نمی‌دانستم!

هنگامی که سر پاکت را باز کرده و تصویر داخل آن را بیرون کشید دیدم که آن عکس متعلق به دوران کودکی «جکی گلیسون» هنرمند سنگین وزن سینما بود! سپس پاکت لاک و مهر شده‌ای به دستم دادند. درون این پاکت کاغذی قرار داده بودند که با چشم معمولی قابل رویت نبود. به آنها گفتم روی کاغذ حروف لاتین M و N و علامت مساوی نوشته شده است به این شکل: M=N.

پاکت را باز کردند. زیاد هم درست نگفته بودم زیرا روی کاغذ نوشته شده بود: M+N من علامت جمع را با علامت مساوی اشتباه کرده بودم!

در آخرین آزمایش از این دست، یک پاکت مهر و موم شده دیگر به دستم دادند و خواستند که نظر خود را اعلام کنم. پس از آنکه پاکت را به دست گرفتم چهره شخصی در نظرم مجسم شد. شخصی که گلها را دوست می‌داشت. شخصی که در قید حیات بود اما در آمریکا زندگی نمی‌کرد. شغل او را نمی‌دانستم. به حاضران گفتم:

– تصویر مردی را می‌بینم... همین طور تصویر یک صلیب را می‌بینم... این موضوع مرا گیج می‌کند... ارتباطی میان این دو نمی‌بینم... به هر حال این تصویر مرا به یاد شخصی می‌اندازد که در دسته آوازخوانان کلیسا انجام وظیفه می‌کند!

– رییس جلسه پاکت را گشود و عکس داخل آن را بیرون کشید. تصویر کشیشی بود که خرقه‌ای به تن داشت. اشتباه من در حقیقت از تشریح دیده‌های ذهنی‌ام ناشی می‌گشت. این جناب کشیش در «کالیفرنیا» بود ولی این عکس در زمانی گرفته شده بود که او در کشور «کره» به سر می‌برد. اگر چه چند تا غلط داشتم اما اشاره من درست بود که گفتم او در آمریکا سکونت ندارد!

قاتل راننده تاکسی!

گذشته از آزمایشهایی که بر روی من انجام گرفته دست به عملیات دیگری نیز زدم. از آن جمله به پلیس آمریکا در کشف جنایات و یافتن افراد گمشده کمک کردم. روزی رییس بخش جنایی «میامی» که «تام لایپ» نام داشت با لحنی حاکی از ناباوری گفت:

– تو که این همه به قدرت خود می‌نازی، اگر راست می‌گویی قاتل یک راننده تاکسی را پیدا کن!...

راننده مورد بحث شب قبل، از ناحیه سر مورد اصابت گلوله شخص ناشناسی قرار گرفته و به هلاکت رسیده بود. رییس بخش جنایی پرونده این جنایت را که حاوی عکسی از مقتول بود برایم آورد. دستم را روی عکس گذاشتم. به حالا خلسه فرو رفتم و در همان حال گفتم:

– راننده تاکسی را می‌بینم... او را می‌بینم که به «هاوانا» می‌رود و سپس دوباره به اینجا باز می‌گردد... قاتل را هم می‌بینم... او اهل «دیترویت» است... یک متر و هشتاد سانتی‌متر قد دارد و آدمی لاغر اندام است... او با پلیس «دیترویت» درگیری پیدا کرده است. جنایت دیگری می‌بینم اما نه در اینجا... این مرد در «میامی» دستگیر نمی‌شود اما در جای دیگری در جریان یک سرقت بانک به چنگ پلیس می‌افتد.... نام او چیز دیگری است اما آنها «اسمیتی» صدایش می‌زنند. روی پای راستش علامتی به چشم می‌خورد و روی بازوی راستش نقشی وجود دارد که در دوران خدمت در ارتش روی بازویش خالکوبی کرده است... آری دو مورد جنایت مشاهده می‌کنم...

رییس بخش جنایی گفت:

– ولی این حرف درست نیست. تا آنجا که ما اطلاع داریم تنها یک مورد جنایت اتفاق افتاده و آن هم قتل راننده تاکسی بوده است.

به او گفتم: من آنچه را که دیدم بیان کردم. در ذهن خود جنایت دیگری را مشاهده کردم که در «کی‌وست» صورت گرفته است. این مرد قصد داشت به خانه‌ای دستبرد بزند اما برخلاف انتظار با صاحبخانه (که یک سرهنگ بازنشسته بود) روبرو گردید. سارق به سوی سرهنگ بیچاره شلیک کرد و او را به قتل رساند. فشنگهای این اسلحه از همان اسلحه‌ای شلیک شده که راننده تاکسی با آن کشته شده است...

رییس بخش جنایی ناباورانه مرا می‌نگریست فکر می‌کرد لابد دچار توهم شده و این حرفها را از خود می‌بافم! با بی‌میلی یک سری تحقیقات را آغاز کرد اما سرانجام معلوم شد که دقیقاً طبق گفته من یک سرهنگ بازنشسته در «کی‌وست» به قتل رسیده و گلوله شلیک شده در هر دو جنایت از یک سلاح واحد شلیک شده است!

پلیس آمریکا که نسبت به موضوع کنجکاو شده بود در پرونده‌های موجود در «دیترویت» به دنبال مردی گشت که بنا به گفته من «اسمیتی» نام داشت. اما موفق به یافتن چنین نامی نشد. چهار هفته بعد مردی به نام «اشمیت» در جریان یک شرارت توسط پلیس دستگیر شد. این مرد با اسلحه‌ای که در دست داشت مشتریان یک میخانه را تهدید به قتل کرده بود. این میخانه درست جنب یک بانک قرار داشت!

در چند مورد دیگر نیز با «اف بی آی» همکاری کردم که ماجرای برخی از آنها را قبلاً شرح دادم.

موفقیت بزرگ!

همانگونه که قبلاً اشاره کردم فیلمهایی نیز برای تلویزیون آمریکا ساختم. در خلال اقامت خود در هالیوود به یک میهمانی باشکوه دعوت شدم و با چند تن از بازیگران و تهیه‌کنندگان سینما آشنا شدم. در میان میهمانان تعدادی از کارگردانان نیز دیده می‌شدند. پس از صرف شام یکی از کارگردانان تلویزیون به نام «برنی شوارتس» دست به آزمایشی زد.

او فیلمنامه هشت فیلم تلویزیونی را نزد من آورد و از من خواست که بگویم کدام یک از این هشت فیلم با اقبال عمومی روبرو خواهد شد؟

من از میان آن هشت فیلمنامه تنها یکی را انتخاب کردم. البته فیلمنامه را نخواندم بلکه فقط دستم را روی آن گذاشتم و گفتم:

– موضوع فیلمنامه مربوط به ماجرایی است که در «نیویورک» قدیم اتفاق می‌افتد و فیلم با صحنه‌ای آغاز می‌شود که در آن یک درشکه قدیمی در خیابان انتظار می‌کشد. آیا درست است؟

او در حالی که با تعجب مرا می‌نگریست با اشاره سر حرفم را تأیید کرد. در ادامه سخنانم گفتم:

– اما این فیلم در صورتی موفقیت کسب خواهد کرد که پایان داستان فیلم را عوض کنید!

به راستی برایش عجیب و باور نکردنی بود که چنین سخنانی از دهان یک هلندی که هنوز فیلمنامه را مطالعه نکرده خارج شود! بعداً شنیدم که پایان فیلم را تغییر دادند و این فیلم با موفقیت چشمگیری روبرو شد. البته نام فیلم را به یاد ندارم!

زمانی که در «هالیوود» به سر می‌بردم با یک واقعیت جالب روبرو شدم. دریافتم که بیشتر مردم این پایتخت سینمایی به پدیده‌های فراسویی و مسایل ماوراءالطبیعه سخت علاقمندند! تعدادی از آنها در مؤسسه پژوهشهای فراحسی در آن ناحیه سرگرم آموزش بودند که در میان آنها اسامی چند تن از بازیگران محبوب آن زمان از جمله «کری گرانت» و «مری پیکفورد» به چشم می‌خورد. در خلال اقامتم در آن دیار روزهایی را با «کری گرانت» که از حس ششم قوی برخوردار بود سپری ساختم. زمانی که با او بودم خود را راحت احساس می‌کردم زیرا با هم ارتباط ذهنی قابل ملاحظه‌ای برقرار می‌کردیم!

در پایان خاطرات خود بد نیست به یک واقعیت تردید ناپذیر اعتراف کنم. همانگونه که قبلاً شرح دادم قادرم درباره زندگی مردم سخنان زیادی بر زبان آورم و به اصطلاح پته آنها را روی آب بریزم. می‌توانم چیزهایی بگویم که جز خودشان هیچکس از آن اطلاع نداشته باشند اما وقتی نوبت به خودم می‌رسد و می‌کوشم آینده خود را پیشگویی کنم پرده سیاهی در برابر دیدگانم کشیده می‌شود و این قدرت خداداد به ناگهان در من رنگ می‌بازد! شاید مصلحت چنین حکم می‌کند که از سرنوشت و تقدیر خویش بی‌اطلاع باشم!

هفته آینده: مطلب تازه ای درباره رمزها و رازها

مکانی در آفتاب



آنچــه را کــه در تصویــر مشــاهده می کنید یک اســتادیوم ورزشی نیســت بلکه یک مکان برای تولید نیروی برق است که ضمناً در نوع خود اولین می‌باشد. این کارخانه برق «گماسولار» نام دارد و در شهر سویل از شهرهای اسپانیا واقع شده است. اما نکته بسیار مهم درباره این تولید کننده نیروی برق این است که می‌تواند همان قدری که نیروی برق را در ساعات روز و به کمک تابش خورشــید ایجاد کند در ســاعات شــب هم قادر اســت به تولید نیروی برق بپردازد و چنین قابلیتی در جهان بی‌همتا می‌باشد. در واقع به کمک آیینه‌هایی که در تصویر مشــاهده می کنید در طی روز گرما را آنها به خــود جذب کرده و در جاهای مخصوص انرژی را نگه می‌دارند تا در هنگام شــب آن را تبدیل به نیروی برق کنند. حال چنین پروســه‌ای باعث می‌شود که در تولید روز دمــای محفظه نگهدارنده انــرژی به ۵۰۰ درجه ســانتیگراد برســد و چنین دمای بالایی باعث می‌شود تا گرما برای ســاعات شب هم حفظ شود. اما سوالی که هنوز در ذهن سازندگان این مکان باقی است این است که آیا در زمستان که گرمای حاصل از تابش آفتاب کاهش پیدا می کند، همچنان قادر می‌شود تا گرما را به نیروی برق تبدیل کند یا نه؟ همین پرسش‌ها درباره روزهای سرد و ابری هم به جای خود باقی اســت. درواقع از آنجا که مکان مذکور اولین در نوع خود می‌باشــد همه چیز وابسته به مشاهده و تجربه است و آینده نشان می‌دهد که چنین پروسه‌ای می‌تواند در طول سال کارایی داشته باشد یا خیر؟

انتظارها به سر رسید



سرماخوردگی و آنفلانزا در فصل زمستان یکی از دردسرهای عمده بشر می‌باشد. درواقع مشکلات ناشی از این بیماری باعث شده است که هم هزینه‌های درمانی افزایش پیدا بکند و هم به جهت از دست دادن ساعات کاری هزینه‌های دیگری هم به وجود آید. اما سرانجام پس از سال‌ها انتظار آنچه که باید اتفاق افتاد و واکسنی دائمی بر ضد آنفلانزا و سرماخوردگی وارد بازار شده است. این واکسن که آن را در تصویر مشاهده می‌کنید مانند سایر واکسن‌ها با استفاده از ویروس عقیم شده آنفلانزا و سرماخوردگی در سیستم مصونیت بدن شرایطی به وجود می‌آورد که دیگر پذیرای چنین ویروس‌هایی نخواهد بود. پیش از این هم واکسن‌های آنفلانزا و سرماخوردگی وجود داشتند، اما کارایی آنها تنها برای یک فصل بود و بس. واکسن جدید اگر به درستی و در سن لازم که بین ۶ تا ۱۰ سال می‌باشد، مورد استفاده قرار گیرد برای تمام دوران زندگی شخص در او برابر سرماخوردگی و آنفلانزا مصونیت به وجود می‌آورد. حتی برای اینکه کارایی‌اش بیشتر باشد، واکسن را در برابر ویروس آنفلانزا از نوع A که قوی‌ترین نوع آنفلانزا می‌باشد ساخته‌اند تا با مصونیت در برابر این گونه آنفلانزا سایر انواع بیماری را هم در بر گیرد.

بازگشت پولاروید

قبل از آن که دوربین‌های دیجیتال پروســه تصویربرداری را در دســت گیرند دوران دوران پولارویدهــا بود، که تصویری برداشــته می‌شــد و بلافاصله در خود دوربین هم به چاپ می‌رسید. البته مشکلاتی نظیر کیفیت تصویر و مرطوب بودن آن هم وجود داشت، اما پس از سال‌ها غیبت که پولاروید خود را کاملاً تسلیم دوربین‌های دیجیتال کرده بود، این دوربین در سال جاری با مدل Z۳۴۰ به جهان تصویربرداری بازگشته است. با این تفاوت که پولاروید جدید بهترین‌های هر دو جهان را دارد، یعنی همین که تصویر گرفته شده را در چند ثانیه در داخل دوربین به چاپ می‌رساند و آن را ارائه می‌دهد و همین که تصویربرداری به شکل دیجیتال انجام می‌گیرد. پولاروید که بازگشــت خود را در فصل رد و بدل شــدن هدایا در کریسمس آغاز کرده است، انتظار دارد تا بار دیگر با استقبال خانواده‌ها مواجه شود. نکته جالب توجه وزن دوربین اســت که بر خلاف پولارویدهای قدیمی بســیار سبک وزن می‌باشد. ضمن آنکه از کاغذی برای چاپ عکس‌ها در آن استفاده شده که بسیار مرغوب است و تصویری بســیار شــفاف را ارائــه می‌دهــد.

پولاروید مدل Z۳۴۰ به **بهایی معادل ۴۶۰ دلار** از مــاه آینده به بازار عرضه خواهد شد.

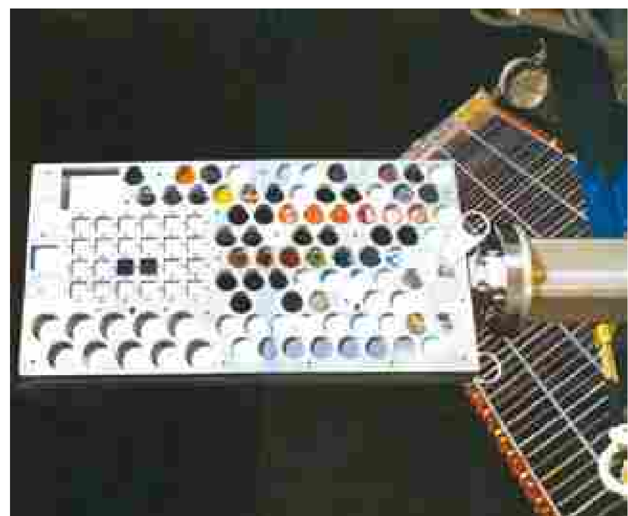


دریاچه قرمز



تصویری که مشاهده می‌شود از داخل یک هواپیما و هنگام پرواز بر فراز دریاچه «ناترون»واقع در شمال تانزانیا در قاره آفریقا، برداشته شده است. در واقع این یک دریاچه نمک می‌باشد که رنگ‌های قرمز و قهوه‌ای هم روی آن ناشی از همین مورد است. مجموعه متمرکزی از کربنات سدیم در این دریاچه باعث شده که از فاصله دور به رنگی که مشاهده می کنید نشان داده شود. در ضمن زمانی که دمای هوا به ۴۰ درجه سانتیگراد می‌رسد آب دریاچه شروع به تبخیر می کند و میزان نمک آن افزایش می‌یابد. درواقع نمک کریستالی که در این دریاچه به وجود می‌آید نمایانگر این نکته است که دریاچه مذکور می‌تواند نشانگر دوران گذشته و حتی ماقبل تاریخ در قاره آفریقا باشد. اما در این میان پلیکانهای تانزانیایی از این دریاچه و خشکی‌هایی که در میان آب وجود دارد استفاده می کنند تا نوزادان خود را به دور از خطر کفتارها پرورش دهند. اما زیبایی دریاچه از نظر رنگ‌آمیزی به واقع مثال زدنی است.

آزمایشی مهم در فضا



البته در نگاه اول آنچه را که در تصویر مشاهده می کنید بیشتر شبیه به مخزن رنگ‌های یک نقاش نشان می‌دهد، اما واقعیت چیز دیگری است. آنچه را که مشاهده می کنید نخستین تلسکوپی است که باید به ایستگاه فضایی بین‌المللی متصل شود. اما آنچه که اهمیت دارد مواد جدیدی است که برای ساختن تلسکوپ به کار گرفته شده و هدف این است که مقاومت این مواد تازه در برابر شرایط مخرب در فضا اندازه‌گیری شود. این تلسکوپ قرار است که در فوریه سال ۲۰۱۳ توسط سفینه آتلانتیس به فضا حمل شده و در یک پروسه بسیار حساس به ایستگاه فضایی بین‌المللی اتصال پیدا کند. اگر مواد به کار گرفته شده مقاوم نشان دهند مشخص می‌شود که در برابر اشعه‌های رادیویی در فضا می‌توان از ماتریال ارزانتری استفاده کرد که به همان نسبت هم ایمن می‌باشد. پس از آن که مدتی تلسکوپ مذکور به عنوان آزمایش در اتصال به ایستگاه فضایی بین‌المللی به سر برد، آن را به زمین باز می گردانند تا تأثیر تغییرات ناشی از پرتاب اشعه‌های مختلف در فضا را روی آن اندازه‌گیری کنند.

آب در مریخ

تصویر تکان‌دهنده‌ای را که مشاهده می کنید زمانی که در برابر دیدگان **مسؤولان ناسا** قرار گرفت به شدت اسباب تعجب آنها را فراهم آورد. درواقع سفینه بدون سرنشینی که به مدار کره مریخ فرستاده شده بود تصاویر مختلفی را از آن به زمین مخابره کرد که در میان همه آنها یک تصویر بیشتر از همه ایجاد هیجان کرد. در واقع تصویر یکی از گودال‌های مریخ را نشان می‌دهد که دارای شیبی از بالا به پایین می‌باشد و خطوطی که به مانند، خطوط به وجود آمده توسط انگشتان دست می‌باشد روی بخشی از گودال نمایش داده می‌شود، اما آنچه که این تصویر بدون گفتگو نشان می‌دهد حاکی از وجود بدون تردید آب در مریخ می‌باشد. چرا که شیارهایی را که مشاهده می کنید تنها به وسیله آب به وجود می‌آیند و روی زمین هزاران نشانه از این دست وجود دارد. حال اینکه آب در چه بخشی از مریخ و در چه عمقی وجود دارد هنوز پرسشی است که برای آن پاسخی یافت نشده است. برخی قطب‌های مریخ را بخشی می‌دانند که آب در آن قاعدتاً وجود دارد و بعضی دیگر آب در مریخ را در اعماق زیر خاک جمع شده می‌دانند. به همه این سوال‌ها سال آینده که مریخ‌نورد روی سطح کره مریخ فرود می‌آید و شروع به گشت و گزار و دریل کردن می کند، به احتمال قوی پاسخ داده خواهد شد که مهمترین این موضوعات درباره وجود آب در مریخ است. اگر گونه‌ای از آب در مریخ باشد حیات در آن قطعاً قبلاً وجود داشته و بعداً هم به وجود خواهد آمد.



همسر خوب بهترین یاور در یک صحرای سنگلاخ و پر مخاطره زندگی است

● اسپایز

کریم ملکی

قابل توجه خانم‌های راننده

سارقی که تحت عنوان راهنمایی رانندگی از راننده‌های زن اخاذی می‌کرد هنگام سرقت از آخرین طعمه‌اش دستگیر شد.

براساس این گزارش، چندی پیش زن جوانی که به شدت ناراحت و مضطرب بود به اداره آگاهی شهرستان دشتستان مراجعه کرد و گفت: روز گذشته در حال رانندگی در یکی از خیابان‌های شهر بودم که مردی با لباس راهنمایی و رانندگی به من دستور توقف داد. او ادعا کرد به خاطر تخلفاتی که با خودرویم صورت گرفته باید خودروام توقیف و به پارکینگ منتقل شود. وقتی از او اصرار و خواهش کردم تا از این کار منصرف شود با عصبانیت تمام گفت: ماشینم باید چند ماه توقیف شود من که خیلی ناراحت شدم او کمی آرام شد و پیشنهاد داد طلاهایم را به او بدهم تا از این کار منصرف شود. من هم با کمی مکث تعدادی از النگوهای خود را از دستم درآوردم و به او دادم. وقتی او رفت بلافاصله به اینجا آمدم تا از او شکایت کنم. پس از این شکایت مأموران تجسس گسترده‌ای را آغاز کردند و متهم را هنگام اخاذی از آخرین طعمه‌اش دستگیر کردند مأمور قلابی در جریان تحقیقات به اخاذی و سرقت از چند راننده زن اعتراف کرد که در بازرسی از مخفیگاهش سه میلیون تومان پول نقد همراه با ۹ حلقه النگوی طلا و مقدار زیادی جواهرات دیگر کشف شد در حال حاضر تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

اعتماد زود هنگام مشکل ساز شد

نماینده حقوقی یک شرکت بازرگانی با مراجعه به اداره پنجم پلیس آگاهی تهران از جوانی که با معرفی خود به عنوان دانشجوی دانشکده پلیس از آنها کلاهبرداری کرده بود شکایت کرد. وی گفت: چند روز پیش از طریق آگهی در روزنامه‌ها قصد استخدام یک کارمند ساده در دفتر شرکت را داشتیم و چند نفری هم برای استخدام مراجعه کردند که شرایط کار در شرکت را نداشتند تا اینکه جوانی با لباس دانشکده افسری نیروی انتظامی وارد دفتر شرکت شد و به مدیر شرکت گفت: اهل شیراز است و صبح‌ها در دانشکده پلیس مشغول است و نیاز دارد که بعداز ظهرها در شرکت مشغول کار شود و به مادر و پدرش در شیراز کمک کند. مدیر شرکت به تصور اینکه وی در آینده یکی از افسران پلیس خواهد شد به حرف‌هایش اعتماد کرد و بدون کنترل مدارک شناسایی‌اش او را به استخدام شرکت درآورد و این جوان که «سامان» نام دارد سر وقت در شرکت حاضر می‌شد و کارش را به خوبی انجام می‌داد و با گذشت چند روز اعتماد ما را به خود جلب کرد تا اینکه آخر همان هفته اول کلید یدکی در شرکت را به وی دادیم تا اگر زمانی خواست دیر از شرکت خارج شود در شرکت را ببندد. اما صبح شنبه وقتی سر کار آمدیم متوجه شدیم لپ تاپ گرانقیمت شرکت دزدیده شده است وقتی با سامان تماس گرفتیم تلفنی به ما گفت: می‌خواهد برای انجام مأموریتی به شهرستان برود و شاید دیگر برنگردد. با طرح این ماجرا، کارآگاهان برای دستگیری سامان دست به کار شدند تا اینکه موفق شدند او را در یکی از پایانه‌ها دستگیر کنند. مأموران لپ تاپ را داخل ساکش پیدا کردند و وی در بازجویی گفت: من به تازگی از کانون اصلاح و تربیت آزاد شده بودم و به دنبال کار می‌گشتم وقتی از مقابل فروشگاه‌های لباس نظامی رد می‌شدم این فکر به ذهنم آمد که با خرید لباس پلیس خودم را دانشجو معرفی کنم و با این شیوه در جایی کار پیدا کنم. پلیس در ادامه تحقیقات خود دریافت که سامان دارای پیشینه سرقت در اداره پنجم آگاهی است و دو سال پیش هم به جرم سرقت از رهگذران به کانون اصلاح و تربیت معرفی شده بود.

عروس دروغگو محکوم شد

مرد ۳۰ ساله‌ای به دادگاه رفت و گفت همسرم دروغگو است. چندی پیش مرد جوانی با مراجعه به دادسرای ناحیه ۴ گفت: یک سال پیش در یک شرکت هواپیمایی به عنوان میهماندار استخدام شدم و مدتی بعد به یکی از کارمندان شرکت پیشنهاد ازدواج دادم. بعد از گذشت شش ماه متوجه شدم قبلاً ازدواج دیگری داشته و آن را پنهان کرده است او پس از جدایی از همسرش اسم او را از شناسنامه‌اش حذف و با شناسنامه المثنی مرا فریب داده است. بنابراین تقاضای مجازات وی و باطل شدن ازدواج را دارم. بازپرس ویژه پس از شنیدن اظهارات شاکی و با بررسی پرونده دریافت که صاحب شناسنامه ۸ سال پیش به عقد پسری به نام سیامک درآمده و پس از یک سال زندگی از همسرش به نام مینا جدا شده است با دریافت این استعلام از ثبت قاضی دادگاه زن جوان را به دادگاه احضار کرد. وی در بازجویی گفت: ۱۸ ساله بودم که به اصرار مادرم و اجبار وی به عقد پسرخاله‌ام درآمدم. تجربه زندگی نداشتم و آیین همسرداری را بلد نبودم. خلاصه اینکه پس از یک سال زندگی و بروز اختلاف شدید به ناچار از هم جدا شدیم و چون خاطره بدی از همسرم داشتم، شناسنامه‌ام را عوض کردم تا برای همیشه هیچ نام و خاطره‌ای از سیامک در دفتر زندگی‌ام نماند. در آن روزهای سخت برای فرار از مشکلات به ادامه تحصیل پرداختم از شهر شیراز به تهران نقل مکان کردم تا اینکه پس از چند سال در محل کارم با «سجاد» آشنا شدم و تصمیم به ازدواج گرفتیم. من به خاطر ترس از دست دادنش حرفی از ازدواج اولم نزدم من سوءنیتی نداشتم و نمی‌خواستم فریبش دهم و البته قصد داشتم در فرصتی مناسب ماجرای ازدواج اولم را برای او بازگو کنم که در یک میهمانی خاله‌ام به علت کدورتی که از من داشت رازم را فاش کرد. رییس دادگاه پس از شنیدن اظهارات زن جوان از همسرش خواست گذشت کند و به زندگی‌شان ادامه دهند. اما مرد جوان با غرور و ناراحتی گفت: به خاطر فریب همسرم آبرو و اعتبار اجتماعی‌ام خدشه‌دار شده است. حالا من احساس می‌کنم هیچ شناختی از او ندارم و گول ظاهرش را خورده‌ام. پس از شنیدن اظهارات این زوج جوان رییس دادسرا با صدور قرار مجرمیت پرونده را برای صدور حکم به دادگاه عمومی تهران فرستاد و نو عروس را به اتهام فریب در ازدواج به تحمل سه ماه و یک روز زندان محکوم کرد.

قتل شوهر توسط زن خیانتکار

زنی جوان که با مشارکت فرد مورد علاقه‌اش، اقدام به قتل همسرش کرده بود دستگیر شد.

چندی پیش در پی تماس تلفنی مردی مبنی بر اینکه مرگی مشکوک در یکی از آپارتمان‌های مسکونی داخل شهر فومن رخ داده است، اکیپ‌های عملیاتی کلانتری مرکزی به همراه کارآگاهان ویژه رسیدگی به مرگ‌های مشکوک در صحنه حاضر شده و به بررسی موضوع پرداختند. رییس پلیس کلانتری پس از بررسی و تحقیقات با اظهارات زن ۲۱ ساله‌ای روبرو شدند که مدعی بود در هنگام خواب شخص غریبه‌ای به داخل خانه آمده و با وارد کردن ضربه‌ای با جسم سخت وی را بیهوش کرده و پس از به هوش آمدن متوجه مرگ شوهرش و به سرقت رفتن النگو و گردنبند شده است. کارآگاهان با مشاهده کبودی روی صورت زن و به هم ریختگی مصنوعی خانه و دیگر آثار موجود، متوجه شدند که مرگ این مرد ۲۷ ساله مشکوک است. رییس پلیس شهرستان فومن در ادامه افزود، بدین ترتیب این زن جوان را برای انجام تحقیقات بیشتر به اداره آگاهی منتقل و تحقیقات علمی خود را آغاز کردیم و با تناقض گویی‌های متعدد وی مواجه شدیم و در ادامه بازجویی‌ها زن جوان چاره‌ای جز بازگو کردن حقیقت بیان جنایت نداشت. متهم گفت: روز حادثه ابتدا شیر موز آغشته به قرص‌های خواب‌آور را به شوهرم داده و پس از به خواب رفتن عمیق، مرد مورد علاقه‌ام را که ۳۳ سال دارد و با او مدت‌ها ارتباط داشتم به خانه فرا خوانده و با مشارکت یکدیگر به وسیله یک رشته طناب شوهرم را به قتل رساندیم!

حمیده اخوان

چند نکته برای بهتر بودن



طرز تهیه معجون جوانی

سرشار از فلولیک اسید، ویتامین C، کلسیم، آهن، منیزیم، پتاسیم و مقدار کمی روی و ویتامین‌های B1، B2 و B3 است. اینها مواردی است که برای خواص سیر گفته می‌شود اما سیر اگر با لیمو مخلوط شود خواص بی‌نظیر دیگری پیدا می کند که در اینجا به آن اشاره می کنیم:

۱- مصرف عصاره: اگر دچار رسوب گرفتگی در رگهای بدن شده، نیازی به عمل قلب باز وجود ندارد. زیرا گرفتگی رگها پس از این، شما را آزار نخواهد داد. فقط کافی است، روزی نصف استکان (معادل ۳۰ سی‌سی) از این شربت غلیظ و طبیعی میل کنید تا به کلی برطرف شود.

۲- طرز تهیه: تعداد ۳۰ حبه سیر از پوست گرفته همراه با ۵ عدد لیموترش (شیرازی) با پوست که قبلاً هسته‌های آن را گرفته‌اید، در همزن (میکسر) بریزید. پس از آن که همه محتویات در میکسر له شد با یک لیتر آب مخلوط کرده و بجوشانید (نکته مهم: فقط و فقط یک بار جوش بخورد). پس از سرد شدن، آن را از صافی رد کرده و محتویات را داخل یک شیشه بریزید و در یخچال نگهداری کنید.

۳- مصرف: همانطور که قبلاً نیز گفته شد، روزانه نصف استکان (معادل ۳۰ سی‌سی) از این مایع (به اختیار خودتان قبل یا بعد از غذاهای اصلی) میل کنید. پس از سپری شدن سه هفته از مصرف مداوم این عصاره طبیعی، احساس جوانی و شادابی در تمام وجود بدنتان قابل لمس است. تمامی گرفتگی‌های رگهای بدن و سایر عوارض آنها به عنوان مثال دید کم و سنگینی گوش به حالت عادی خود باز خواهد گشت. به یاد داشته باشید بعد از مصرف یک دوره درمان، ارزان، مؤثر و بی‌ضرر را می‌بایست هر ساله تکرار کرد.

۴- بوی سیر: با خوردن این مایع هیچ کس بوی نامطلوب سیر را حس نخواهد کرد (امتحان کنید).

۵- خواص شربت: نیروهای شفابخش سیر و لیموترش، کاملاً خود را پس از مصرف این مایع نشان می‌دهند. افرادی که مبتلا به کلسترول بد (LDL) بوده و رگهای آنها رسوب گرفتگی دارد و یا این که مشکل چربی خون دارند، می‌توانند شبها بدون پریشانی خاطر خواب راحت و آسوده‌ای داشته باشند. به فعالیتهای بدنی، ورزش پرداخته، زیرا انسداد رگهای آنها از بین رفته است. همچنین مصرف این عصاره را برای کسانی که سایش دندان (دندان قروچه) داشته و یا جرم دندان دارند، مفید است. در آخر توصیه می کنیم برای اینکه سیر را پوست بکنید، در کاسه‌ای آب ریخته و پس از آن پوست سیر را به راحتی از آن جدا کنید. به نظر شما توصیه دیگری هم باقی می ماند؟!

مدام به چشم‌ها دست نزنید

رییس انجمن چشم پزشکی ایران گفت: دست زدن مداوم به چشم‌ها یا خاراندن آنها موجب ابتلا به بیماری آستیگماتیسم می‌شود.

امین الله نیک اقبالی افزود: آستیگماتیسم به ویژه در میان نوجوانان به دلیل رعایت نکردن نکات بهداشتی شایع تر است.

استاد دانشگاه علوم پزشکی تهران اظهار داشت: آلرژی و حساسیت‌های فصلی، موجب می‌شود چشم دچار سوزش یا خارش شود و کودکان و نوجوانان روزانه بیش از ۱۵ بار به چشم‌های خود دست بزنند و زمینه ابتلا به آستیگماتیسم را فراهم آورند.

هنگامی که ساختار قرنیه چشم یک دست نباشد، چشم به بیماری آستیگماتیسم مبتلا می‌شود و این بیماری با عینک درمان خواهد شد، پس به چشمهای خود دست نزنید.



* برای داشتن لبخندی زیبا کشمش مصرف کنید؛ از آن جا که کشمش شیره و حالت چسبناکی دارد، برخی تصور می کنند که مصرف آن برای سلامت دندان و لثه مفید نیست اما نتایج بررسی‌ها نشان می‌دهد، آنتی اکسیدان موجود در کشمش با رشد نوعی باکتری که باعث التهاب و بیماری لثه می‌شود، مبارزه می کند. چای سبز نیز احتمال بروز بیماری لثه را به طور چشمگیری کاهش می‌دهد.

* برای داشتن پوستی جوان مواد غذایی تهیه شده با سویا مصرف کنید، تولید کلاژن، پروتئین و فیبری که پوست را سفت و جوان نگه می‌دارد و مانع ایجاد چین و چروک می‌شود، از سن ۲۰ سالگی کاهش پیدا می کند اما مصرف مواد غذایی حاوی سویا که غنی از ایزوفلاونوئید است، در حفظ کلاژن موثر می‌باشد.

* ماهی ساردین نیز که حاوی اسید چرب امگا ۳ است، در حفظ کلاژن نقش مهمی دارد.

* برای کاهش پف زیر چشم خیار مصرف کنید. خاصیت ضدالتهابی خیار کاهش دهنده پف زیر چشم است.

* برای برطرف کردن بوی نامطبوع دهان، مصرف جعفری توصیه می‌شود؛ این گیاه بوی سیر را نیز از بین می‌برد. پلی فنولز موجود در آن ترکیب سولفور سیر را که بو ایجاد می کند، از بین می‌برد. ریحان، سیب و اسفناج نیز منبع غنی پلی فنولز است.

* برای خواب بهتر آب گیلاس ترش مصرف کنید؛ گیلاس حاوی هورمون خواب آوری به نام ملاتونین است بر اساس مطالعات انجام شده، مصرف روزی ۲ لیوان آب گیلاس ترش برای رفع بی خوابی مفید است.

شیردهی عامل ریزش موی سر مادر نیست

یک متخصص پوست و مو اظهار کرد: بسیاری از زنان تصور می کنند شیردهی موجب تشدید ریزش مو می‌شود در حالی که شیردادن به نوزاد هیچ تاثیری در ریزش موی افراد ندارد.

دکتر رقیه شمس‌الدینی افزود: تراکم و رشد بیشتر موهای زائد که در ناحیه صورت هم نمایان‌تر می‌شود از جمله تغییرات پوست و مو در دوران بارداری است.

وی ادامه داد: البته این تراکم در ناحیه بازو و پاها هم ممکن است رخ بدهد که علت عمده آن هم تغییرات هورمونی دوران بارداری است و معمولا این پرمویی ۶ ماه پس از زایمان به حالت طبیعی و اولیه خود برمی گردد.

شمس‌الدینی با بیان این مطلب که به این خاطر با افزایش موهای سر روبه‌رو هستیم که نسبت موهای در حال رشد در دوران بارداری افزایش می‌یابد و موها پرپشت‌تر می‌شود، گفت: ولی پس از زایمان به این علت که منبع هورمونی پس از وضع حمل از بین می‌رود ریزش مو را ۳ تا ۶ ماه خواهیم داشت. حتی ریزش مو در دوران بارداری کاهش می‌یابد.

وی افزود: به طور طبیعی در افرادی که باردار نیستند ریزش ۵۰ تا ۷۰ تار مو به صورت روزانه را داریم. که در بازه زمانی ۳ تا ۶ ماه پس از زایمان به بیش از ۱۰۰ تار مو می‌رسد که طبیعی است.

شمس‌الدینی با بیان این مطلب که این ریزش مو می‌تواند در برخی موارد شدید و نگران کننده باشد، بویژه اگر زایمان مادر سخت و طولانی و با خونریزی شدید همراه باشد اظهار کرد: البته اگر نگرانی زیاد باشد، ما مداخله و درمانی دارویی می کنیم.

این متخصص پوست و مو اضافه کرد: ریزش مو پس از زایمان نیاز به درمان خاصی ندارد و بهبود می‌یابد.

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۱۰)

مصطفی گلیاری

سلسله هخامنشیان



پادشاهی داریوش دوم و حکومت پریساتیس

انتقام مهیب پریساتیس از دامادش

داریوش دوم از شنیدن سخن پریساتیس خشمگین شد و دندان بر هم فشرد و گفت: افسوس که دوستت دارم وگرنه تو را به دست جلاد می‌دادم.

پریساتیس لبخند زنان بیرون رفت. خودِ داریوش دوم نیز می‌دانست که هرگز نمی‌تواند پریساتیس را مجازات کند زیرا او بالای همه قدرت‌ها بود.

چند سال همین گونه گذشت و داریوش دوم پادشاهی تشریفاتی بود و پریساتیس به او و به همه حکومت می‌کرد. در این مدت دخترش آمیس‌تریس بزرگ شده بود و چون بسیار زیبا و شیرین سخن بود، خواهان بسیاری داشت. تری‌توشم جوانی بلندبالا و نیکو بنیاد بود که به فرمان داریوش دوم پادشاه آشورستان شده بود. آشورستان بخشی از آشور قدیم بود و در شمال بین‌النهرین قرار داشت.

تری‌توشم توانست خواستگاران آمیس‌تریس را کنار بزند و دختر پریساتیس را عقد کند و به کشور خود ببرد. آمیس‌تریس مانند مادرش اشتیاق و استعداد سلطنت داشت بنابراین می‌کوشید جای تری‌توشم را بگیرد و پادشاه آشورستان شود. تری‌توشم به‌زودی متوجه نقشه‌های همسرش شد و نامه‌ای برای داریوش دوم نوشت و گلایه کرد که دخترت می‌خواهد مانند مادرش پادشاه شود و مرا کنار بگذارد.

داریوش دوم به او چنین پاسخ داد:

«نگذار زنت به تو فرمانروایی کند. همین امروز بگو او را دستگیر و در اتاقی زندانی کنند سپس هر شب برو و با او صحبت کن تا کم کم بفهمد که زن را برای خانه‌داری و بچه‌داری آفریده‌اند. اگر لازم شد، او را تازیانه بزن! سخنم را گوش کن وبدان که اگر امروز چنین نکنی، دور نیست که همه قدرت را در دست بگیرد. اگر چنین شود، دیگر کاری از تو برنخواهد آمد.»

تری‌توشم اندرز پادشاه ایران را گوش کرد و همسرش را در اتاقی زندانی کرد سپس خواست با او صحبت کند ولی آمیس‌تریس تحقیرش کرد. تری‌توشم خشمگین شد و از آنجا رفت و فرمود در را قفل کنند سپس با فریاد گفت: اگر در برابرم رام و فروتن نباشی، گردنت را به تیغ جلاد خواهم سپرد.

این خبر به‌زودی به پریساتیس رسید. ملکه مقتدر ایران زمین بی‌درنگ جامه کبود پوشید و گارد دختران سلحشور را بسیج کرد و با چند ارابه جنگی به آشورستان رفت. پس از این که به مقصد رسید و وارد کاخ شد و تری‌توشم را فراخواند و به او گفت: به چه حقی دخترم را زندانی کرده‌ای؟ زود آزادش کن. تری‌توشم گفت:

ــ من به فرمان شاهنشاه ایران زمین، داریوش دوم او را زندانی کرده‌ام. شاهنشاه به من رخصت داده است که حتی آمیس‌تریس را تازیانه بزنم.

آمیس‌تریس با خشم گفت: این تویی که باید تازیانه بخوری زیرا همه جا گفته‌ای که می‌خواهی با خواهرت رکسانا زناشویی کنی. تری‌توشم گفت: این حق من است که هر کس را که بخواهم به زنی بگیرم.

پریساتیس به دخترش فرمود آرام باشد آنگاه به تری‌توشم گفت: ــ پسرم آرسیکاس شوهر استیرا خواهر توست و تا کنون هرگز او را نیازرده است. حال نزدیکم بیا تا پاسخت را به خودت بگویم...

تری‌توشم پیش رفت. پریساتیس از تخت فرود آمد و شتابان شمشیر از نیام کشید و در چشم بر هم زدنی همه دیدند که سر تری‌توشم زمین افتاد و غلتید. پریساتیس با فریاد به فرمانده گارد دختران سلحشور فرمان داد: بروید و تک تک اعضای خانواده تری‌توشم را زندانی کنید... بسیار زود همگی دستگیر شدند، پریساتیس فرمود دو پاس پس از ظهر همه را گردن بزنند. عروس خودش نیز که همسر آرسیکاس بود، در زندان بود. آرسیکاس پیش مادرش آمد و زانو زد و دامانش را گرفت و گفت: مادر! تمنا می‌کنم جان استاتیرا را به من ببخشی. من استاتیرا را دوست دارم و نمی‌توانم مرگش را تاب بیاورم.

پریساتیس گفت: پسرم تو مردم آشورستان را نمی‌شناسی. اگر یکی از آنان را بکشیم، بازماندگانش برای گرفتن انتقام بسیج خواهند شد و ما را به دردسر خواهند انداخت. اکنون که تری‌توشم را کشته‌ام، باید صاحبان خون او را نیز بکشم تا بعدها شورش نکنند.

آرسیکاس با اندوهی در دل و خشمی در سر بیرون رفت.

استاتیرا زنده ماند

پاسی به مرگ اسیران مانده بود که آرسیکاس ظرفی غذا به یکی از کنیزانش داد و با هم به زندان رفتند. آرسیکاس به زندانبان گفت در را باز کند تا برای آخرین بار به دیدن همسرش برود و با او ناهار بخورد. نگهبان در را گشود و آرسیکاس همراه کنیز داخل شد و همسرش را به اتاقی برد تا ناهار بخورند. او در فرصتی مناسب، به استاتیرا و کنیزش فرمود جامه‌های خود را با هم عوض کنند. پس از این کار، با استاتیرا بیرون رفت و کنیزش که در جامه استاتیرا بود، در زندان ماند. آرسیکاس شتابان همراه همسرش از آشورستان رفت و هر دو پنهان شدند. دو پاس پس از نیمروز که زندانی‌ها را به میدان شهر بردند تا گردن بزنند، کسی متوجه نشد که استاتیرا گریخته و کنیزی به جامه او رفته است. آن کنیز نیز که فدایی بانوی خود بود، خویش را معرفی نکرد و جلادان گردنش را زدند. چند ماه بعد، جاسوسان به پریساتیس خبر دادند که آرسیکاس جایی در اطراف هگمتانه زندگی می‌کند و همسری نیز دارد که باردار است. پریساتیس به آمیس‌تریس گفت: با من بیا تا به دیدن برادرت برویم. گمان کنم اندوه مرگ استاتیرا را فراموش کرده زیرا شنیده‌ام دختر زیبایی را به همسری برگزیده است. ما باید چنان سفر کنیم که کسی نداند کیستیم. آمیس‌تریس پرسید: چرا؟

پریساتیس گفت: بعداً خواهی فهمید.

آن دو همراه چند تن از دختران سلحشور به محل زندگی آرسیکاس رفتند. خوب است توضیح بدهم که آرسیکاس همان کسی است که پس از مرگ داریوش دوم تاج بر سر گذاشت و با نام اردشیر دوم پادشاه ایران زمین شد. این را گفتم تا بدانید که او در تاریخ ما شخص مهمی است و به جزئیات زندگی‌اش بیشتر توجه کنید تا بدانید رفتارهای بعدی او چه ریشه‌هایی داشته است. باری... پریساتیس و آمیس‌تریس و همراهانش که مانند مردم عادی سفر می‌کردند، به مقصد رسیدند و بی آن که چیزی به کسی بگویند، به خانه آرسیکاس رفتند و سربازانش خانه را محاصره کردند تا کسی بیرون نرود. پریساتیس نقاب از روی برداشت و داخل خانه شد. آرسیکاس مادر و خواهرش را شناخت و رنگ از رخسارش پرید. پریساتیس گفت: چرا پریشان شدی؟ آیا آمدن مادری به دیدار پسرش نگران کننده است؟

آرسیکاس گفت: از این نگران بودم که چون بی‌اجازه تو به اینجا آمده‌ام، از من خشمگین باشی.

پریساتیس گفت:

ــ بیمناک نباش. من آمده‌ام تا تو را با خودم به پایتخت ببرم سپس حکمرانی یکی از سرزمین‌هایم را به تو بدهم... شنیده‌ام به‌زودی صاحب نوه خواهم شد. برو همسرت را بیاور تا عروسم را ببینیم. بار دیگر رنگ از رخسار آرسیکاس پرید و لرزان گفت: اکنون می‌روم و او را می‌آورم. پریساتیس پس از کمی درنگ گفت:

ــ تو بمان. می‌خواهم نگاهت کنم. به کسی خواهم گفت برود و همسرت را فرابخواند.

آرسیکاس لرزید و هیچ نگفت. به‌زودی استاتیرا را آوردند. پریساتیس نگاهش کرد و گفت:

ــ نزدیک‌تر بیا ای عروس باردارم!

استاتیرا که سرش را پایین گرفته بود، نزدیک شد. پریساتیس از او خواست سرش را بلند کند. استاتیرا چنین کرد. ناگاه آمیس‌تریس گفت:

ــ مادر! این همان استاتیرا، خواهر تری‌توشم است.

آرسیکاس که بسیار نگران و پریده‌رنگ شده بود، شتابان پیش رفت و خود را به پای مادرش انداخت و خواهش کرد آنها را ببخشد. پریساتیس گفت:

ــ با آن که می‌دانم اگر یکی از خاندان تری‌توشم زنده بماند، دودش به چشم خودم خواهد رفت، جان

این زن را به تو می‌بخشم و همان گونه که گفته بودم، تو را حکمران جایی خواهم کرد تا بروی و به زنت خدمت کنی و فرزندت را بزرگ کنی.

آرسیکاس گفت: من نمی‌خواهم حکمران شوم. از تو خواهش می‌کنم اجازه بدهی به اسپارت بروم.

پریساتیس کمی اندیشید و گفت: باکی نیست! تو را با کیسه‌هایی پر از زر به اسپارت می‌فرستم اما فکر نکن که در جای دوردستی مانند اسپارت می‌توانی از چشم من پنهان بمانی. تو و همسرت هر جا که باشید، زیر چشم و گوش من هستید. به اسپارت برو و آنجا پادشاه و بزرگان و مردمش را بشناس و همه را به من بگو. برو و ضعف‌های اسپارت و آتن را پیدا کن. برو و کشف کن که چگونه می‌توانیم میان یونانیان اختلاف بیندازیم.

پریساتیس از هر پیشامدی به سود خود استفاده می‌کرد. آتن با ایران در جنگ بود ولی اسپارتی‌ها کاری به جنگ نداشتند و سکه‌های زرین ایران را خرج می‌کردند. پریساتیس پسرش را به نام نماینده به اسپارت فرستاد تا با آنها مذاکره کند و راه شکست دادن آتن را پیدا کند.

استاتیرای زیرک

آرسیکاس و استاتیرا به اسپارت رفتند و با آسایش بسیار زندگی کردند. آرسیکاس می‌خواست دور از هیاهوی سیاست در اسپارت زندگی کند اما استاتیرا که نقشه‌های بزرگی در سر داشت، او را وادار داشت تا دستورهای پریساتیس را اجرا کند و بین یونانیان جنگ راه بیندازد. نقشه کار را نیز طراحی کرد:

چند تن از جوانان آتنی که سرباز بودند، درباره مُزد خود به فرمانده سرباز خانه شکایت بردند. فرمانده که ژنوسوس نام داشت، با خشم گفت: شما برای میهن خود می‌جنگید نه برای مزد. به گفته کتزیاس کار سربازان و فرمانده به مشاجره کشید و سربازان را زندانی کردند. چون شب شد، دوازده تن از آنان از زندان گریختند و هنگامی که پناهگاهی می‌جستند، افراد استاتیرا که چهار کنیز مصری بودند، سر راهشان قرار گرفتند و پیشنهاد کردند به کاخ بانوی آنها بروند و پناه بگیرند.

کتزیاس توضیح نداده است که استاتیرا چگونه از داستان گریختن آن دوازده سرباز آتنی آگاه شد و کنیزهای مصری خود را سر راه آنها فرستاد اما مسلم است که استاتیرا که هشت ماه بود در اسپارت زندگی می‌کرد، در ارتش و در سراسر آتن جاسوسانی داشت که خبرها را به او می‌رساندند.

هنگامی که سربازان را به بارگاه استاتیرا و آرسیکاس بردند، استاتیرا تا چند روز از آنها پذیرایی کرد سپس گفت: برای شما در جنوب تسالی و اطراف اسپارت خانه‌هایی فراهم کرده‌ام. به شما کیسه‌ای زر نیز می‌دهم تا بروید و زندگی تازه‌ای آغاز کنید.

سربازان که می‌دانستند اگر به آتن برگردند، به نام سرباز فراری اعدام خواهند شد، از پیشنهاد استاتیرا خوشحال شدند و شش تن آنها به سوی تسالی روانه شدند. بقیه نیز به خانه‌هایی رفتند که در اطراف اسپارت بود. نزدیک یکی از روستاهای تسالی، چند زن و مرد، داس و بیل و شن‌کِش و چماق به دست گرفتند و به شش سربازی که به جنوب تسالی می‌رفتند، حمله کردند. پس از ساعتی روستاییان هشت زن جوان و چهار مرد کشته



دادند تا توانستند سربازان را بکُشند.

فردای آن روز نیز مردم روستایی در اطراف اسپارت جسد خونین سربازان آتنی را پیدا کردند و دیدند چند زن جوان اسپارتی نیز کنار آنها کشته شده‌اند. کتزیاس می‌گوید: «بی‌گمان هر دو ماجرا کار استاتیرا بود اما هرگز کسی ندانست چگونه این کار را کرده است. هر دو ماجرا به هم شبیه بودند و چند سرباز آتنی گروهی از زنان و جوانان تسالی و اسپارت را کشته بودند. ما می‌دانیم که آن سربازان همان‌هایی بودند که به استاتیرا پناه برده بودند.»

مردم و دولت‌های اسپارت و تسالی از این ماجرا خشمگین شدند و سربازان خود را به جنگ آتن فرستادند. آتن که با ایران در حال جنگ بود، نیروی دریایی خود را از جبهه جنگ با ایران دور کرد و به سوی سربازان تسالی فرستاد. پریساتیس نیز فشار خود را به آتن بیشتر کرد و سواحل آتن را به تسخیر خود درآورد.

برای آتن دشوار بود در سه جبهه بجنگد بنابراین به زودی بسیار ناتوان شد و با دولت‌های اسپارت و تسالی مذاکره کرد. سرانجام با شرایطی که بسیار به زیانش بود، با آن دو کشور پیمان صلح نوشت.

داریوش دوم و وداع با زندگی

در تابستان ۴۰۴ پیش از میلاد، پریساتیس نامه‌ای به مجلس آتن نوشت و گفت: «شما در جنگی که با ایران و اسپارت و تسالی کرده‌اید، بسیار ناتوان شده‌اید و دیر یا زود از سربازان ایرانی شکست خواهید خورد. پیشنهاد می‌کنم تسلیم شوید تا از شما فقط خسارت جنگ بگیریم. اگر تسلیم نشوید و شکست بخورید، آتن را مستعمره خود خواهیم کرد».

مجلس آتن این پیشنهاد را پذیرفت و قرار شد خسارت جنگ را دوازده ماهه بپردازد. پیشنهاد پریساتیس به آتن بسیار خردمندانه بود زیرا داریوش دوم به بستر بیماری افتاده بود و بیم می‌رفت به زودی بمیرد. پریساتیس دنبال فرصت و آرامشی بود تا یکی دیگر از نقشه‌های خود را اجرا کند. او می‌خواست پادشاه قبل از مرگش پسر کوچکش را ولیعهد کند.

هنگامی که پریساتیس به بالین پادشاه رفت، کتزیاس، پزشک مخصوص خود را نیز برد. کتزیاس پادشاه را معاینه کرد و بیماری او را احتقان کلیه (نفریت) تشخیص داد و داروهای مُدِرّ برایش تجویز کرد سپس آهسته به پریساتیس گفت: کمتر کسی می‌تواند از این بیماری جان به سلامت ببرد.

پریساتیس کتزیاس را مرخص کرد و به پادشاه گفت: از خدا می‌خواهم حالت خوب شود و سال‌ها زندگی کنی. به تو پیشنهاد می‌کنم که بزرگان را فرابخوانی و کوروش را به ولیعهدی برگزینی.

با این که داریوش دوم شخصیتی ضعیف داشت و همیشه به فرمان پریساتیس بود، این بار مخالفت کرد و گفت: مدتی است که پسر بزرگم، آرسیکاس را به ولیعهدی برگزیده‌ام و فرموده‌ام پس از مرگم با نام اردشیر دوم تاج بر سر بگذارد. از اینها گذشته، کوروش کوچک‌ترین پسر من است و نمی‌شود جانشین من باشد.

پریساتیس گفت:

ـ خودت خوب می‌دانی که من برای پیشرفت ایران نقشه‌های زیادی کشیده‌ام و همگی به سود ما بوده. اکنون نیز اگر می‌گویم کوروش بهتر از آرسیکاس است، دلیل دارم. همسر او استاتیرا تنها کسی است که از قبیله تری‌توشم زنده مانده است. او کینه ما را در دل خود نگاه داشته و روزی انتقامش را خواهد گرفت.

پادشاه گفت: استاتیرا عروس من است و از او بسیار خشنودم. او بود که توانست جنگ ایران و یونان را که تو آن را راه انداخته بودی، تمام کند.

پریساتیس به چشمان کم‌فروغ شوهرش نگاه کرد و گفت: دانستم که هر چه پافشاری کنم، پیشنهادم را نخواهی پذیرفت. به من بگو چه شده است که در برابرم دلیر شده‌ای؟

پادشاه اندکی درنگ کرد و گفت: بیش از چند گام با مرگ فاصله ندارم. دلم می‌خواهد پسر بزرگم بر ایران حکومت کند و قدرت را از تو بگیرد. آرسیکاس موفق خواهد شد چنین کند زیرا زنی زیرک دارد و استاتیرا به او خواهد آموخت چگونه تو را کنار بگذارد.

پریساتیس دندان بر هم فشرد و با کلماتی که مانند جرقه‌های چخماق از زیر دندان‌هایش بیرون می‌جهیدند، گفت: دور نیست روزی که استاتیرا را در خاک سرد و سیاه دفن کنم.

این را گفت و رفت. اکنون تنها آرزویش مرگ استاتیرا بود و برای از میان برداشتن او به شمال ایران رفت و خود را به پسر کوچکش، کوروش رساند. **کتزیاس نام این پسر پریساتیس را کوروش کوچک ثبت کرده تا با کوروش بزرگ، بنیانگذار هخامنشیان اشتباه نشود.**

دو روز پس از رسیدن پریساتیس به بارگاه کوروش کوچک، پادشاه درگذشت و پریساتیس که می‌دانست اکنون نمی‌تواند تاج بر سر کوروش کوچک بگذارد، فرمانی نوشت و او را حکمران سراسر لیدی کرد و سارد را برای مرکز حکمرانی او برگزید.

یک روز پس از سوگواری برای مرگ داریوش دوم، آرسیکاس با همسرش استاتیرا به پاسارگاد رفت تا موبد بزرگ تاج بر سرش بگذارد. آرسیکاس همه برادران و خواهران و اقوام نزدیکش را دعوت کرد تا در مراسم تاجگذاری حاضر باشند. تنها کسی که به آن مراسم نرفت، کوروش کوچک بود که به فرمان مادرش اعلام کرد بیمار است و نمی‌تواند سفر کند و تاجگذاری برادرش را صمیمانه به او و همسرش استاتیرا تبریک می‌گوید... چون قصه به اینجا رسید، خاموش می‌شوم و تا هفته آینده به شما خواهم گفت که پریساتیس چه نقشه‌ای در سر داشت که از پسرش خواست چنان نامه‌ای بنویسد.

ادامه دارد

داوود غرانوش



حسین برقچی: در ۶۰ سالگی رکورد جهانی را زدم

پیشکسوت این شماره مجله، حسین آقابرقچی از قهرمانان معروف دو و میدانی ایران در سال‌های دور است. حسین برقچی که حتی در سال‌های ۱۳۵۰ به بعد با پرتاب‌های خوب خود در ماده‌های دیسک و چکش قهرمان ایران و رکورددار بود، ناگهان در اردوی آلمان مورد اصابت چکش یک خارجی قرار گرفت و معلول شد. او بعدها در همین ماده‌ها در پارالمپیک چندین مدال طلا، نقره و برنز دریافت کرد و قهرمان جهان هم شد.

اهل تهرانم حسین آقا برقچی، متولد ۵ مرداد ۱۳۱۴، تحصیلات دیپلم قدیم و دارای دو فرزند پسر و دختر و در حال حاضر به علل بیماری، دور ورزش را خط کشیده‌ام و در حال استراحت هستم. البته فرزندانم هم ورزشکار بودند اما در حال حاضر در خارج ایران در حال تحصیل و مشغول به کارند.

مربیان من در رشته پرتاب ابتدا آقای محمد صابری بود که بسیاری از قهرمانان نیز شاگرد او بودند و پس از مجروحیت هیچ کس.

قهرمان ایران شدم من از نوجوانی ورزش را دوست داشتم، خصوصاً در دوران تحصیل در دبیرستان. ورزشگاه امجدیه محل رفت و آمد من بود و قد و قامت بلندم مرا ابتدا به سوی والیبال برد. اما بعدها توجه‌ام به ورزش‌های قدرتی جلب شد تمرین در کنار نام‌آورانی چون کشمیری، زندی، سلمان حسام و کمانی برایم خوش یمن بود و در سال ۱۳۵۰ دیسک را ۵۱/۸۷ متر پرتاب کردم و قهرمان ایران شدم. حتی در پرتاب چکش نیز در همان سال ۴۳/۷۴ متر پرتاب کردم و زدم رو دست خیلی‌ها و حتی چندین بار قهرمان ایران شدم تا اینکه من، تیمور غیاثی و مرحوم انتظاری را برای بهتر شدن قرار شد به اردوی آلمان بفرستند که...

آن روز لعنتی یادم هست هر روز تمرین می‌کردم. آن روزها سر حال بودم و در کنار تیمور غیاثی شب‌ها نیز در آلمان در تلاش و تکاپو بودیم. حتی روزهای تعطیل هم دست از تمرین برنمی‌داشتم، تا آن روز لعنتی فرا رسید، یعنی روز یکشنبه که روز تعطیلی آلمان است. من به ورزشگاه آمدم و لباس ورزشی پوشیده و روانه میدان شدم. جز چند ورزشکار هیچ کسی در آنجا نبود. پرتاب‌های اولیه را انجام دادم. آماده پرتاب بعدی بودم که ضربه‌ای از پشت به کمر و یا گردنم خورد و بعد بیهوش شدم. یک ماه بعد که چشم گشودم، تازه فهمیدم نصف بدنم حرکت ندارد. علت یک ماه فرو رفتن من در حالت کما تازه برایم آشکار شد. پرتاب چکش یک ورزشکار خارجی استخوان ترقوه‌ام را شکسته بود و خونریزی هم اضافه شد از همان روز روی صندلی چرخدار نشستم و...

همسر فداکار روزهای بعد و بعد از درمان‌های اولیه به کمک همسر و دوستانم راه بدنسازی و آب‌درمانی را پیش گرفتم اما دیگر آن حسین قبلی نبودم و آن ضربه هولناک کاری با من کرد که حتی نمی‌توانستم کلمات را ادا کنم. چانه‌ام شکسته بود و... با همه این شرایط فقط یک نفر بود که مرا می‌پذیرفت و تر و خشکم می‌کرد و او همسرم بود.

قبلاً من بار مشکلات خانواده را بر دوش داشتم، حالا خودم برای رفع نیازهای اولیه احتیاج به کمک داشتم. از آن روز به بعد باید همسرم از سه نفر یعنی من و دو فرزندم پذیرایی می‌کرد. او ستون خانواده‌ام شد و به واقع خانم وجیهه حسین زاده، اگر نبود، من حالا زنده نبودم. او واقعاً یک همسر فداکار، سخت کوش، مبارز و پر تلاش است و من همیشه قدردان زحمات فداکارانه او هستم.

من ۶۰ ساله سال ۱۹۹۶ یک خاطره خوب از خود بر جای نهادم و آن ثبت رکورد پرتاب دیسک پارالمپیک به نام یک جوان ۶۰ ساله ایرانی در مسابقات پارالمپیک آتلانتای آمریکا بود! یک قهرمان معلول ایرانی در آتلانتا شگفتی آفرید. وقتی در ماده پرتاب دیسک بلند گوهای میدان مسابقه نام مرا صدا زدند، من ۶۰ ساله پا به میدان گذاشتم و دقایقی بعد در جایگاه پرتاب قرار گرفتم و لحظاتی بعد دیسکی را در دست داشتم نام امام علی(ع) را به زبان آوردم و بعد چنان آن را پرتاب کردم که تاامروز هیچ کس در پارالمپیک روی دستم بلند نشده است. رکورد من در آن روز ۱۵۰ سانتیمتر بیشتر از رکورد جهان بود و رکورد امروز جهان، با ۳۵ متر و ۹۲ سانتیمتر که البته به نام من است.



حسین برقچی در حال پرتاب دیسک که با این پرتاب هم قهرمان و هم رکورددار جهان شد

روی پا ایستادم وقتی روی سکوی افتخار مسؤول ورزش ایران داشت مدال طلای جهانی را گردنم می‌انداخت، به این فکر می‌کردم که رکورددار جهان شده‌ام و... جالب اینکه تا کنون تمام معلولان در کلاس ورزشی من روی صندلی چرخدار این پرتاب را انجام داده‌اند، اما من در آن روز، روی پا ایستادم و دیسک را پرتاب کردم. بدون اغراق باید بگویم تمام کارشناسان می‌گویند تا امروز کسی در جهان نیامده که بتواند در سن ۶۰ سالگی و با معلولیت نظیر من روی پا بایستد و چنین پرتابی را انجام دهد.

۱۱ مدال جهانی باید بگویم پنج مدال پارالمپیک و شش مدال جهانی دارم که این ۱۱ مدال را همسرم برایم آورده است و اگر او نبود تصور نمی‌کنم چنین موفقیت‌هایی نصیب من می‌شد. او پس از آن واقعه دوباره مرا برای زندگی پذیرفت و من ۱۰ سال در سلامت کامل و ۱۲ سال در دوران معلولیت ورزش حرفه‌ای کردم و مدال‌های من به همسرم تعلق دارد نه خودم!

شانس من بعد از ۴۰ سال ورزش، امروز با قدرت تمام می‌گویم، به شانس در ورزش اعتقاد ندارم. کسی که زندگی‌اش را روی شانس و اقبال بنا کند، از همان اول مرده است. زندگی سخت است، اما باید تمرین کرد و حمایت پشت او باشد من حتی متأثر می‌شدم و گاهی زار زار گریه می‌کردم، اما علت را از شانس نمی‌دانستم و به خود می‌گفتم اگر تمرین کرده بودم چنین نمی‌شد.

افتخارات ورزشی حسین آقا برقچی

سال ۱۳۳۹: برنده مدال طلا و ۲ نقره در ماده‌های پرتاب وزنه، دیسک و نیزه در مسابقات قهرمانی کشوری (قهرمان قهرمانان)

سال ۱۹۹۰: جام رابین‌هود در شهر آسن هلند، برنده سه مدال نقره در ماده‌های دیسک، نیزه و وزنه.

سال ۱۹۹۳: جام رابین‌هود در شهر ناتینگهام انگلیس، برنده ۲ مدال طلا در ماده‌های وزنه و دیسک

سال ۱۹۹۲: در بارسلون اسپانیا برنده ۲ مدال نقره و برنز در ماده‌های وزنه و دیسک

سال ۱۹۹۶: در آتلانتا آمریکا برنده مدال طلا در پرتاب دیسک با ثبت حد نصاب ۳۵/۹۲ متر (رکورد جهان)

سال ۱۹۹۹: در سیدنی استرالیا، برنده مدال طلا در پرتاب دیسک

سال ۲۰۰۰: در سیدنی استرالیا، برنده مدال برنز در پرتاب دیسک ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

شـنیدن فریاد زنم بودم که به دوسـتم اعتراض کند و او را از خانــه بیرون بیندازد و... اما صدای هق هق گریه نازنین که از داخل موبایل محمد به گوشـم می رسـید مثل پتک توی سـرم خورد! نازنین چند ثانیه ای اشک ریخت و سپس با بغض گفت: «درسته... حق با توئه آقا محمد... این نمایش کار من بود... ولی نه به قصد دزدی! چـون خودت می دونی کــه فریبرز حتی جونش رو هم از مــن دریـغ نمی کنه. من طلاهای خودم رو دزدیدم، بــه خاطر کاری که الان بهت می گم... خود شـما چند دفعــه در میهمونی های خانوادگی ما حضور داشـتی و دیدی که خواهرای محمد و مخصوصاً فرشـته «جاری بزرگم» چقدر به خاطر بچه دار نشدنم، به من سر کوفت می زدنــد و تحقیرم می کردن! حتــی زنت «یلدا» یک مرتبه جلوشـون دراومد که شـما جلوش رو گرفتی... حــالا فکر کن وقتی تنها هسـتیم اونها چقدر منو تحقیر می کنند. ماجرا از چند ماه قبل شـروع شـد، که فرشته نشسـت زیر پای خواهر شـوهرای مــن (و حتی مادر محمد) و به اونها گفت: «وقتی نازنین بچه دار نمیشــه، چرا یک فکری برای آقا فریبرز نمی کنین؟» معنی این حــرف رو که می فهمین؟ و از همــون موقع بود که در گوشی حرف زدن های خواهر شوهرام و مادرشوهرم با «محمد» شروع شد... اونها محمد رو آنتریک می کردن کــه منــو طلاق بده و با یکی دیگــه ازدواج کنه! کــه اگه فریبرز این کار رو بکنه من می میرم! خدا می دونه که در این هشت سال سراغ چند تا دکتر رفتم؟ حتی به خارج از کشـور هم سـر زدم... اما فایده نکرد... تا اینکه با یک «رمال» آشنا شدم، ...شما حق داری بخندی...

از یک زن تحصیلکرده و دانشگاهی مثل من بعیده کــه سـراغ فالگیر و رمال برم! ولی من اون روزها شـبیه کسـی بودم که داره می افتــه داخل چاه و حتی حاضره دم یک مار رو بگیره که شـاید سقوط نکنه، و اون رمال که بهش می گن «آقا حشـمتی» همون مار خوش خط و خال بود! کسـانی که او نو بهم معرفی کردن می گفتن «تخصص آقا حشـمتی اینه که زن های نازا رو درمان می کنــه...» امــا اون پیرمــرد لعنتی یــک دروغگوی بزرگ بود که خوب منو فریب داد، ابتدا پول نقد بهش می دادم که جمعاً حدود ۴ میلیون تومن شــد... اما اون لعنتــی هر مرتبه به قول خودش طلســم های جدید و «ورد»هــای معجزه آمیز بهم مــی داد و من هم هر بار (چــون پول نقد نداشــتم) بهش چک می دادم... کار به جایی رسـید که حدود ده میلیون تومن چک دسـتش داشـتم و موقعی که فهمیدم یک حقه بازه و بهش گفتم دیگه کاری باهاش ندارم، گفت باید حسابم رو پر کنم تا چک ها پاس بشــه... ولی من همچین پولی نداشــتم. مطمئنــم که اگه به فریبرز می گفتم پول رو بهم می داد، اما نمی دونسـتم وقتی سـوال می کنه پول رو برای چی می خوای؟ چه جوابی بهش بدم؟

آقــا حشــمتی هم کــه قبلاً از زبون خودم شــنیده بــود که مــن با جاری بزرگم «فرشــته» و همین طور با خواهر شــوهرام چقدر مشــکل دارم، تهدیدم کرد اگه چک هــا رو پاس نکنم، میره ســراغ اونــا و همه چیز رو بهشــون می گه، می فهمین یعنی چــی؟ یعنی اگه اونها می فهمیــدن من چه کار احمقانــه ای انجام دادم، اون وقت هر طور بود فریبرز رو راضی می کردن منو طلاق بده! واســه همین بود که این نقشــه احمقانه رو طراحی کردم و طلاها رو برداشــتم تا فردا بفروشمشون و پول حشمتی رو بدم و چکهام رو پس بگیرم [نازنین دوباره به هق هق افتاد و دقیقه ای بعد ادامه داد] من نگران آبروم نیســتم... نگران نیســتم که دیگران منو تحقیر کنن... تمام غصه من اینه که نکنه یه وقت از فریبرز جدا بشم الان هم اگه بشنوه چیکار کردم شاید طلاقم بده...

گریــه نازنین پرصداتر که شــد، محمد تماس رو قطع کرد... یک دقیقه ای گیج و منگ بودم و یادم افتاد کــه بایــد به او زنگ بزنم، بــا موبایلش تماس گرفتم و گفتم: «محمد جان من بیسیم رو پیدا نکردم؟» و او هم پاسخ داد: «الان خودم میام اونجا» تماس را قطع کردم و از خانه دور شــدم [تا مبادا نازنین موقع بدرقه محمد مرا ببیند] چند دقیقه بعد که سر خیابان ایستاده بودم محمد آمد. نگاهی به من کرد و گفت:

ــ دو تــا حــرف باهات دارم، اول اینکه اگه از نازنین شکایت کنی، من باید بازداشتش کنم...! و حرف دومم اینه که، زنت خیلی دوســتت داره فریبرز... این عشــق اونقدر پاک و مقدســه که گذشــت کردن در قبال یک کار بچگانــه و ابلهانــه کمترین وظیفه توئه. بقیه اش رو خــودت، فردا صبح یا به من زنگ بزن که بیام و نازنین رو بازداشــت کنم... یا اینکه برم سراغ اون حیوونی که اســمش حشمتیه تا مانع بشــم که یه وقت نازنینهای دیگه قربونی نشن!

محمــد ایــن را گفت و رفــت و من ماندم و یک تصمیم...

***

فردا عصر «آقا حشــمتی» توسط پلیس بازداشت و زندانی شد.

با هماهنگی هایی که بین محمد و نازنین شد [و مثلاً من از آن بی خبرم] محمد سارق طلاها را نیز پیدا کرد و همه را به نازنین برگرداند.

چند روز بعد من برای نازنین یک جشن تولد باشکوه در منزلمان گرفتم و در حضور محمد و زنش یلدا، رو به زن برادرم «فرشته» و دو خواهرم و تمام اعضای فامیلم گفتم: «من این ماشــین شــیک رو به نازنین هدیه دادم تــا بهش بفهمونم که اونو نه به خاطر اینکه برام بچه به دنیا بیاره... که به عنوان عشــق ابدی خودم دوســتش دارم... نازنین اگه تا آخر عمر هم بچه دار نشه... زن من و عشق من خواهد بود... پس اگه از این لحظه به بعد یک نفر [حتی اگه عزیزترین فامیلم باشــه] به من یا نازنین طعنه و متلک بندازه... از چشمم می افته و...

آن شــب همه با بهت و حیرت نگاهم کردند و فقط دو نفر بودند که برخلاف بقیه رفتار کردند، نازنین که اشک شوق می ریخت... و محمد که می خندید...!

***

حدود یک ســال از آن ماجرا گذشته است. نازنین هم نمی داند که من از همه چیز باخبرم [و هرگز نخواهد فهمید] اما برایمان دعا کنید... برای نازنین دعا کنید که مادر بشود... برای نازنین که لیاقتش برای مادر شدن خیلی بیشتر از دیگران است دعا کنید!

■

*** قابل توجه علاقمندان مسابقه بزرگ**

با توجه به اتمام بررسی پاسخنامه های شما عزیزان خواننده شرکت کننده در مسابقه بزرگ اطلاعات هفتگی (چهار هفته، چهار مسابقه)، هفته آینده امتیازهای برگزیدگان اعلام و همزمان، دومین دوره این مسابقه با چاپ سوالات هفته اول، بخش (مسابقه قرآنی و تاریخ اسلام) آغاز خواهد شد.

خاطرات روان پزشک

بقیه از صفحه ۱۳

که صدای موسـیقی را مادر حقیقی اش بشنود و برای بردن پسرش اقدام کند. او به ما گفته که تنها موسیقی می توانــد چنیــن وظیفه ای را انجام دهد» و پس از آن بود که کنسرت آغاز شد.

مــا ناگهــان ایوان را مشــاهده کردیــم که کت و شلواری مشکی بر تن داشت و چوب رهبری ارکستر را هــم در دســت گرفتــه بود. او بــا آن جثه کوچک ارکستری را رهبری می کرد که ۴۰ عضو داشت و هر کدام سال ها نوازندگی می کردند، و آنگاه ملودی آغاز شــد. چنین موسـیقی ای از یک پسربچه که در واقع از ذهن او تراوش کرده باشد به واقع بی سابقه بود. تنظیم، هارمونی و هماهنگی در قطعه فقط می توانست از ذهن یک نابغه بیرون آمده باشــد. در ایــن میان ناگهان ما مادر ایوان را دیدیم که در صف اول نشسته بود و برای نخسـتین بار پسرش را مشــاهده می کرد، تشویق در پایان قطعه بی ســابقه بود، اما آنچه برای ما عجیب تر بــود ایــن واقعیت بود که پس از پایان قطعه ایوان با آن کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید خود چند بار تعظیم کرد و ناگهان از پله های صحنه پایین آمد و یک راست به ســوی مادرش رفت. او بدون آنکه قبلاً مادرش را مشــاهده کرده باشــد از حالات و شرایط او مادرش را تشــخیص داده بود. امــا برای ما عجیب تر این بود که چگونه یــک هنر می تواند برای ایجاد آرامش در روح یک عذاب دیده کمک لازم را برساند؟ او قطعاً بخشــی از این ذهنیت را از مادرش به ارث برده بود، چــرا که آن زن هم در برخی از مواقع گوشــه هایی از نبوغ را به نمایش می گذاشت. اما ایوان سرانجام پس از ســال ها زجر و بی اعتمادی و شکنجه هایی که دیده بود به آرامشــی رســید که فقط در رویاهایش آن را جستجو می کرد.

آنقدر به در بسته چشم ندوز تا درهایی را که باز می شوند نبینی

نمونه شعر کهن

همچونی

همچونی می‌نالم از سودای دل
آتشی در سینه دارم، جای دل
من که با هر داغِ پیدا، ساختم
سوختم، از داغ ناپیدای دل
همچو موجم یک نفس آرام نیست
بس که طوفان‌زا بُوَد دریای دل
دل اگر از من گریزد، وای من
غم اگر از دل گریزد، وای دل
ما ز رسوایی، بلند آوازه‌ایم
نامور شد، هر که شد رسوای دل
گنج منعم، خرمن سیم و زر است
گنج عاشق، گوهر یکتای دل
در میان اشک نومیدی «رهی»
خندم از امیدواری‌های دل

رهی معیری

نمونه شعر نو

دریغ

بی‌شکوه و غریب و رهگذرند
یادهای دگر، چو برق و چو باد
یاد تو پر شکوه و جاوید است
و آشنای قدیم دل، اما
ای دریغ، ای دریغ، ای فریاد
با دل من چه می‌تواند کرد
یادت؟ ای یاد من ز دل برده
من گرفتم لطیف، چون شبنم
هم درخشان و پاک، چون باران
چه کنند این دو، ای بهشت جوان
با یکی برگ پیر و پژمرده؟

مهدی اخوان ثالث

با یادکردی از استاد دکتر مهدی حمیدی

بگذار

بگذار امشب تب کنم فردا بمیرم
در خلوت تاریک خود تنها بمیرم
وقتی دریغ از بویی از پیراهن تو
بگذار تا در دامن غمها بمیرم
اینک که بد حالم که بد حالم که بد حال
باید همین حالا همین حالا بمیرم
یک دم نشد آدم دل دیوانه‌ی من
مجنونم و بگذار بی‌لیلا بمیرم
بگذار در حال غزل خواندن بمیرم
بگذار «افق» یک بار هم زیبا بمیرم

یوسف شیردژم ــ فسا

فرصتی هست هنوز

دنیا که به آخر نرسیده
هنوز فرصتی هست برای دوست داشتن
هنوز
چراغِ ستاره‌ها روشن‌اند
و ماه
دریغ نکرده از ما
مهربانی‌اش را
خورشید
هنوز همان خورشیدی‌ست
که سالیانِ سال بوده
و زمین هم
هنوز همان زمین
هر چند طاقتش فرسوده
مگر نمی‌بینی هنوز!
باران می‌بارد
برف می‌ریزد
باد می‌وزد...
در هر لحظه از شب
در هر لحظه از روز
در لا به لای کلماتمان
جاری‌ست خدا هنوز
پس بی‌خودی چوب لای چرخِ روزگار می‌گذاریم
بگذار بچرخد این چرخ
بر حول و حوشِ همان مدار
مثل همیشه بی‌گدار
مثل همیشه بی‌قرار

غلامرضا پیرانی ــ آبدانان



آشفته

آشفته و شبرنگ و قشنگ آمده است
در پیچ و خمش دلم به تنگ آمده است
گیسوی تو ــ این بیرق در باد رها ــ
از روز ازل به قصد جنگ آمده است

بابک حسین‌زاده برجویی ــ شهر کرد

دو غزل از شبنم فرضی‌زاده –اردبیل

ماه‌من

ماه از تو طرح می کشد و رنگ می‌زند
رنگی به گونه‌های هماهنگ می‌زند
موسیقی تمام جهان در نگاه توست
وقتی که رنگ می کند آهنگ می‌زند
اما به من اجازه‌ی دیدن نمی‌دهد
بر چشمهای تشنه‌ی من سنگ می‌زند
دارد تو را برای خودش ماه می کند
بر قلب این پلنگ قفس چنگ می‌زند
دستش به گرد پای شما هم نمی‌رسد
پایش میان فاصله‌ها لنگ می‌زند
دور از حریم حس تو می‌پوسد عاقبت
دور از هوای خوب شما زنگ می‌زند

تنها

ساعت دو... و نیمه شب... تنها
یک غزل می کند مرا پیدا
خاطرات دوباره می آید
باز تکرار می‌شود اینجا
در دلم شاعرانه می‌ریزد
فاعلاتن مفاعلن فعلا...
خسته‌ام از عروض تکراری
خسته از کل تن ت تن تن ها
گفته‌ای با سپیده می آیی
شب به پایان نمی‌رسد اما
می‌شود با تو هم نفس باشم؟
من به تو می‌رسم شبی آیا؟
فاعلاتن مفاعلن کافیست
این غزل می کند مرا رسوا
خیس شد پنجره... چه بارانی
اشک شد چشم آسمان حالا

***

از تو گفتن چقدر دشوار است
کار من نیست کار مولانا

دو غزل از امیر عاملی –قزوین

نازونیاز

بخواه تا غزلی با، ردیف ناز بگویم
زعمر کوته خویش و غم دراز بگویم
اگر که قصه به پایان رسید و تو نرسیدی
حکایت شب هجران دوباره باز بگویم
چه دردها که دلم را، دلیل وانشدن شد
چه رازها که اگر شد، به گوش ساز بگویم
رسیده‌ام به مقامی که بی‌قرارترینم
حقیقتی است رفیقان چه از مجاز بگویم
گذشت عمر به هجران ولیک اول عشق است
تو ناز کن که برای هم از نیاز بگویم

رسم‌واسم‌تو

وقتی زبان برای بیان تو الکن است
باید دلم بگوید و آنهم که آهن است
تو ساحلی که باید اگر شد ببوسَمت
زیبا ببین به جان تو دریا همان من است
کبریت می کشی ولی آتش نمی‌زنی
لطفت برای بنده سزاوار احسَن است
راهی بزن که آه دلم را برآوری
رسم تو هست مردی و اسمت فقط زن است
ای زن که عاشقانه مرا می کنی نگاه
در من امید وصل تو میلی سترون است

جوانه‌های ادبی

***محمد قهری - ؟**

با تشـکر از اینکه صفحه شعر مجله را به دقت می‌خوانیـد، به عرضتان می‌رسـانم که حتماً اصل شـعر «سیلوراستاین» را برایم بفرستید، چون مطمئنم که شـعر آقای شادمهر بزرگی سروده خودشان بود.

***محمدحسین اویسی –فردیس کرج**

سـرودهای شـما هنوز از لحاظ وزن و قافیه دچار اشکال است. برای رفع این مشکل خیلی باید تلاش کنید.

مستی من، مستی دلداد گی است
هستی من، هستی آزاد گی است
بودن من، بودن نابودنی است
دیدن من دیدن نادیدنی است...

***شکوفه رضایی ؟**

کاش سروده‌های بیشتری ارسال می کردید. با خواندن این شـعر کوتـاه نمی‌توانم قاطعانه درباره توانایی و ذوقتان نظر بدهم:

گاهی آن قدر از هم
دور می‌شویم
که یادم می‌رود
قرار است با هم
خاک شویم

***عرفان مرادی –ساوه**

کوتاه‌تر بسـرایید و از تعابیـر و تصاویر بکر و روشن استفاده کنید:

به چه می‌اندیشی؟
به تصور کدامین آغوش
دستها گشوده‌ای؟

***حسین لاجوردیان –تهران**

تقطیع بیت مورد نظر تان چنین است:

بشنو از نی چون حکایت می کند
از جدایی ها شکایت می کند
بشنو از نی = فاعلاتن
چون حکایت = فاعلاتن
می کند = فاعلن
از جدایی = فاعلاتن
ها شکایت = فاعلاتن
می کند = فاعلن

زمزمه

بارها با لهجه پرنده
با شما سخن گفته‌ام
با لحن شکوفه درختان سیب
از ساحل گفتم و از سکوت
از دریا و از زمزمه
آرام موجها

منوچهر آتشک –رشت

پاییز

پاییز لبریز از طلاست
خم شو
و برگها را
یکی –یکی بردار
تا خورشید
در دستانت بدرخشد

میترا یعقوبی –لنگرود

تصحیح وپوزش

در شـماره گذشته-۳۴۹۲-در شـعر «نفس صبح» سـرودهٔ شاعر گرامی اسـدالله حیدری «برکه» کلمه سبز در مصراع:
در آسمان سبز دلت، همچو ماه عریانم
به غلط چاپ شده بود که پوزش می طلبیم.

دروغ گفتن به ضربت شمشیر ماند اگر بر جراحت درشود نشان همچنان بماند ●سعدی

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

دکتر شریعتی:

مثل کبریت کشیده در باد دیدنت دشوار است من که به معجزه عشق ایمان دارم، می کشم آخرین دانه کبریت را در باد هر چه بادا باد...

زهرا برمکی

*معلم ما به خط فاصله می گفت، خط تیره، او خوب می‌دانست فاصله‌ها چه با روزگار آدم‌ها می کنند

سید ابوذر نیازی امیرانی

*برهنه‌ات می کنند تا بهتر شکسته شوی. نترس گردوی کوچک آنچه سیاه می‌شود روی تو نیست، دست آنهاست

ستاره خاموش

*«آدم»ها شوخی، شوخی لبخند می‌زنند ولی «حوا»ها جدی جدی عاشق می‌شوند

پری

*بغض بزرگترین نوع اعتراضه، ولی اگه بشکنه دیگه التماسه

مونیکا

*صائب: از دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر دانی که کیست، من که دائم در علاج این دل دیوانه‌ام

حسن باقری دارانی از شاهین شهر

*کوروش: به تعظیم مردم این زمانه اعتماد مکن، تعظیم آنان همانند خم شدن دو سر کمان است که هر چه به هم نزدیکتر شوند تیرش کشنده‌تر است

ناناز

*ما شقایق‌های باران خورده‌ایم، سیلی ناحق فراوان خورده‌ایم، ساقه احساسمان خشکیده است، زخم‌ها از تیغ و توفان خورده‌ایم

ترانه

*هر که گوید که در این دنیا منم زیباترین / یا میان مردمان تنها منم والاترین / یاوه گوید، ورزند، ابتر بود اندیشه‌اش / عاقبت رسوا شود یا که بسوزد ریشه‌اش / ریشه‌ای که نام او کبر و غروری بیش نیست / هیبت و اندازه‌اش اندام موری بیش نیست

مای

*حسن خلق نشان دهنده صحت روح است

سامیار عارف

*از آن به وعده وصلم امیدوار کند که آنچه هجر نکرده است انتظار کند

لاوین

*اقبال: بینی جهان را، خود را نبینی / تا چند نادان غافل نشینی / بیرون قدم نه از دور آفاق / تو پیش از اینی، تو بیش از اینی

شهره توکلی

*چاپلین: قلبت را خالی نگهدار و اگر روزی خواستی کسی را در قلبت جای دهی، سعی کن فقط یک نفر باشد و به او بگو: تو را کمتر از خدا و بیشتر از خودم دوست دارم

جوجه فکلی

*تو کنارم بودی و من بی‌جهت غصه روز جدایی داشتم

مهرناز دوراندیش

*کسی باش که عمری با تو بودن یک لحظه و لحظه‌ای بی‌تو بودن، یک عمر باشد

مخفی

*آرزویم برایت این است: در میان مردمی که می‌دوند برای زنده بودن، آرام قدم بردار برای زندگی کردن

دسپرادو

*یک روز پسری کوچک با چشمانی معصوم گفت: آقا چسب زخم نمی‌خوای؟ آهی کشیدم و گفتم، تمام چسب زخم‌هایت را هم که بخرم نه زخم‌های من خوب می‌شود نه زخم‌های تو

غلامرضا مهدی پور

*خیره بر کره‌ی کوچک دوباره حساب کرد، جایی برای جنگل بی‌انتها نبود، جایی برای دریایی که هر چه می‌روی به پایانش نمی‌رسی. پس، چشم‌های تو را آفرید

گروس عبدالملکیان

*بعد از اینکه رفتی هیچ اتفاقی نیفتاد، تنها پرنده‌ای آمد و بر بام خانه‌ام نشست و گفت: کو... کو...

سیندرلا

*دوستان خوب همانند گل‌های قالی‌اند، نه انتظار باران را دارند، نه دلهره چیده شدن را

عاشق بی‌دل

*هلای آنکه گریاندی مرا تا صبح، برای تو، هزار و یک شب آرام و پرلبخند را من آرزو دارم، هلای آنکه خواب از چشمان من بردی، تو را آرامش شب‌ها گوارایت

«بدون نام»

*به خودم افتخار می کنم، چون نیوتن جاذبه را کشف کرد، ادیسون برق را و من زیبایی منحصر به فردت را!

شیوا احسان

*من از دو روزه حیات آمدم به جان ای خضر / چه می کنی تو به عمری که جاودان داری

زهرا مجنون

*مردم شهر سیاه، خنده‌هاشان هم از روی ریاست، دلشان سنگ سیاست، ما در این شهر دویدیم و دویدیم، چه سود؟ هر کجا پرسه زدیم، خبر از عشق نبود و تو ای مرغ مهاجر که از این شهر گذر خواهی کرد، نکند از هوس دانه گندم به زمین بنشینی

مهرداد

*سخت بالا بروی، ساده بیایی پایین، قصه درد مرا سرسره‌ها می‌دانند!

بهزاد.م

*اینجا کسی هست که به تعداد همه قطره‌های باران برایت آرزوی خوب دارد. کاش باران روزهای بی‌شمار ببارد

با من بمان

*جایی در پشت ذهنت به خاطر بسپار که اثر انگشت خدا بر همه چیز هست

دل سوخته

*مترسک، اینقدر دستهایت را باز نکن، کسی تو را در آغوش نمی گیرد، ایستادگی تنهایی می آورد

فینگلی

*گاهی لطیف‌ترین غم دنیاست، باران

آرامش

*این هم از یک عمر مستی کردنم / سالها شبنم پرستی کردنم / ای دلم زهر جدایی را بخور / چوب عمر باوفایی را بخور / ای دلم دیدی که ماتت کرد و رفت / خنده‌ای بر خاطراتت کرد و رفت / آه عجب کاری به دستم داد دل / هم شکست و هم شکستم داد دل

تنهای تنها

*خیلی‌ها می‌خواهند محشر کنند اما محشر فقط کار خداست

لبیک

*خوش‌تر از قالی کرمان غزلی ساخته‌ام نخ به نخ زیر قدمهای تو انداخته‌ام، من همان قالی پاخورده خاک آلودم، که دلم را به تمنای دلت باخته‌ام

علیرضا رضایی

*تن به محنت ده اگر خواهی بگردی سربلند / گر نیفتادی به آتش اوج نگرفتی سپند

گلبرگ

*کوچک باش و عاشق، که عشق خود می‌داند، آیین بزرگ کردن را

ماهونیا

*چه سخت است دلتنگ قاصدک بودن، در جاده‌ای که هیچ بادی نمی‌وزد

ساحل

پاسخ به پیغام ها

موسم باران عزیزم، «بلندترین شاخه درخت یک واژه را خوب می‌فهمد و آن هم تنهایی است» رسید! **رز وحشی** گلم، پیغام سهراب تو یک حرف در میون مربع مربع اومده، لطفاً یا با حروف عربی برام بفرست یا یه فکری برای این مشکل بکن البته این پیغام تکراری بود! **Shoin** خوبم، نوشته «بزرگ می‌شوی» خیلی بزرگ بود و برای نوشته‌های طولانی جا نداریم قربونت! **بارون** مهربون، تو اول ثابت کن من مردم بعد تازه بگو خیلی نامردم. در ضمن به دنبال پارتی باش کاری نداره! **دوست نازنینی که شعر بسیار زیبایی در مورد عشایر ایل بختیاری فرستادی و متأسفانه اسمت رو یادت رفته بنویسی، ما در روز دهها پیغام بدون اسم داریم!** **کارنا** جون باور کن دوستت دارم اما چون پیغامت پر از مربع اومده نمی‌دونم کارنا هستی یا یارنا یا ژارنا و غیره! **سمیه سلیمان‌نژاد** خوش اومدی قشنگ من! **دانیال شاهی** نازنین، فدای تو من که نمی‌دونم چه حرفی زدی اما هر چی که گفتی خوب کردی و نشنیده درسته! **سعید نوری مغان**، قربون تو مهربون با اون دعای قشنگی که کردی، نمی‌دونی چقدر بوی گل یاس تو اتاقم پیچید نمی‌دونی چه لطفی در حقم کردی! **علی رضا کشتکار از چوبر**، من از منطقه چوبر خاطره خیلی قشنگی دارم، لطفاً خرابش نکن، نوشته تو هم جاش روی چشم منه و یقین بدون اشتباه می کنی عزیز! **زیزی** جونم داستان امیر و شاهزاده دیگه خیلی قدیمی و کهنه شده لطفاً پیام ناب بفرست تا مثل بچه‌های چوبر از دست من دلگیر نشی! **پرنده‌ای از یزد** چقدر شعری که فرستادی قشنگ بود، ممنون! **ستاره خاموش**، مهربون «روزگار چون گر... پر از مربع بود که با حروف گوشی‌های مختلف نمی‌خونه و امکان استفاده نداشت! **عشق لاف** خواهش می کنم خودت اونی رو که گفتی برام ایمیل کن تا چاپ کنم! **نیلوفر آبی** قشنگم، هر چقدر که آبی زیاد بشه، نیلوفر آبی یه چیز دیگس باور کن قربونت! **سودا** جان من عاشق اونهایی هستم که مثل تو با اسم اصلی خودشون پیغام می‌دن، ممنون تو که هم برا خودت ارزش قایلی هم برای من! **پری** جان دو تا نوشته فرستادی که یکی از اونها اسم نداشت و یکی هم...! **ماهی قرمز** «از خدا پرسیدم گل بی‌خار کدومه، گفت: صداش نکن داره اس.ام.اس می‌خونه» رسید! **رز بنفش** «مردانگی افسانه شد» تو هم رسید! **لبیک** عزیز خوشحالم که به جمع درخت تنومند نوشته‌های ناب پیوستی منتظر نوشته‌هات هستم اما فارسی!! **ناهید** جان به نظر تو پیامک تیغ و ریش و... رو می‌تونم کار کنم، لطفاً یک بار دیگه اون‌رو بخون! **سحر.س از زرین شهر**. خداوندا به ما عشقی عطا کن، وزن نداشت گلم! **فرید** جان سنگ‌ها با آدمها ازدواج نمی کنن، کبوتر با کبوتر سنگ با سنگ!

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

LOVE (از خودخانه و کاشانه‌ای ندارم) امیر_کسکسرای (به سلامتی کسی که وقتی بردم) شهره توکلی (در تکاپوی دست یار دل من هم باش) ناهید وطن‌خواه (زندگی ابدی نیست) شاهد آرام (در نادانی من همین بس) جلال پور فاتح (پرسیدند چون دوستش داری نیاز شما) جواد فکوری (میشه تنهایی بازی کرد) مریم ملک‌لی (بی هیچ بهانه به خاطر آوردمت) راحله (دلتنگ تو امروز شدم تا فردا) A.M (تنهایی آدمها به اندازه دریا) گل سرخ (اینجا آسمان صاف تا قسمتی) مهدی گرگان (هیچگاه خط دست دلت را مشغول نکن) آرامش (مهربانیت آنقدر زیباست) بهزاد.م (موج رادیو شبانگاه) ساحل (۳) (در مقابل تقدیر خداوند مثل کودکی) mf (تصویرم را در کف دستانت) یه دونه فروغ (گوش تا گوشه صحرا)

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۸۵

۱- متقاطع: شیرعلی آردن- بوشهر
۲- شرح در متن: نگار کاری- تهران
۳- کاکورو: ثریا شاه محمدی- لار

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								■									
۲					■					■				■			
۳						■							■				
۴		■					■					■					
۵			■					■			■					■	
۶				■					■						■		
۷					■					■				■			
۸		■					■						■				■
۹						■						■					
۱۰	■				■						■					■	
۱۱				■				■					■				
۱۲			■						■					■			
۱۳		■					■			■					■		
۱۴						■					■					■	
۱۵					■							■					
۱۶				■				■					■				
۱۷										■							

افقی:

۱ـ شمارش افراد یک شهر یا کشور ـ کسی که طرفدار آداب و سنن گذشته است و با بدعت‌ها و تشکیلات جدید مخالفت می‌ورزد ۲ـ وسیله ورزشی آتشین ـ نان‌آور خانه ـ از ادوات ورزش باستانی ـ آینده ۳ـ برد معروف ـ تشکیلات ـ مرغ شکاری مردارخوار ۴ـ لاجوردی، نیلی ـ زمین وسیع و شوره‌زار ـ ناوبر در کشتی‌های تجاری ۵ـ غذای آبکی ـ ستاره دنباله‌دار مشهور ـ هزار کیلو ـ دنیا، عالم ۶ـ عنوانی اشرافی در انگلستان ـ معروف‌ترین اثر امیل زولا ـ رساندن ـ حیوان باوفا ۷ـ چراغ ـ از گل‌های زیبا ـ از توابع استان فارس ـ نهان، پنهان ۸ـ اندیشه در امور ـ پیش قراول ـ کلمه تصدیق ۹ـ از سبزی‌های خورشتی ـ گیاهی بیابانی با گلهای سرخ و بنفش که همراه با گردش آفتاب می‌چرخد ـ اخوی ۱۰ـ جایی برای گوسفندان و گاوها ـ در دل افتادن ـ شهر کباب آذربایجان ۱۱ـ راه میان دو کوه ـ خودداری کردن ـ از سازمان‌های مشهور فضایی ـ قابله ۱۲ـ پرنده‌ای زیبا ـ چین‌دار ـ باریک ـ زیتون ۱۳ـ مضحک، خنده‌آور ـ بخشی از صورت ـ فرشته ـ عدد تنفسی ۱۴ـ کامل‌ترین ادیان ـ نان شب مانده ـ دیدنی تشنه در بیابان ۱۵ـ بشارت، مژده ـ مهمترین مسابقات ورزشی در جهان ـ زن گندم‌گون ۱۶ـ یار رامین ـ تعمیر فرش ـ پاکیزه ـ از مواد ساخت صابون ۱۷ـ ستاره‌ای کم‌نور در صورت فلکی دب اصغر ـ نوعی پوشش بام

عمودی:

۱ـ تندرو ـ سلطان جابر و بت‌پرستی که اصحاب کهف از خوف او فرار و به غار پناه بردند ۲ـ واحد شمارش قطار ـ پاره آتش ـ فلانی ـ سراچه ۳ـ بسیار شک کننده ـ رییس پاسبانان قدیم ـ محل عبادت پیروان حضرت عیسی(ع) ۴ـ تنبیه شده ـ کیسه ـ ماده دارویی مالیدنی ۵ـ از پول‌های آسیایی ـ تصدیق انگلیسی ـ دردناک ـ راه کوتاه ۶ـ از چاشنی‌های غذا ـ راهنمایی کردن ـ از توابع قزوین ـ کرانه ۷ـ گل نومیدی ـ شهری در آلمان ـ سرگردان ـ از درختان تناور که از چوب آن برای ساختن قایق استفاده می‌کنند ۸ـ مخزن بنزین ـ جمعه ـ صبحانه دلپذیر فصل سرما ۹ـ سوخت کوره ـ فراموشی ـ کنایه از فردی سر و پا ۱۰ـ گل دندان ـ آرزو ـ گروه ورزشی ۱۱ـ احصاییه ـ قطعه زمین ـ از حشرات نیش زننده ـ جزیره‌ای خوش آب و هوا در ایران ۱۲ـ از توابع کاشان ـ نامی برای آقایان ـ مفتش ـ شکل، هیأت ۱۳ـ تیرگی شب ـ افسار ـ کالا برگ بهادار ـ مسابقه اسب‌سواری ۱۴ـ پرنده همه چیزخوار ـ از اقیانوس‌ها ـ از مواد شوینده ۱۵ـ رودی در جنوب ـ جمع خرابه ـ بی‌مانند ۱۶ـ تکیه‌گاه ـ رنگ برف ـ گوسفند ماده ـ بخشی از پا ۱۷ـ بافندگی ـ دانش مطالعه و شناخت روان و مسایل مربوط به آن

حل جدولهای شماره ۳۴۸۵

دانا ستیزه نمی کند
●مهاویرا

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسـته از خوانندگانـی که نسـبت به جدول های ایـن صفحه پیشـنهاد و یا انتقـادی دارند می توانند پنجشـنبه ها از سـاعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شـماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

پیشتاز – رمان سروانتس – ا – آرام گرفتن – احتیاج – س – مرتجع لاستیکی – تیرپیکان‌دار – ماشین – عکس‌العمل – کشوری در آسیا – جوی خون – سفید – ایالتی در آمریکا – جوش و خروش

د – سردوشی – عضو تنفسی

پیامبر بلاکش – سرنیزه – برگه‌ها – عید ویتنامی – سست – خمیده

تمام کردن – بزرگی‌ها – برزن – مملکت‌ها

سوغات نصف جهان – ستون بدن – تنبیه شده – باسمه – باشکوه – ریا

نوعی ذغال‌سنگ – انجمن – چیز – من و شما – زمینه آهنگ – بی‌بند و بار – خدای دراویش – اثر رطوبت

اعلان – دریاسالار – شهری در سویس – مرکز تبت – حق اشتراک

از توابع گیلان – از فرق مسیحیت

هیزم چهارشنبه‌سوری – سنگی قیمتی – جایش در زورخانه است – علامت جمع – ویتامین انعقادی – سرسلسله اعداد – میوه مربایی – پیشوند سلب – آواز خوان

استفاده کننده از رایانه – پیامبری – نغمه – آیین

راه کوتاه – نوعی گل سرخ – صنف – سخن بی‌اندیشه گفتن – فرومایه – زخم – تر و تازه

کافی – پرنده‌ای حلال گوشت – وی – تصدیق روسی – روز رستاخیز – گشاده

از توابع کرمان – جیوه در اصطلاح کیمیاگران – پست تصویری – راه یافتن

ا – زرنگ

عظمت – خوشی – عیب و عار – رودی در اروپا

سرخ مایل به سیاه – نور دهنده

آخر – مکان – لوله تنفسی – خون بها – مرده

مولد برق – از گروه‌های خونی

مرکز کنیا – ثمر درخت

خانه شعری

جدول کاکورو ۳۴۹۳

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

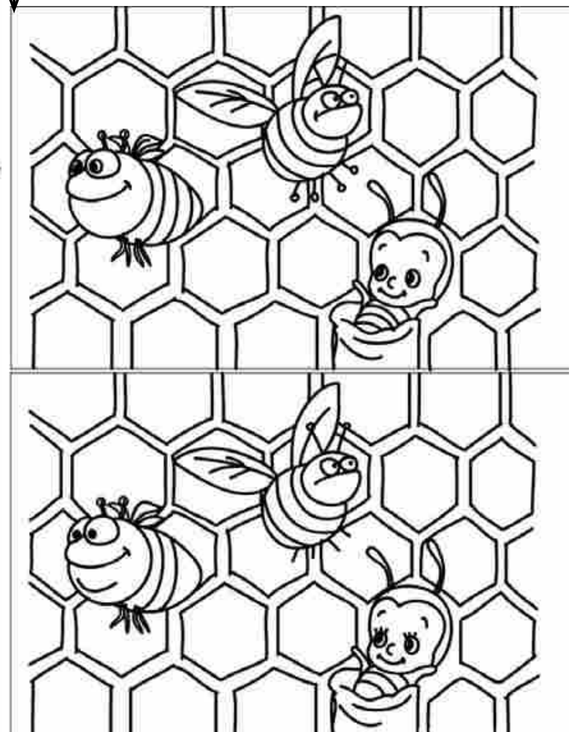
			۲۹	۲۵	۲۶	۱۲	
		۱۵\۲۸	۵			۲	۹
	۲۴\۲۳			۲			
۲۸		۲		۵		۳	
۲۶	۱				۸		
۲۵							
۱۵	۴		۳				
۹		۶					
۱۰	۶						

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

۱۰ اختلاف در کندوی زنبورها

در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، ۱۰ اختلاف وجود دارد. حال از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کرده و علامت بزنید.



پاسخها در صفحه ۴۹

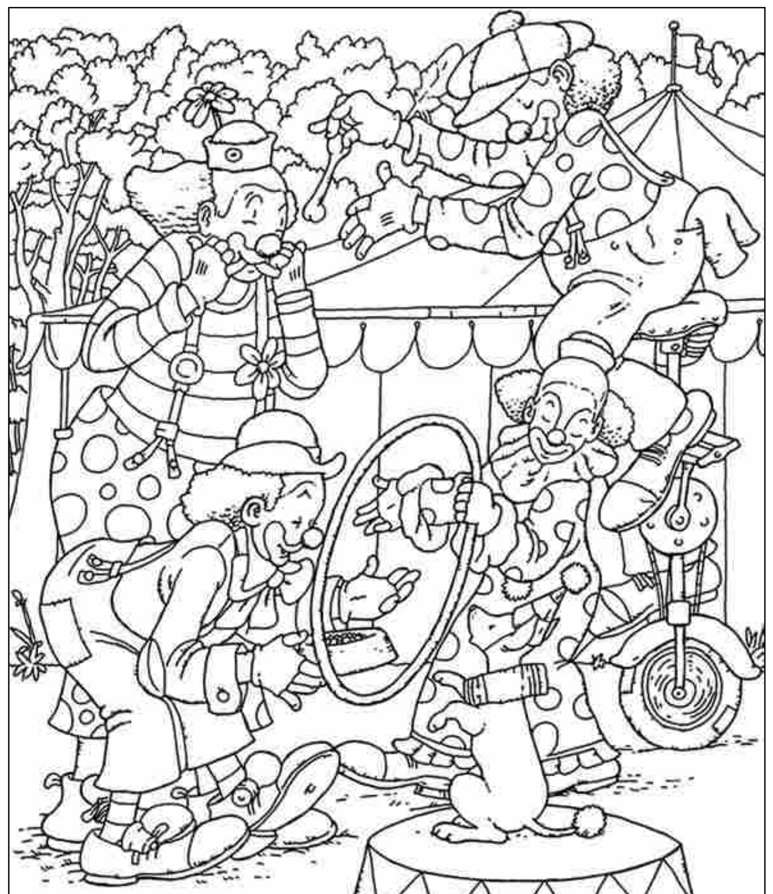
نقطه به نقطه

در اینجا صورت دو میمون را می‌بینید که در بین نقاط و اعداد در هم ریخته قرار گرفته‌اند. برای اینکه بدانید این صور تها در میان اعداد و نقاط چه می‌کنند کافی است نقاط را از شماره یک تا ۱۱۵ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک تصویر جالب در جلوی چشمانتان ظاهر خواهد شد.



شکلهای پنهان در تصویر دلقکها در سیرک

دلقکهای این سیرک برای سرگرمی تماشاگران مشغول انجام کارهای خنده‌دار هستند اما در این تصویر شاد ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای اینکه بدانید این شکلها چه هستند، آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم تا در تصویر دلقکها شکلهای پنهان را بیابید. چنانچه موفق به این کار نشدید می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را ببینید.



دوست به جای چیزی است که باید روزهای بارانی همراه شما باشد

● پل بورژه

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com



لعیا...!

ـ ماجرای آشنایی من با مجله «اطلاعات هفتگی» خیلی جالبه. نزدیک آپارتمان من و پدرم تو «لندن» یه سوپر مارکت بزرگ ایرانی هست که من همیشه مایحتاج روزانه مون رو از اونجا خرید می کنم. آقای امیدی، صاحب این فروشگاه بزرگ، مرد مسن و مهربونیه که نزدیک به بیست ساله به انگلیس مهاجرت کرده و اونجا زندگی می کنه. دقیقا خاطرم نیست اما به نظرم حدودا یکسال قبل بود که برای خرید رفته بودم فروشگاه. آقای امیدی پشت صندوق نشسته بود و چنان با ولع صفحات مجله اطلاعات هفتگی رو ورق می زد که من برای اینکه متوجه حضورم بشه چندین بار با صدای بلند سلام کردم. عکس روی جلد مجله دختر کی بود که داشت با مادرش برف بازی می کرد توجهم رو به خودش جلب کرد. چیزایی که لازم داشتم رو از قفسه ها برداشتم و پولش رو حساب کردم و به آقای امیدی گفتم: «می شه چند لحظه مجله تون رو بدین به من؟» آقای امیدی لبخندی زد و در حالیکه مجله رو به سمتم می گرفت، گفت: «ما جد اندر جد خواننده اطلاعات هفتگی هستیم. قبل از اینکه بیام اینجا هر هفته برای خرید مجله لحظه شماری می کردم. تو این چند سالی که اومدم اینجا، دختر خواهرم هر هفته مجله رو برام می خره و هر چند ماه یکبار که شوهرش برای کارش میاد اینجا، همه رو جمع می کنه و می ده اون برام میاره.» مجله رو از آقای امیدی گرفتم و لحظاتی عکس روی جلدش رو نگاه کردم و گفتم: «این عکس منو یاد مادرم میندازه.» خوب حس کردم که در صدام بغض موج می زنه. آقای امیدی این مرد مهربان و خوش قلب که تا حدودی از زندگی ما اطلاع داشت گفت: «تو که هنوز به گذشته ها فکر می کنی دختر جون؟ باور کن فکر کردن به گذشته ها مثل این می مونه که به دنبال باد بدوی. حالا هم نمی خواد بیخود خودتو ناراحت کنی. ماشاا... زبون فارسی رو هم مثل بلبل بلدی و می تونی نوشته های این مجله رو بخونی. پس این اطلاعات هفتگی رو امانت ببر خونه تون و خط به خطش رو بخون و ببین این رفیق قدیمی من چه حالی بهت می ده!» راستش خودم هم بدم نمی آمد یک مجله ایرانی رو بخوانم، پس اون را از آقای امیدی گرفتم و به خونه بردم والحق والانصاف از همه نوشته هایش لذت بردم. و به این ترتیب بود که من هم از خواننده های پر و پاقرص مجله شدم. سرگذشت های واقعی که شما می نویسید رو هم همیشه می خونم. می دونید خانم، من از همون بچگی دوست داشتم نویسنده بشم و گاهی برای دل خودم یه چیزایی می نویسم. می دونید من خیلی هم ایرانی نیستم اما عاشق ایرانم و بزرگترین مسئله یی که زندگی کردن تو لندن آزارم می ده دیدن ایرانی هایی ست که به محض رسیدن به اینجا خودشون رو گم می کنن. من البته فقط برای دل خودم داستان ایرانی هایی که خیلی هاشون سالهاست تو غربی با ایرانی بودنشون مرددمونده رو می نویسم. داستان کسانی که دیگه یادشون رفته که روی نقشه های جغرافیایی جایی به اسم ایران هم هست که خاکش از همه خاکها آشناتر و آبش زلال ترین آب دنیاست...

بگذریم خانم ادیب، من دختر حرافی هستم که اگر چونه ام گرم بشه انقدر حرف می زنم که کلافه می شید. شما هم ماشاا... انقدر مستمع خوبی هستید که صاحب سخن رو سر ذوق می یارید. من نزدیک به یک ماهه که ایرانم و هفته آینده باید برگردم لندن و از اونجایی که اعتقاد دارم اگر اینترنت سرتاسر دنیا رو هم فتح کنه باز نامه نوشتن کیف دیگه یی داره، براتون نامه نوشتم و شماره مو گذاشتم تا هم ببینمتون و هم از خودم و سرگذشتم براتون حرف بزنم. قول می دم زیاد وقتتون رو نگیرم...

«لعیا» چهره زیبا و نمکینی داشت و چشمان مشکی و ابروان کشیده اش بیش از هر چیزی در چهره اش خودنمایی می کرد. او لباس مرتبی پوشیده بود و واژه های ایرانی را با لهجه ای اروپایی به سختی ادا می کرد. از نوع برخورد و نگاه و حرفهایش می شد به مهربانی بیش از حد او پی برد. وقتی از ایران حرف می زد انگار همه وجودش لبریز از عشق می شد. در جواب صحبت های لعیا لبخندی زدم و گفتم: «قلم زدن در قدیمی ترین نشریه خانوادگی ایران یکی از بزرگترین افتخارات منه که به واسطه اون دوستان خوبی پیدا کردم. وقت من در اختیار شماست لعیا جان باید بدونی که من به خودم می بالم از اینکه اون سر دنیا مجله اطلاعات هفتگی و سرگذشت های واقعی رو خوندی و وقتی اومدی ایران دلت خواسته منو ببینی!» لعیا دستانم را به گرمی در دستانش فشرد و گفت: «از تون ممنونم. پس اجازه بدین از اول همه چیز رو براتون بگم. اینجوری هم شما کامل تر متوجه می شید و هم من بعد از سالها با یک نفر درد دل می کنم و خالی می شم...»

***

مادرم تنها دختر یک خانواده ثروتمند شش نفره بود و از آنجایی که بعد از چهار فرزند پسر به دنیا آمده بود، نور چشم خانواده و به خصوص پدرش شده بود. پدربزرگم آنقدر مادرم را دوست داشت که حاضر بود برای خوشحالی دخترش هر کاری انجام دهد و وقتی مادر بعد از تمام شدن تحصیلاتش هوس سفر خارج از کشور کرد، پدربزرگ بی هیچ مخالفتی پذیرفت و مقدمات سفرش به انگلیس را فراهم کرد. مادرم به عنوان میهمان اقامت شش ماهه آن کشور را داشت اما از آنجایی که او همیشه عاشق انگلیس بود، از بدو ورودش به آنجا علاقه اش برای ماندن هزار برابر شد. مادرم آنقدر عاشق انگلیس شده بود که دیگر حتی ایران را هم از یاد برده بود. پدربزرگم خیلی تلاش کرد تا مادر را راضی به برگشتن بکند اما موفق نشد. عشق غرب چنان چشمان مادرم را کور و گوش هایش را کر کرده بود که دیگر چیزی نمی دید و نمی شنید. آواز دهل انگلیس خوب توانسته بود دل مادرم را بلرزاند و همین شد که تصمیم گرفت هر طوری شده برای ماندنش فکری کند و اینطور بود که با پدرم آشنا شد. پدرم مرد محترم و با شخصیتی بود و در یک شرکت ساختمانی کار می کرد. مادرم که بی پروا و بازیگوش بود توانست دل این مرد ۴۰ ساله را ببرد و رشته ماندنش را محکمتر گره بزند. پدرم قبلا یک بار ازدواج کرده بود اما همسرش را در یک تصادف از دست داده و با پسر هشت ساله اش «جیبسون» زندگی می کرد.

پدربزرگ و مادربزرگم به شدت با این ازدواج مخالف بودند اما مادر فقط رویای انگلیس و ماندن در آن کشور را می دید و چشمانش جز جلوی پاهایش جایی را نمی دید. به هر حال مادرم علیرغم مخالفت شدید خانواده اش با پدرم ازدواج کرد و به قول خودش

بازرنگی به آرزویش رسید و در انگلیس ماندگار شد. دوسال بعد از ازدواج شان من به دنیا آمدم و تازه آن موقع بود که مادرم فیلش یاد هندوستان کرد و فهمید چه اشتباهی کرده و چه طور با دستان خودش همه خوشبختی که می توانست در کنار خانواده اش داشته باشد را از خودش دریغ کرده! تفاوت سنی زیاد، اختلاف فرهنگی، به دنیا آمدن من و پسر پدرم دیگر جایی برای دلگرم شدن مادرم به آن زندگی نمی گذاشت. مادر که فقط به هوای ماندگار شدن در انگلیس با پدرم ازدواج کرده بود خیلی زود از او زده شد و تنفر قلبش را پر کرد. پدر امانه، او عاشق مادر بود و دلش نمی خواست از او جدا شود. زندگی پدر و مادر مانند هوای انگلیس خیلی سرد بود. من کوچک بودم اما خوب به خاطر دارم مادر با دوستانش تا پاسی از شب بیرون می ماند و مرا نزد پدر می گذاشت و اگر پدر به رفتارهایش اعتراض می کرد، با فریاد می گفت: «چیه؟ نکنه انتظار داری با توی پیرمرد برم بیرون و مهمونی؟» و پدر از آنجایی که بی نهایت مادر را دوست داشت سکوت می کرد و دیگر ادامه نمی داد. من پنج ساله بودم که بالاخره پدر و مادر از هم جدا شدند. مادر رفت و من و جیبسون سهم پدر شدیم. بعد از رفتن مادر، پدر پریشان و گرفته بود اما تلاش می کرد پیش ما به روی خودش نیاورد. جیبسون که بی نهایت مهربان بود، تلاش می کرد تا من جای خالی مادر را حس نکنم. او یک انگلیسی الاصل بود و من یک ایرانی به زور انگلیسی شده. با این همه همدیگر را خوب درک می کردیم و خواهر و برادری مهربان برای هم بودیم. سیزده، چهارده ساله که شدم تازه فهمیدم دور و برم چه خبر است و مادرم چرا ما را ترک کرد؟ پدرم هرگز حرفی به من نزد اما جیبسون برایم تعریف کرد که مادرم عاشق مردی جوانتر و ثروتمندتر از پدرم شده و برای رسیدن به او من و پدرم را رها کرده. وقتی پدرم حرف های جیبسون را تایید کرد، حس تنفر در تمام وجودم ریشه دواند. آن روز را هیچ وقت فراموش نمی کنم. من و پدر در آغوش هم اشک می ریختیم. پدر صورتم را می بوسید و می گفت: «من نمی خواستم تو حقیقت رو بدونی. نمی خواستم از مادرت متنفر بشی.» و من با گریه می گفتم: «آخه چطور تونست این کارو بکنه؟ چطور تونست یه مرد دیگه رو به من و تو ترجیح بده؟»

روزها پشت سرهم می گذشتند و من بزرگ و بزرگتر می شدم. پدر و جیبسون آنقدر به من محبت می کردند که خاطره کمرنگ مادر از ته رویاهایم هم پاک شد. من نمی خواستم به مادر حتی فکر هم بکنم. به زنی که بچه ای ۵ ساله را رها کرد و رفت، زنی که در این پانزده، شانزده سال حتی سراغی هم از فرزندش نگرفته بود. با تشویق های پدر و جیبسون که حالا با دختر مورد علاقه اش ازدواج کرده و صاحب دختر کی زیبا و شیرین زبان شده بود، از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و دست و پا شکسته خواندن و نوشتن زبان فارسی را یاد گرفتم. زندگی مان خوب و شیرین بود. پدری مهربان و برادری دلسوز داشتم. ما به معنای واقعی خوشبخت بودیم تا اینکه... یک روز وقتی از خانه دوستم برگشتم پدر که انگار نگران برخورد تندی از جانب من بود با دستپاچگی قبل از اینکه وارد سالن شوم گفت: «لعیاجان، یه مهمون تو خونه منتظر ته. خواهش می کنم باهاش مهربون باش.» با تعجب وارد سالن شدم و با دیدن زن تکیده و لاغراندامی که روی مبل منتظر من نشسته بود، جا خوردم. خدای من، آن زن مادرم بود. نمی دانستم در آن لحظه چه عکس العملی باید نشان دهم. مثل مسخ شده ها سر جایم خشکم زده بود و خیره شده بودم به او؛ اویی که سالها قبل مرا با بی رحمی رها کرده بود. مادر با دیدن من از جایش بلند شد، به سمتم آمد و مرا در آغوش گرفت. گرمای تنش را به وجودم ریخت و من یاد محبت مادرانه ای افتادم که سالها پیش گمش کرده بودم. مادر بعد از این همه سال آمده بود تا گناهش را توجیه کند. او که از بیماری لاعلاجی رنج می برد پشیمان بود و دل صاف و بچه گانه من بیشتر از آن طاقت شرمندگی اش را نمی آورد؛ من مادر را بخشیدم، به همین سادگی و آسانی!

مادر چند روزی در خانه مان ماند. می گفت دلش هوای وطنش را کرده و می خواهد برود خانواده اش را بعد از سالها ببیند. او وسایلش را جمع می کرد تا برگردد ایران و من همان موقع بود که وسوسه شدم ایران را ببینم. من در انگلیس متولد شده بودم و پدر و برادرم که بی نهایت دوستشان داشتم انگلیسی بودند اما مادرم ایرانی بود و من یک نیمه ایرانی داشتم که گم شده بود. آدم نصفه بی معناست. باید کامل شد تا آرامش پیدا کرد. همراه مادر راهی ایران شدم. وقتی پاهایم به خاکش رسید به حسی رسیدم که تا حالا هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم. آن قدر وسیع و بلند که کلمه ها قادر به توصیفش نیستند. من با دیدن ایران پر از حس قشنگی شده بودم که برای حس کردنش فقط باید تجربه اش کرد، همین!

مادر آنجا، در وطن خودش در تنهایی غریبی دست و پا می زد. خانواده اش که سالها قبل او را طرد کرده بودند حاضر به قبول او نبودند اما من انگار برای مادر فرشته نجاتی شده بودم که نگذارم وحشت تنهایی، زندگی اش را جهنم کند. پدربزرگم وقتی برای اولین بار مرا دید با تمام وجودش مرا در آغوش گرفت و مادربزرگ و دایی ها بوسه بارانم کردند. آنها به خاطر من مادرم را قبول کردند و من ظرف چند ماهی که آنجا بودم آن قدر به آب و خاک ایران دل بستم که انگار سالها در ایران زیسته بودم. دلم برای پدر و جیبسون تنگ شده بود. چند ماهی پیش مادر و خانواده اش ماندم و دوباره به انگلیس باز گشتم. با ذوقی وصف ناپذیر از ایران و خانواده مادر برای پدر می گفتم و او با خوشحالی حرف هایم را می شنید. شش، هفت ماهی گذشت تا اینکه مادربزرگ از ایران تماس گرفت و از من خواست در اولین فرصت به ایران بروم. دلم برای مادر شور می زد. حس می کردم حالش بدتر شده و البته حسم درست بود. سه روز بعد از رفتن من به ایران او بالاخره تسلیم غول سرطان شد و در آغوش خودم جان داد. آخرین نگاهش را هرگز فراموش نمی کنم. انگار با نگاهش می خواست او را به خاطر همه بی مهری هایش ببخشم. مادر که فوت کرد چیزی در قلبم از جایش کنده شد. انگار حالا که نبود بیشتر از قبل نبودش را حس می کردم. او را در بهشت زهرا(س) به خاک سپردیم... حتم دارم پدرم با وجود اینکه مادرم دیگری را بر او ترجیح داد از فوت مادرم ناراحت و غمگین است، او بی نهایت مادرم را دوست داشت؛ آنقدر که هرگز از او نزد من بدگویی نکرد و همیشه با احترام از او یاد می کرد... الان سه هفته از فوت مادرم می گذرد و من باید نزد پدرم باز گردم اما تا عمر دارم هر وقت فرصت پیش بیاید به ایران و سر مزار مادرم خواهم آمد، من ایران را با تمام وجودم دوست دارم.

***

صورتم خیس اشک بود. بی اختیار لعیا را در آغوش گرفتم و صورتش را بوسیدم و گفتم: «با معرفت، نری دیگه پشت سرت رو هم نگاه نکنی. اومدی ایران حتما به من سر بزن و بدون من خیلی دوستت دارم.» لعیا هم صورتم را بوسید و گفت: «ممنونم از اینکه وقتتون رو به من دادید. حتما میام و بهتون سر می زنم.» لعیا خداحافظی کرد و رفت. وقتی می رفت حس کردم «ایرانی» پیدا کرده ام که برعکس بعضی از اطرافیانم دلش می خواهد ایرانی بودنش را همه جا فریاد بزند. حرف های لعیا که تمام شد از این همه محبت و مهربانی او تعجب کردم، از این همه عاطفه او در عصر یخبندان و فلز...

■

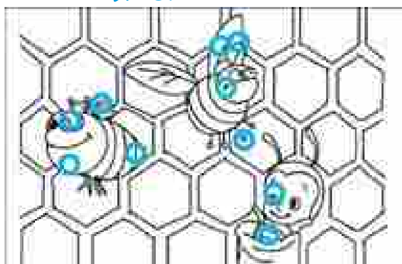
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر دلقکها در سیرک



۱۰ اختلاف در کندوی زنبورها



جنایتکار وقتی مرتکب گناه شد ارتکاب گناه های بعدی دیگر برایش آسان است

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

گفت‌وگویی برای شما با احسان خواجه‌امیری

مافیا یعنی هوادار

رابطه‌ام با احسان خواجه‌امیری عمر کوتاهی ندارد. هفت سالی می‌شود که با هم دوست هستیم. در این دوره و زمانه و در حرفه پرماجرای موسیقی و موسیقی‌سازی و موسیقی‌بازی! حفظ رابطه‌های خوب و سالم یک اعجاب بزرگ است. خدا را شکر میان ما اختلاف نظرات فراوانی وجود دارد. اما از این بابت خدا را شکر می‌کنم که اطمینان دارم این جور اختلاف‌ها نمی‌تواند این رابطه دوستانه را مخدوش کند. اگر جز این بود، این ارتباط حتی یک سال هم دوام پیدا نمی‌کرد! در یکی از اولین روزهای ۲۸ سالگی‌اش، درباره همه چیز از او پرسیدم. این گفت‌وگو ۱۱۲ دقیقه طول کشید. ریتم جمله‌هایمان، بسیار تند بود و از طرف دیگر برای پیاده کردن گفت‌وگو، با ضایعات و اضافات روبرو نبودم. حتماً می‌پرسید چرا؟ این گفت‌وگو را بخوانید تا ماجرا را کشف کنید. البته قبل از هر چیز از آقای مهدی عزیزی مدیر سایت موسیقی ما تشکر می‌کنیم که ما را در تهیه این گفت‌وگو یاری دادند.

گفتگو: علی بحرینی



*قبول داری که گاهی اوقات، مخاطب با خواننده‌ای که سال‌ها مطرح بوده و برایش محبوبیت داشته، بد برخورد می‌کند و با اولین حرکت ناموفق، او را خیلی زود از لیست خواننده‌های مورد علاقه‌اش حذف می‌کند و برایش جایگزین می‌آورد؟

**این را قبول دارم و علتش را هم ضعف فرهنگی می‌دانم. این ضعف فرهنگی را در وجود خودم هم احساس می‌کنم، نه فقط در موسیقی، بلکه در خیلی از زمینه‌های دیگر. متأسفانه یک ضرب‌المثل هم درست کرده‌ایم که بهترین رفتار و فرهنگ اجتماعی در دنیا متعلق به ایرانی‌هاست. در صورتی که تا ایرادهایمان را نفهمیم و آنها را به یکدیگر گوشزد نکنیم، به نقطه خوبی نمی‌رسیم و عقب گرد می‌کنیم. حرف از هوادارها شد اجازه بدهید کمی در مورد فضای هواداری و هوادار بودن بگوییم. این روزها از بعضی هوادارها حرکاتی را در اینترنت و سایت‌های هواداری می‌بینم که واقعاً جای تأسف دارد. البته من این افتخار را دارم که بگویم «جنس» هوادارهای خودم از طلاست...

*چرا چنین ادعایی می‌کنی؟

**لطف خدا شامل حالم بوده و از طرفی کارهایی را اجرا کرده‌ام که زاییده تفکر فیلسوفی مثل افشین یداللهی بوده است. یک پهلوان آواز مثل پدرم هم پشت سرم بوده. این اتفاقات و چند اتفاق دیگر باعث شده امروز بدون آنکه بخواهم از خودم تعریف کنم با افتخار می‌گویم که طرفداران احسان خواجه‌امیری، جزو فهیم‌ترین هوادارهای موسیقی ایران هستند و این برای من مایه افتخار است.

*گروهی از هواداران خواننده‌ها با رونق گرفتن کنسرت‌ها در طول دو، سه سال اخیر حالا به تماشاگران موسیقی تبدیل شده‌اند و فکر می‌کنم یکی از ارکان موسیقی ما هستند...

**دقیقاً همین طور است. اصلاً جریان موسیقی به دست آنها افتاده است. تا دیروز شاید داشتن «هوادار» کافی بود اما امروز خواننده به «تماشاگر» احتیاج دارد. این «تماشاگر» است که بار مالی موسیقی را به دوش می‌کشد و دقیقاً به خواننده می‌فهماند که چه نوع موزیکی و چه سبکی را دوست دارد. امروز دیگر نمی‌توان موسیقی را بدون تماشاگر تصور کرد. الان به نقطه‌ای رسیده‌ایم که اگر «تماشاگر» از موسیقی حذف شود، حیات موسیقی تمام می‌شود. موسیقی بدون کنسرت به بیمار ضعیفی تبدیل می‌شود که هیچ کاری از دستش برنمی‌آید. کنسرت، یکی از ملزومات موسیقی بود که ما سال‌های سال از آن بی‌بهره بودیم. حالا که کنسرت‌ها، جایگاه پیدا کرده‌اند، وقت آن رسیده که سطح موسیقی روی صحنه و سطح برگزاری کنسرت‌ها را بالا ببریم و کاری کنیم که سطح سلیقه تماشاگر بالاتر برود.

*به نظر من تلخ‌تر از آنکه هواداران یک خواننده، به خواننده دیگری توهین کنند، این است که خواننده‌ها به یکدیگر حمله کنند و علیه هم حرف بزنند...

**نداشتن «هوش» باعث می‌شود یک خواننده ناموفق و به دنبال عدم موفقیت، در خودش احساس «کمبود» کند و چون نمی‌داند اشکال کارش کجاست، ترجیح می‌دهد مشکل خودش را در موفقیت دیگران جستجو کند! کسی که ناموفق شده، قطعاً نسبت به راه‌های موفقیت شناخت لازم را نداشته و نداشتن همین شناخت، باعث می‌شود که به دیگران حمله کند.

*پس به این ترتیب باید بگوییم آدم‌های موفق هرگز با یکدیگر مشکل پیدا نمی‌کنند!

**اصلاً فرصت نمی‌کنند که با یکدیگر مشکل پیدا کنند! آنقدر گرفتار هستند که نگو و نپرس! موفقیت زمینه فعالیت را فراهم می‌کند و خواننده‌ای که مشغول فعالیت است، ترجیح می‌دهد به سراغ حواشی نرود و مثلاً وقتش را با یادداشت نویسی در اینترنت و مطبوعات و پریدن به دیگران نگذراند.

من شاید سن و سال زیادی نداشته باشم اما تجربه خوانندگی‌ام اصلاً کم نیست. تا حالا در بیشتر از ۱۰ کشور کنسرت داشته‌ام از انگلیس و آمریکا و کانادا گرفته تا هلند و فرانسه، ایتالیا و آلمان. بیشتر از هزار شب در داخل کشور اجرا داشته‌ام. در روستاهایی برنامه داشته‌ام که شاید خیلی‌ها اسم آنها را هم نشنیده باشند. با این وجود هیچ وقت روی «خواندن» خودم ادعا نکرده‌ام اما اینکه دو نفر از کسانی که خودشان هم خواننده هستند، بگویند من توانایی خواندن یک نت را هم ندارم، بی‌انصافی است. من خودم فقط ۲۰ یا ۳۰ درصد از موفقیتی که به دست آورده‌ام را مربوط به صدایم می‌دانم و فکر می‌کنم در این موفقیت‌ها حضور افشین یداللهی در کارهایم بیشتر از صدای

خودم مؤثر بوده است.

*بقیه «درصدها» کدام هستند؟ برای «شانس» هم سهمی در نظر می گیری؟

**به «شانس» معتقد نیستم، به «خواست خدا» اعتقاد دارم. «خواست خدا» مسئله خیلی پیچیده‌ای است. همیشه «خواست خدا» این نیست که هر اتفاقی دوست داری برایت رخ بدهد. گاهی اوقات می فهمی که خدا با نیفتادن بعضی از اتفاقات چقدر به تو لطف کرده و خودت دیر خبردار شده‌ای! برای من شرایطی پیش آمد که در کوتاه‌مدت ناراحتم کرد اما بعد از چند وقت به این نتیجه رسیدم که چقدر خوب شد آن ماجرا، آن روزها برخلاف میلم پیش رفت!

*بیشتر توضیح می دهی؟

**زمانی که آلبوم «سلام آخر» را آماده کردیم، من «ممنوع‌الفعالیت» شدم و آلبومم شش؛ هفت ماه توقیف شد. علتش هم این بود که من با پدرم یک کلیپ را به شبکه مهاجر که آن زمان مجاز بود، داده بودیم. حتی برای دادن این کلیپ به آن شبکه از وزارت ارشاد هم نامه گرفته بودم اما آن شبکه بعد از مدتی غیرمجاز شناخته شد و من هم ممنوع‌الفعالیت شدم و شش، هفت ماه طول کشید تا باطی مراحل اداری دوباره بتوانم فعالیت کنم. آن مدت خیلی به من سخت گذشت. نسبت به الان جوان‌تر بودم و اشتیاق داشتم که آلبوم هرچه زودتر منتشر شود و بیشتر شناخته شوم. همان ایام از طریق افشین یداللهی همکاری با سریال «میوه ممنوعه» به من پیشنهاد شد. برای این سریال هم آهنگسازی کردم و هم خوانندگی. آن سریال به شدت دیده شد و در آخرین شب‌های ماه رمضان، بالاخره مشکل ممنوع‌الفعالیت بودن من حل شد و مجوز «سلام آخر» را هم دادند. آلبوم بلافاصله بعد از «میوه ممنوعه» به بازار آمد و فکر می کنم پرفروش‌ترین آلبوم سال شد. مدتی بعد در تالار کشور کنسرت دادم و ۳۰ هزار نفر در چهار شب به آنجا آمدند و بعد از چند هفته که از تب و تاب افتادم، تازه فهمیدم که همه آن تأخیرها، خواست و لطف خدا بوده و در نهایت به نفع من تمام شده است. شاید اگر «سلام آخر» همان روزهایی که من دوست داشتم بیرون می آمد، به موفقیت خاصی نمی رسید. من هرگز نمی توانستم چنین اتفاقی را مهندسی کنم، همه چیز خواست خدا بود.

**من آنقدر به سفر می روم که فکر می کنم مجموعاً در طول سال، خیلی کم در خانه هستم!

*به این جور سفرها باید گفت «ماموریت!»

**اما ماموریت‌های من خیلی طولانی است! مثلاً حدود دو ماه کانادا بودم، حدود دو ماه هم در آمریکا. سفرم به اروپا هم یک ماه و نیم طول کشید! من سه سال است که لحظه سال تحویل در خانه‌ام نبوده‌ام. حتی اولین سالی که ازدواج کرده بودم هم برای سال تحویل در خانه نبودم.

*احسان خواجه‌امیری چطوری توانسته هنوز برای تماشاگرش محترم باقی بماند؟

**به مخاطبم احترام گذاشته‌ام. هرگز دنبال استراحت و تفریح نبوده‌ام. با وجود این همه اجرای زنده و کنسرت تقریباً هر سال یک آلبوم منتشر کرده‌ام و برای سریال‌های تلویزیونی یا فیلم‌های سینمایی موسیقی متن ساخته‌ام یا تیتراژ خوانده‌ام. وقتی احترام بگذاری، احترام می بینی. برای آنکه در کنسرت‌هایم پیشرفت کنم، تلاش می کنم چون می فهمم که خریدن بلیت‌های چند ده هزار تومانی، لطف مردم به احسان خواجه‌امیری است. البته قبول دارم مشابه این اتفاق هنوز در آلبوم‌های من نیفتاده است. این مسئله یکی از نقاط ضعف من است و باید روی آن کار کنم. امیدوارم آلبوم بعدی‌ام بهترین آلبوم من باشد.

*آلبوم تو برای ۷۰ میلیون نفر تولید می شود اما در کنسرت‌هایت فقط روی چند هزار نفر حساب می کنی...

**من با این آمار ۷۰ میلیون نفر مشکل دارم! این آمار، حاصل یک تفکر روشنفکری غلط است که معمولاً ما خودمان را ضرب در ۷۰ میلیون نفر می کنیم! من آلبوم‌هایم را برای بیشتر شنیده شدن تولید می کنم. آمار چند میلیون نفری‌اش خیلی مهم نیست و سعی می کنم عددی را روی آلبوم‌هایم نگذارم.

*آقای مافیا! یکی از مباحثی که این روزها خیلی سروصدا درمی آورد، حضور در اجراهای خارج از کشور است. اصلاً چه اتفاقی می افتد که از بین انبوهی از خواننده‌های داخلی، فقط چند نفر (و تو از همه بیشتر) در خارج از کشور کنسرت می دهی؟

**آن طرف، آینه این طرف است. سلیقه ایرانی‌های خارج و داخل کشور در موسیقی کاملاً به نقطه اشتراک رسیده و طبیعی است که انرژی آثار خواننده‌های موفق داخلی آنقدر زیاد باشد که به کشورهای دیگر هم منتقل شود. تشخیص اینکه چه کسانی به کنسرت‌های خارجی می روند هم کار سختی نیست. اگر به لیست خواننده‌هایی که در خارج از کشور کنسرت داده‌اند، نگاه کنید دقیقاً متوجه می شوید که فعال‌ترین خواننده‌ها و پرتماشاگرترین کنسرت‌ها شانس اجراهای خارجی را پیدا می کنند و هیچ معادله پیچیده‌ای وجود ندارد! شاید تا همین چهار، پنج سال پیش اجرای موسیقی مجاز داخلی در خارج از کشور برای ما «رویا» بود اما الان شرایطی به وجود آمده که در خارج کنسرت می‌دهیم و از نزدیک می بینیم که هموطنان ما گرچه سال‌ها از ایران دور بوده‌اند اما ما را می شناسند و کارهایمان را هم حفظ هستند. در حقیقت مافیایی که بعضی از دوستان به دنبال کشف آن هستند، یک شخص یا یک جریان نیست. مافیا همین مخاطب‌ها هستند که برای همه ما و موسیقی ما در سراسر دنیا براساس سلیقه و فرهنگ و احساس خودشان تصمیم اصلی را می گیرند.

*یکی از اتفاقات مهم کنسرت‌هایت در آمریکا همکاری با «پدرو» بود که برای ما به عنوان یک نوازنده محبوب بین‌المللی شناخته شده است...

**اعضای ارکستر اکثراً خارجی بودند، مثلاً گروه نوازندگان سازهای بادی اما به هر حال پدرو در موسیقی جهان آدم بزرگی است. توانایی نواختن ۶۰۰ ساز را دارد و سازهای زیادی هم ساخته است. تحصیلات عالیه موسیقی دارد، با یانی همکاری کرده...



*همه این اطلاعات در مورد پدرو را در سایت‌ها و روزنامه‌ها خوانده‌ایم! از برخوردهای خودت با او بگو!

**برای من «با ایمان بودن» او از همه چیز جالب‌تر است. تکیه کلامش «GodBlessYou» (خدا برکت بده) است. در طول هر اجرا چند بار روی سن دعا می کند و از خدا کمک می خواهد. به هیچ عنوان آدم مغروری نیست و من در طول این دو ماه چیزهای زیادی از او یاد گرفتم.

*تا پایان امسال چه کارهایی انجام می دهی؟

**فیلم کنسرتم را منتشر می کنم: گزیده‌ای از کنسرت‌های سال ۸۶ تا حالا در یک نسخه تصویری. آلبوم جدیدم را هم امسال منتشر می کنم.

*آخرین کنسرتی که در تهران دیدی، کنسرت چه کسی بود؟

**کنسرت محسن یگانه را دیدم. خیلی خوب بود. اما کنسرت رضا صادقی از همه کنسرت‌ها بهتر است. صحنه گردانی‌اش را ستایش می کنم.

*تماشای کنسرت دیگران به خواننده‌ها کمک می کند؟

**خوشبختانه اخیراً خواننده‌ها بیشتر از قبل به کنسرت یکدیگر می روند. صد در صد کمک می کند. ما می توانیم از تجربه‌های یکدیگر استفاده کنیم. دوست دارم درباره مازیار فلاحی چند جمله بگویم. اولین بار صدای مازیار را روی فیلم «مجنون لیلی» شنیدم. خودم با این فیلم قرارداد داشتم و چون با کارگردان فیلم به توافق نرسیدم قرارداد فسخ شد. قاعدتاً نباید روی صدای خواننده جدید نظر مثبت پیدا می کردم اما از همان قطعه اول، به کارهایش علاقه پیدا کردم و اطمینان داشتم که آدم موفقی خواهد شد.

*و آخرین سوال... پیش بینی‌ات از ۲۸ سالگی؟

**اهل پیش بینی نیستم اما فعلاً همین قدر می توانم بگویم که ۲۸ سالگی‌ام خوب و مثبت شروع شده است. ■

حساسیت، عشق، تحمل و فداکاری زندگی زن را تشکیل می دهد

گزارشی از نابودی تدریجی
تهیه کنندگان مستقل سینمای ایران

هشداری برای سینمای ملی



این روزها در میان اهالی سینما، نگرانی جدیدی شکل گرفته است. نگرانی که به خاطر سیطره گسترده و کامل عده‌ای انحصار طلب بر کل سینمای ایران به وجود آمده است.

به گزارش پارس توریسم، کارشناسان سینمایی و بسیاری از اهالی سینما معتقدند باوضعیتی که در سینمای ایران به‌وجود آمده، بسیاری از تولید کنندگان مستقل از بین خواهند رفت و تنها تعدادی تهیه کننده که دارای دفاتر پخش و سالن سینما هستند باقی خواهند ماند. اتفاقا برخی تهیه کنندگان دارای دفاتر پخش و سالن سینما که با گذشت زمان هر روز قدرتمندتر شده‌اند شرایط را به گونه‌ای رقم زده‌اند که دیگر امکان فعالیت برای تهیه کنندگانی که دارای دفتر پخش و سالن سینما نیستند وجود ندارد. چون برخی از این تهیه کنندگان دارای دفتر پخش و سینما، حتی در زمینه انتخاب بازیگر و سایر عوامل دارای آن چنان قدرتی شده‌اند که حتی قدرت انتخاب بازیگر و... را از تهیه کنندگان فاقد دفتر پخش گرفته‌اند.

اما چه شد که وضعیت سینمای ایران به اینجا رسید؟ در سالهای دور، سینماگران برای اکران فیلمهای خود از قاعده‌ای پیروی می کردند که براساس آن صاحبان فیلم برای اکران فیلمهای خود با یک گروه سینمایی قرار داد می‌بستند هر گروه شامل ۱۰ الی ۱۴ سینما بود که صاحب فیلم با نماینده گروه قرارداد می‌بست. بااین وضعیت در آن زمان صاحبان فیلم مشکلی برای اکران فیلم خود نداشتند

اما با گذشت زمان، عده‌ای از گرایشهای انحصار طلب در سینمای ایران به این نتیجه رسیدند که چرا باید اکران کردن فیلم آنقدر آسان باشد به همین خاطر آنها تصمیم از هم پاشیدن گروههای سینمایی گرفتند و گروههای سینمایی به مرور از تعداد سینماهایشان کاسته شد وبه کمترین تعداد ممکن رسید. با به وجود آمدن این وضعیت به مرور وضعیت برخی دفاتر پخش فیلم تثبیت شد واین بعضی از پخش کننده‌ها بودند که عملا اختیار همه چیز را در دست گرفتند.

با گذشت زمان وقتی رابطه مستقیم صاحب فیلم و صاحب سینما قطع شد عملا پخش کننده‌ها همه کاره شدند. دراین وضعیت یک نوع رقابت بسیار ناعادلانه در سینمای ایران به وجود آمد و آن این بود که گروهی از تهیه کنندگانی که دفتر پخش نداشتند با برخی تهیه کنندگانی که دارای دفتر پخش بودند وارد یک رقابت نابرابر می‌شدند. در حقیقت تهیه کننده‌ای که دفتر پخش نداشت مجبور بود فیلم خود را به رقیب خود که تهیه کننده‌ای بود که دفتر پخش داشت واگذار کند و خوب مشخص بود که تهیه کننده‌ای که دفتر پخش دارد فقط به فکر اکران فیلم خود است وبدبخت تهیه کننده‌ای که دفتر پخش نداشت و...

بعد از این قضایا، بعضی از تهیه کنندگان دارای دفتر پخش بودند که روز به روز قدرتمندتر شدند و حتی شروع کردند به سالن سینما خریدن. با اقدام این گروه برای خرید سینما وضعیت انحصار در سینمای ایران بدتر از گذشته شد وحالا بعضی از تهیه کنندگانی که دارای دفتر پخش بودند دارای سالن سینما هم بودند و انحصار هر روز گسترده‌تر و گسترده‌تر می‌شد وبیچاره تهیه کنندگانی که نه دفتر پخش داشتند ونه سالن سینما و...

بااین وضعیت نه تنها انحصار توزیع و نمایش در اختیار عده‌ای تهیه کننده خاص قرار گرفته بلکه نمایش واکران و در اختیار قرار گرفتن این موضوع در انحصار برخی تهیه کنندگان باعث شده تا این موضوع برروی تولید فیلمها نیز تاثیر بگذارد.

کارشناسان سینمایی هشدار می‌دهند که غلبه انحصار بر تولید ونمایش منجر به از هم پاشیدن سینمای ملی می‌شود.

از سویی دیگر، تلویزیون نیز دراین سالها هیچ گاه اقدام به خرید فیلم ایرانی نکرده است و بازار نمایش خانگی نیز کاملا در اختیار سیستم قاچاق قرار گرفته. شبکه قاچاقی که قبلا مشغول سرقت فیلمهای خارجی بود حالا مشغول سرقت فیلمهای ایرانی نیز شده است وهمین باعث شده خرید فیلمهای ایرانی توسط شرکتهای خریدار به شدت پایین بیاید.

این در حالی است که شبکه‌های ماهواره‌ای نیز در اقدام غیر اخلاقی دیگری اقدام به نمایش فیلمهای ایرانی می کنند که همین نیز لطمه فراوانی به سینمای ایران می‌زند. آن هم سینمایی که در سالهای پس از انقلاب توانسته فیلمهای بسیار ارزشمندی تولید کند و سینمای ایران در دنیا دربرابر سینمای غرب که مروج سکس وخشونت است اعتباری بسیار یافته است.

برگزیدگان جشنواره فیلم کودک

جمعه شب با حضور هیئت داوران بیست و پنجمین جشنواره بین‌المللی فیلم‌های کودکان و نوجوانان برگزیدگان این جشنواره معرفی شدند.

معرفی برگزیدگان این دوره از جشنواره با حضور محمدرضا عرب، گیتی خامنه، رسول صدرعاملی، جمال شورجه و غلامرضا رمضانی از اعضای هیات داوران بخش مسابقه سینمای ایران به انجام رسید.

بازیگران کودک و نوجوان در دو بخش پسر و دختر تقدیر شدند که در بخش بهترین بازیگران دختر تلان پروانه بازیگر «آهوی پیشونی سفید» پروانه زرین بهترین بازیگر نوجوان و کیمیا حسینی بازیگر «سلام بر فرشتگان» پروانه زرین بهترین بازیگر کودک را از آن خود کردند.

از میان پسران بازیگر نیز پیام اریس بازیگر «باد و مه» پروانه زرین بهترین بازیگر کودک و علی شادمان بازیگر «رویای سینما» پروانه زرین بهترین بازیگر نوجوان را گرفتند.

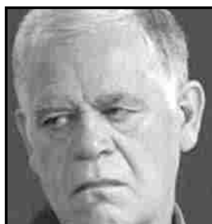
در بخش بهترین فیلمنامه «سلام بر فرشتگان» به نویسندگی و کارگردانی فرزاد اژدری پروانه زرین بهترین فیلمنامه را از آن خود کرد.

بهترین کارگردانان نیز با اهدای پروانه زرین بهترین کارگردانی علی شاه‌حاتمی و حمید شاه حاتمی برای فیلم «رویای سینما» معرفی شدند.

همچنین بهترین فیلم جشنواره نیز «سلام بر فرشتگان» به تهیه کنندگی حسن علیمردانی و مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی معرفی شد و پروانه زرین بهترین فیلم را از آن خود کرد.

در این بین جایزه ویژه هیئت داوران به محمدعلی طالبی و ابراهیم فروزش تعلق گرفت.

دوبلور سرشناس در بستر بیماری



احمد رسول‌زاده که او را با دوبله نقش حمزه عموی پیامبر اسلام(ص) در فیلم «محمد رسول الله(ص)» می‌شناسیم، در بستر بیماری است و از دنیای دوبله کناره گیری کرده است. او سال ۱۳۰۹ در تبریز متولد و از سال ۱۳۳۲ به طور حرفه‌ای به کار مشغول شد.

از جمله فیلم‌های ایرانی که رسول‌زاده در آن گویندگی کرده می‌توان به «آخرین تک سوار»، «تصویر آخر»، «مادیان» و «رسول پسر ابوالقاسم» اشاره کرد. این پیشکسوت دوبله مدیریت دوبلاژ فیلم‌های مطرح چون «پدرخوانده»، «بن هور»، «تابستان گرم و طولانی»، «جدال در آفتاب»، «وداع با اسلحه» و «فرار بزرگ» را برعهده داشته است.

وی همچنین در تئاتر و سینما نیز نقش آفرینی کرده است. رسول‌زاده کار دوبلاژ را سال‌های ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۳ با تعدادی از دانشجویان ایرانی مقیم استانبول به اتفاق آقای وکیلی و دکتر کوشان آغاز کرد.

اصفهان، شادابی زاینده رود و جشنواره بیست و پنجم



برگزاری موفق بیست و پنجمین جشنواره بین المللی فیلم کودک و نوجوان در اصفهان، آن هم در هنگامه زنده شدن زاینده رود و خوشحالی همه مردم نصف جهان، نه تنها اصفهان بلکه کودکان و نوجوانان سراسر کشور را شادمان کرد. حضور کودکانی از چند کشور جهان به عنوان داور مسابقه بین الملل و دهها کودک ایرانی برای تماشای فیلمها و داوری آن و نیز حضور برجستگانی از جشنواره های بین المللی همراه با چهره های شاخص هنری کشور در کنار برگزاری مراسم تقدیر از دست اندر کاران هنرمند سینمای کودکان و نوجوانان موجب آن شد که بنیاد سینمایی فارابی و سید احمد میرعلایی به عنوان دبیر جشنواره و نیز شهرداری اصفهان کارنامه قابل قبولی از خویش بابت برگزاری یک جشنواره کارآمد برجای بگذارند. در این جشنواره حضور ۱۶ فیلم سینمایی در بخش مسابقه از نکات قابل تامل به حساب می آمد. در شماره های آینده گزارشی در این باره و نیز سینمای کودک و نوجوان تقدیم خوانندگان ارجمند خواهد شد.





«آکادمی موسیقی ایرانی» باداوری رضا صادقی، بهروز صفاریان و پویا نیکپور



پس از همه گیر شدن موج آکادمی ها در کانال های ماهواره ای، خبر تولید برنامه ای با همین محتوا در داخل کشور می تواند قابل توجه باشد. گروه جوانی که پیش از این هم سابقه برنامه سازی برای یکی از شبکه های ماهواره ای را در کارنامه خود دارند، قرار است برنامه ای به سبک مسابقه های خوانندگی کانال های ماهواره ای تولید کنند. در این برنامه، جوانان علاقه مند به خوانندگی فرصت رقابت دارند و از میان آن ها بهترین ها به عنوان صدای برتر سال معرفی می شوند. رضا صادقی، بهروز صفاریان و پویا نیک پور داوران این مسابقه خوانندگی هستند.

دکور این برنامه تکمیل شده و ظاهرا قرار است تا قبل از عید نوروز پخش آن در شبکه رسانه های خانگی انجام شود. همچنین گزارش ها حاکی از آن است که مسؤولان یکی از شبکه های ماهواره ای به شدت در پی کسب رضایت تهیه کنندگان این مجموعه هستند تا بتوانند آن را از این شبکه پخش کنند، ولی ظاهرا دفتر موسیقی وزارت ارشاد به شدت مخالف این ماجرا است.

اولین تصویر حاتمی کیا در «زندگی خصوصی آقا و خانم میم»

فیلمبرداری فیلم سینمایی «زندگی خصوصی آقا و خانم میم» به کارگردانی سید روح الله حجازی و تهیه کنندگی محمدرضا شفیعی از نیمه گذشت و تدوین تصاویر در حال انجام است. تاکنون ۷۰ درصد از فیلمبرداری این فیلم که در لوکیشن های داخلی در حال ضبط بود به پایان رسیده و از روز سه شنبه فیلمبرداری لوکیشن های خارجی در تهران آغاز شد.

فیلم سینمایی «زندگی خصوصی آقا و خانم میم» را علی طالب آبادی به رشته تحریر در آورد. در این فیلم حمید فرخ نژاد، مهتاب کرامتی، امید روحانی، سوگل طهماسبی، کسری لبافی و با حضور ابراهیم حاتمی کیا به ایفای نقش های اصلی می پردازند.

چه کسی جای خسرو شکیبایی بازی می کند؟!



تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «پشت کوه های بلند» با عنوان قبلی «اوسنه پادشاهی» به کارگردانی امرالله احمدجو و تهیه کنندگی رضا جودی چندی پیش به پایان رسیده و مراحل فنی آن کماکان ادامه دارد تا برای پخش از شبکه سه سیما آماده شود. درباره زمان پخش این مجموعه هنوز تاریخ قطعی اعلام نشده است؛ احمدجو در برخی رسانه ها اعلام کرده مراحل مختلف کار سریال تا پایان امسال ادامه دارد و بعضی رسانه ها خبر می دهند که این سریال از ۲۰ آذر پس از ایام سوگواری عاشورای حسینی پخش خواهد شد.

سریال تازه احمدجو اولین سریال طنز روتین شبانه در ژانر تاریخی هم هست. همین عنوان کلی هم باعث شده تا زمزمه ی شباهت و مقایسه بین این مجموعه و سریال «قهوه تلخ» (مهران مدیری) سر زبان ها بیفتد. «قهوه تلخ» هم ابتدا قرار بود از تلویزیون پخش شود و می توانست عنوان اولین طنز شبانه تاریخی تلویزیون را به نام مهران مدیری ثبت کند.

«پشت کوه های بلند» داستان حسام بیگ شخصیت محبوب سریال «روزی روزگاری» (با بازی محمود پاک نیت) است که سال ها بعد با نام جدید سام شاه پادشاه شده و همراه کاروانی برای خوشگذرانی به سمت اصفهان می آید.

کاروان او را همسرش ملک خاتون و دو فرزندش ولیعهد و شاددختر و به علاوه تلخک دربار قشون سالار، میرغضب و ریز و درشت درباریان، جارچیها، دسته موزیک، آشپزخانه دربار و چند شخصیت دیگر همراهی می کنند... علاوه بر این تشابه طرح داستانی، عکس هایی هم که از سریال احمدجو منتشر شده، حال و هوای «قهوه تلخ» را تداعی می کند. با این حال برای نتیجه گیری نهایی و قضاوت در این زمینه باید منتظر پخش «پشت کوه های بلند» بمانیم.

از نکات حاشیه ای جذاب و کنجکاو کننده دیگر این که در یکی از قصه های این سریال اشاره مستقیمی به سریال «روزی روزگاری» شده و شخصیت های جذاب سریال روزی روزگاری مثل حسام بیگ، بسیم بیگ، خاله و مرادبیگ در سریال تازه احمدجو دوباره دیده خواهند شد. به این بهانه قرار است یاد و خاطره زنده یاد خسرو شکیبایی (بازیگر نقش مرادبیگ در «روزی روزگاری») زنده شود و از ژاله علو (بازیگر نقش خاله) هم در این بخش یاد شده است. علیرضا شجاع نوری نقش خسرو شکیبایی را با نام شیرخان بازسازی و اجرا کرده است.

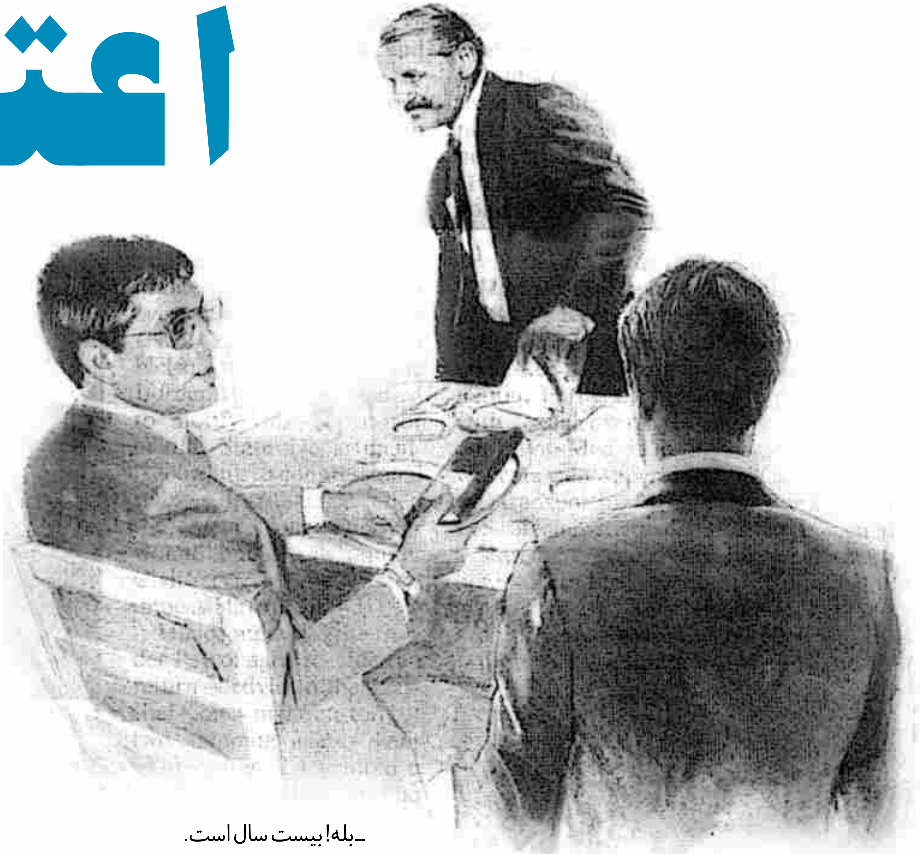
دو شخصیت جذاب هم از سریال «تفنگ سرپر» همین کارگردان به این سریال اضافه شده که یکی کدخدای کولی باد (با بازی بهروز مسروری) و دیگری صفرعلی (با بازی فردوس کاویانی) است.

به جز بازیگرانی که نامشان آمد، آتش تقی پور، پرویز بزرگی، انوشیروان ارجمند، حسن اکلیلی، فریدون سورانی، مهوش صبرکن، سپیده مظاهری، راحیل گلکار، پری کربلایی و آسیه کلانی هم در نقش های مختلف ظاهر شده اند.

در زیباترین هلو ممکن است کرم باشد

●مثل آذربایجانی

اعتراف



در سالن بزرگ هتل، میهمانی با شکوهی برپا بود. روی یکی از دیوارهای سالن پارچه نوشته بزرگی دیده می‌شد که روی آن نوشته بود «جشن فارغ التحصیلان سال ۱۹۹۰ دبیرستان جکسون ویل» کسانی که در این میهمانی شرکت کرده بودند در گروه سنی چهل سال بودند.

«تدجرمون» وارد سالن شد و سعی کرد که راهی برای خود از میان جمعیت به طرف میز پذیرایی باز کند. جلوی میز، او به یکی از دوستان قدیمی خود «لاول اولیور» برخورد کرد. که از زمان مدرسه تا به حال او را ندیده بود و از وی خبر نداشت. دستی به طرف او تکان داد و گفت:

ـ سلام ـ لاول حالت چطور است:

اولیور در حالی که نوشیدنی را که در دست داشت در دهان خالی می‌کرد، گفت:

ـ سلام دوست قدیمی.

او سعی می‌کرد بخندد ولی لبخند از لبانش دور می‌شد. به زحمت می‌خواست در چشمان رفیق هم مدرسه‌ای خود نگاه کند، ولی مثل این بود که نمی‌تواند و بالاخره به زحمت نام او را به زبان آورد و گفت:

ـ تدجرمون! خیلی خوشوقتم که تو را دوباره می‌بینم، اصلاً تغییری نکردی و قیافه‌ات عوض نشده...

لاول دستور داد تا دوباره لیوان او را پر کنند. دستهایش لرزش محسوسی داشت، تد گفت:

ـ درست بیست سال است که ما همدیگر را ندیده‌ایم لاول، بیست سال!

ـ بله! بیست سال است.

ـ راستی «جک» و «دونکلی» را اینجا ندیده‌ای؟

ـ چرا، آنها را اواسط جمعیت دیده‌ام، اینقدر شلوغ است که به زحمت آدم می‌تواند کسی را پیدا کند.

ـ من پیشنهاد می‌کنم بعد پایان مراسم، دور هم جمع شویم و از گذشته و خاطراتمان صحبت کنیم!

لاول نگاه خاصی به دوست خود کرد و در حالی که عرق از پیشانی خود پاک می‌کرد، با لحن خاصی جواب داد:

ـ از زمان‌های گذشته؟... بسیار خب....

تدجرمون وسط جمعیت راه افتاد و گوشه‌ای از سالن جک هریمن را در میان تعدادی از دوستانش دید. سر و وضع او خیلی خوب بود و نشان می‌داد که شغل تجارت برای او درآمد نسبتاً زیادی داشته و وضع مالی‌اش خوب است.

لباس خوش‌دوختی پوشیده بود. اما صورتش تیره رنگ به نظر می‌رسید و قطر شکمش هم زیاد شده بود. تد از دور فریاد زد:

ـ سلام جک!

هریمن در حالی که لبخند بر لب داشت، به طرف او برگشت، ولی تا او را دید خنده بر لبانش خشک شد و گفت:

ـ اوه، تدجرمون است، چه می‌بینم!

دست تد را گرفت و مدتی فشرد و به دوستان خود گفت:

ـ بچه‌ها، لابد هم تدجرمون شیطان را هم به یاد می‌آورید؟

یکی از میان جمع گفت:

ـ بله، او را خوب به یاد داریم. شما دو نفر همراه لاول اولیور و دونکن مدرسه را روی سر خودتان می‌گذاشتید و چه کارها که نمی‌کردید؟

تد رو به جک کرد و گفت:

ـ آنجا جلو میز پذیرایی، لاول را دیدم و با او قرار گذاشتیم که چهار نفر ما بعد از پایان مراسم جشن دور هم جمع شویم و از گذشته‌ها صحبت کنیم.

جک هریمن گفت:

ـ از گذشته... بسیار خب، باید اینکار را هم بکنیم...

بعد با حالت عصبی با دست به سر خود کشید و پرسید:

ـ راستی تو هنوز همان جا زندگی می‌کنی؟

ـ بله، هنوز در همان خانه قدیمی و کهنه بالای تپه. هنوز از آنجا دل نکنده‌ام!

تد از او عذرخواهی کرد و به دنبال دونکن رفت و بالاخره او را اواسط جمعیت پیدا کرد. دونکن مردی بود که دچار پیری زودرس شده بود. موهایش یک دست سپید شده و چند چین و چروک عمیق روی پیشانی‌اش دیده می‌شد. درست مثل اینکه از چیزی به شدت رنج می‌برد. تد از دور او را صدا زد و گفت:

ـ دونکن، دونکن سلام. فکر کنم دیگر باید دکتر صدا کنم؟

دونکن برگشت و با چشمان آبی رنگ خود نگاه تند و تیزی به تد کرد و گفت:

ـ سلام تد، نه لازم نیست مرا دکتر صدا کنی. همین که بیماران مرا به این نام صدا می‌کنند کافی است. خب خوشحالم که باز مجبور شدیم همدیگر را ببینیم.

ـ بله! فرصت را نباید از دست داد، من و تو و لاول و جک باید در مورد گذشته صحبت کنیم. پس آخر جشن همدیگر را می‌بینیم.

اما دونکن گویا خیلی ناراحت بود چرا که در جواب تد چیزی نگفت و به فکر فرو رفت.

جشن با چند نطق و سخنرانی خود، تد را به شرکت کنندگان چنین معرفی کرد:

ـ حتماً شما تدجرمون را به یاد دارید، او و سه نفر از دوستانش که یک گروه چهار نفره تشکیل داده بودند با شیطنت‌های خود همه را به ستوه می‌آوردند و باعث خنده بقیه محصلان می‌شدند. حتماً آن روز را به یاد دارید که صندلی چرخدار خانم «گینورو» گم شد و آن را روی بام مدرسه پیدا کردند و روز دیگری که در شورای معلمان ترقه منفجر شد و آنها سراسیمه از آنجا فرار کردند. خب تد، حالا چرا ساکتی و صحبت

نمی کنی. بیا تو هم چند کلمه حرف بزن!
همه شروع به کف زدن کردند و تد پشت تریبون رفت و این چند کلمه را گفت:
ـ دوستان من دهانم بسته شده و چیزی نمی توانیم بگویم. خداحافظ!
بعد از پایان جشن، چهار دوست قدیمی زمان تحصیل به همراه هم از سالن هتل خارج شدند و در خیابان شروع به قدم زدن کردند و بدون آنکه چیزی بگویند به سمت پارک شهر رفتند و آنجا گوشه خلوتی کنار هم نشستند.
جک هریمن یک سیگار برگ گرانقیمت روشن کرد و گفت:
ـ هیچ چیز عوض نشده. همه چیز درست مثل ۲۰ سال قبل است.
دونکن حرف او را قطع کرد و گفت:
ـ ولی برای من از آن شب لعنتی به بعد مثل این است که دیگر زمان متوقف شده است.
جک با صدای خفه‌ای ادامه داد:
اما برای من از آن شب تا الان اندازه هزار سال گذشته اصلاً گذشت زمان و عمر برای من طولانی به نظر می رسد.
تد پوزخندی زد و گفت:
ـ ولی من درست برعکس شما فکر می کنم و مثل آنکه آن شب، دیشب بود و همین شب گذشته بود که آن اتفاق روی داد.
دونکن حرف او به تندی قطع کرد و گفت:
ـ ما باید بالاخره آن شب را فراموش کنیم. اصلاً من نمی‌دانم چرا به این جشن همکلاسی های قدیم آمدم. واقعاً کار احمقانه‌ای کردم...
تد با لحن مسخره‌ای پرسید:
ـ واقعاً تو نمی خواستی به این جشن بیایی. من که باور نمی کنم تو محال بود بتوانی خودت را کنار بکشی و در این میهمانی شرکت نکنی! تو و جک و لاول هرگز نمی توانستید گذشته را فراموش کنید تو می خواستی بدانی که آیا کسی به ما شک کرده یا نه و راز ما برملا شده یا نه. ضمناً می خواستی بفهمی که این اتفاق چه اثری در روحیه من و دیگران باقی گذاشته. وقایع آن شب ما را برای همیشه به هم مرتبط کرده و من مطمئن بودم که شما سه نفر در این جشن شرکت خواهید کرد.
جک هریمن گفت:
ـ تو همان طور که بودی هستی و هیچ تغییری نکرده‌ای! هنوز هم مثل سابق دست از تئوری های روان شناسانه‌ات بر نداشتی!؟
تد شانه‌های خود را بالا انداخت و لاول اولیور گفت: تد، همه این ماجرا تقصیر تست، همیشه تو بودی که جلو افتادی و ما را به اینکارها و جنایت‌ها وادار می کردی و ما هم متأسفانه مثل گوسفند از تو پیروی می کردیم.
همه از به یاد آوردن آن اتفاق ساکت شدند و به فکر رفتند تد سکوت را شکست و گفت:
ـ گاهی من به طرف آن خلیج دور افتاده که «پیت بونه» آن پیرمرد اتاقک چرخدار خود را آنجا گذاشته بود می روم. راستی به یاد دارید که او در یک اتاقک چوبی چرخدار که آن را با خودش به این طرف و آن طرف می برد زندگی می کرد. تا سال‌ها بعد از این واقعه بقایای اتاق سوخته پیت بونه آنجا بود. به تازگی چند مغازه آنجا ساخته شده، اما من هر بار که از آنجا عبور می کنم و واقعه آن شب و آتش زدن آن پیرمرد را به یاد می آورم تعجب می کنم که چطور ما به راحتی به این جنایت بزرگ دست زدیم که حالا بعد از گذشت سال‌ها گرفتار ناراحتی و عذاب وجدان باشیم.
همه ساکت مانده بودند و کسی چیزی نمی گفت. همه می دانستند که خود تد سر دسته بود. او کسی بود که وسیله آتش زدن اتاق چوبی پیرمرد را فراهم کرد و بعد همه با هم این جنایت را مرتکب شدند.
آنها کلمات تد را به یاد می آوردند که می گفت:
ـ برویم اتاق پیت بونه را آتش بزنیم!
آنها گفتند:
ـ ممکن است خود پیرمرد هم آنجا باشد و بسوزد.
اما تد جواب داده بود،
ـ بگذارید او هم بسوزد! فردا که مدرسه تمام می‌شود و هر کس به دنبال کار خود می رود.
دونکن در رشته پزشکی ادامه تحصیل خواهد داد، لاول که وارد ارتش می شود. جک هم به دانشکده بازرگانی می رود. من هم که همین جا می‌مانم. این اتاق ما را برای همیشه به هم ربط می دهد و ارتباطی ناگسستنی بین ما بوجود می آورد.
با نفوذی که تد در دوستان خود داشت بالاخره آنها را وادار به قبول این جنایت کرد. آن شب آنها ترسان و لرزان با یک ظرف بنزین و چند کبریت به دنبال تد به طرف اتاقک چوبی پیت بونه رفتند.
اتاقک چوبی به سرعت در آتش شعله‌ور شد و در پی آن صدای فریاد دلخراش پیرمرد به گوش آنها رسید. طنین فریاد پیرمرد هنوز در گوش آنها وجود داشت و هیچ کدام نمی توانستند فراموش کنند.
دونکن سیگاری روشن کرد و جک گفت:
ـ حق با توست تد! عذاب وجدان برای لحظه‌ای هیچ کدام از ما را راحت نمی گذارد. من اکنون مرد ثروتمندی شده‌ام ولی فایده‌اش چیست؟
بدون قرص خواب آور حتی یک لحظه هم نمی توانم بخوابم، من پرخور شده‌ام دکتر به من گفته، اگر رژیم نگیرم به زودی سکته خواهم کرد، اما من نمی توانم جلوی خودم را بگیرم در واقع نمی خواهم این کار را هم بکنم.
زیرا این وسیله‌ای است که از دست وجدان خود راحت می‌شوم و زودتر می‌میرم. لاول را نگاه کنید یک الکلی تمام عیار شده است و از حالا دستهایش می لرزد.
دونکن هم شروع به صحبت کرد و گفت:
ـ من مخصوصاً پزشکی را انتخاب کردم تا بتوانم با درمان آدم‌های بسیار، اتفاق آن شب را جبران کنم. اما روحیه خراب‌ام زندگی‌ام را تباه کرده. زنم مدتهاست مرا رها کرده و دو فرزندم را هم با خود برده چون نمی تواند اخلاق مرا تحمل کند. راستی تد تو هنوز مجردی؟
آنها چند لحظه دیگر در پارک نشستند و صحبت کردند و بعد هم بلند شدند و هر کدام با خداحافظی سردی از راهی رفتند.
***
در اتاق کار آن خانه مجلل و قدیمی تد جرمون از قفسه کتابخانه خود کتاب یادداشتی را برداشت و در یکی از صفحات آن خاطرات شب گذشته و جریان میهمانی را به طور مفصل و با تمام جزییات نوشت و در پایان آن اینطور پیش‌بینی کرد که:
ـ جک به طور حتم تا ده سال آینده خواهد مرد. اگر از بیماری و سکته قلبی هم نمیرد، خودکشی خواهد کرد. لاول هم به عنوان الکلی ناچار می شود در یک آسایشگاه یا بیمارستان روانی بستری شود. دونکن هم به قرص پناه می‌برد آنقدر قرص می خورد که خواهد مرد.
تد از مطالعه‌ای که در روحیه دوستان و رفقای نزدیک خود انجام داده بود کاملاً راضی به نظر می رسید. او به این گونه مطالعات روانشناسی علاقه زیادی داشت. او کتابچه خاطرات را به جای خود گذاشت و از قفسه کتابخانه دفترچه خاطرات سال ۱۹۵۳ را برداشت و باز کرد و بی‌اختیار واقعه آن شب را خواند:
«من تصمیم دارم امشب یک کار غیرعادی و عجیب انجام دهم.
امروز بعد از ظهر به طرف اتاقک چوبی پیت بونه رفتم. با او کار داشتم اما در آنجا با جسد پیرمرد روبرو شدم. ظاهراً او بر اثر سکته قلبی مرده بود. من ناگهان به فکرم رسید که خوب است از این اتفاق استفاده کنم و یک بازی سه نفره با دوستانم انجام دهم به علاوه فرصتی پیدا می کردم تا یکی از تئوری‌ها و نظریه‌های خودم را آزمایش کنم. نظریه من این است که حقیقت نسبی است. مثلاً وقتی یک نفر تصور کرد که مرتکب جنایتی شده درست مثل این است که آن جنایت را مرتکب شده.
جک، دونکن و لاول خیلی ساده و زود باور ند هر چه به آنها بگویم قبول می کنند دستگاه ضبط صوت خودم را آوردم و چند فریاد دلخراش کشیدم و آن را ضبط کردم بعد دستگاه را همان نزدیک اتاقک پیت بونه قرار دادم و وقتی می خواستیم اتاقک را آتش بزنیم پنهانی آن را روشن کردم.
به طوری که چند ثانیه بعد صدای فریاد از آن بلند شد و آن سه نفر مطمئن شدند که پیت بونه آتش گرفته. برای من خیلی جالب است که در سال‌های آینده این سه نفر یعنی لاول، جک و دونکن را مطالعه کنم. که این «جنایت صوری» چه اثری در روحیه و وضع آنها باقی خواهد گذاشت.
***
تد هرگز فرصت نکرد مطالعات خود را ادامه دهد چرا که مدتی بعد به خاطر شرایط بدی که برای دوستانش پیش آمد کارش به تیمارستان کشید و بعد از سال‌ها دوستانش به جنایتی که او در حقشان کرده بود، پی بردند. ■

آیا می خواهید حرف شما را باور کنند؟ از خود سخن نگویید
● پاسکال

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: چو آید به مویی توانی کشید، چو برگشت زنجیرها بگسلد.

این مثل کنایه از رو کردن بخت یا شانس و اقبال است و بر عکس که اگر بخت و اقبال با کسی همراه باشد، کوچکترین عامل سبب کامروایی می‌شود و چنانچه از کسی روی گرداند هیچ چیزی مانع تیره روزی او نخواهد شد.

اما داستان این مثل:

می گویند پادشاهی در میدان جنگ، عنان اسبش پاره شده و اسب رم کرده و سمت قوای دشمن می‌رود پادشاه اسیر شده لشکریانش شکست می‌خورند و کشورش به تصرف دشمن درمی‌آید.

سال‌ها می‌گذرد تا اینکه بالاخره موقعیتی برایش فراهم می‌شود و فرار می‌کند، چند روزی در بیابان‌ها سرگردان بود تا اینکه یک روز پریشان و سرگردان در بیابان نشسته بود و بی‌انگیزه دست به خاک می کشید که سر مویی در خاک توجهش را جلب کرد، بی‌اراده دنبال آن را گرفت و دید سر دیگرش به حلقه سنگی متصل است، خاک‌ها را کنار زد و سنگ را از خاک بیرون کشید و در نهایت با ناباوری دید که گنجی زیر سنگ پنهان است. با آن گنج خود را به کشورش رساند و پنهانی تجدید قوا کرد و ملک و سلطنت خود را از دشمن باز ستاند.

از ترانه‌های سیرجانی

اگر مُردیم، بمیریم هر دوتامون
ببندن جفت قبری از برامون
ببندن جفت قبری روی گُلشن
بگریند از برامون دوست و دشمن

***

بیا قاصد برو راستی به راستی
به پیش دلبرم کن التماسی
بگو دلبر سلامات می‌رسونه
تو رو می‌خواد، نه ظرفی، نه اثاثی

فرستنده: جعفری از: سیرجان

از ضرب‌المثل های گیلکی

***الهی تی چشم پوشته قاشوق پوشته بزنم.**

برگردان: الهی پشت چشمت را با قاشق بزنم. (ببندم)

[این مثل در واقع نفرینی است که به دیگران می گفتند. در قدیم اگر کسی بعد از فوت چشمانش باز می‌ماند، با پشت قاشق چشم او را می‌بستند.]

***از حاج حاجی‌ام خانه کرایه فیگیره.**

برگردان: از پرستو هم کرایه خانه می گیرد.

[کنایه به خساست فرد]

***نه چک بِزَیم نه چانه، عروس بمَو به خانه.**

برگردان: نه چک زدیم نه چانه، عروس آمد به خانه.

[کنایه از ازدواج سهل و آسان]

فرستنده: طاهره رفیع‌زاده کسمایی از: تهران

از درمان‌های محلی درگزی‌ها

در قدیم‌الایام مردم خصوصاً روستاییان برای درمان بیماری‌های خود به جای خوردن داروهای شیمیایی از گیاهان دارویی استفاده می کردند.

اهالی درگز در استان خراسان نیز به پیروی از این روش برای برخی بیماری‌ها، درمان‌های خاصی داشتند. مثلاً:

***برای درمان فشار خون**«قره‌قات» را دم کرده و می‌خوردند. قره‌قات محصول درختی کوهی است مانند زرشک که در کوه‌های چهل‌میر درگز می‌روید. جمع آوری محصول آن بسیار سخت و دشوار است. که پس از خشکاندن به دیگر مناطق نیز صادر می‌شود.

***سوء هاضمه**، برای برطرف کردن اسیدی شدن معده (ترش کردن) جوشانده «کپور» مصرف می‌شد.

***زخم معده**: برای بهبود زخم معده، از پودر ریشه شیرین‌بیان که در باغ‌ها می‌روید استفاده می‌شد. برگ‌های این گیاه مانند برگ چای است که می‌توان آن را همراه چای و غذا نیز مصرف کرد.

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه بردسکن (خراسان رضوی)



برخی اسامی زنان در مازندران

جوهر، کبوتر، طوطی، خاور، مادر، آبجی، گلدسته، بی‌بی.

فرستنده: سمیه کاویانپور از: تنکابن (مازندران)

از ضرب‌المثل های گنابادی

***مرغ‌ها از تخم وَ شدند.**

برگردان: مرغ‌ها دیگر تخم نمی گذارند.

(طعنه به آدم بد صدا و بَد آواز)

***هر جَه عروسیس پچه ور ممالد.**

برگردان: هر جا عروسی باشد، آستین بالا می‌زند.

(طعنه به آدمی که برای نفع خود در همه کار دخالت می کند.)

فرستنده: حسین فیاضی نوقابی

از: گناباد (خراسان رضوی)

از بازی‌های قدیمی بچه‌های نمین

قیش دویدی (کمربند زدن)

از بازی‌های جمعی که بچه‌ها انجام می‌دادند، بازی با کمربند بود که قیش دویدی نامیده می‌شد. این بازی در گروه سه نفره به بالا انجام می‌شد و بچه‌ها با سر و صدای بسیار بازی را انجام می‌دادند که در واقع نوعی تخلیه انرژی بود. معمولاً شش ـ هفت نفر از بچه‌ها در کوچه جمع می‌شدند و با یارگیری و تقسیم شدن آنها به دو دسته جداگانه بازی آغاز می‌شد. از هر گروه یک نفر سردسته می‌شد. در ابتدا دایره‌ای به قطر پنج یا شش متر در یک زمین خاکی کشیده می‌شد. سپس با قرعه کشی، نفرات بیرون از میدان انتخاب می‌شدند.

هر کدام از بچه‌ها یک کمربند چرمی را با فاصله از هم روی زمین پهن می کردند. قلاب کمربندها روی خط دایره قرار می گرفت و دنباله کمر به مرکز دایره بود. حریفان بیرون از دایره آزادی بیشتری داشتند و هر کدام با زدن ضربه، هُل دادن و یا فریب دادن، یک لحظه کمربند را از زیر پای بازیکنان میدان برمی‌داشتند. بازیکنان داخل میدان در سه، چهار نقطه در کنار کمربند ایستاده و وظیفه مراقبت و محافظت را بر عهده داشتند، نفرات داخل دو پای خود را در دو طرف کمربند قرار داده و با دقت تمام مواظب بودند که کمربندها را از دست ندهند. اگر لگد یکی از بازیکنان داخل میدان به نفرات بیرونی می‌خورد، آنها بازنده بودند و جای افراد گروه عوض می‌شد. بازیکنان خارج زمین نباید پای خود را روی کمربند قرار می‌دادند. آنها مجاز به زدن ضربه به پای حریف بودند و بازی ادامه داشت تا اینکه، بالاخره یکی از کمربندها از زیر پای حریف برداشته می‌شد و بقیه کمربندها را با زدن ضربه به کمربند به سمت بیرون از دایره حرکت می‌دادند. در فاصله‌ای از دایره که لگد حریف به فرد نمی‌رسید با زدن ضربه به روی کمربند روی زمین، کمربند را به سمت بیرون حرکت می‌داد. بازیکن داخل دایره باید اگر می‌توانست کمربند حریف را در هوا بگیرد و یا پای خود را به سمت او ببرد و مانع برداشتن آن شود و یا حریف را به داخل میدان بکشاند.

بازیکن خارج میدان وقتی کمربند مقداری به سمت بیرون می‌آمد، دستش را دراز می کرد و آن را می‌کشید. بعد از مدتی تمام بازیکنان بیرون هر کدام صاحب یک کمربند می‌شدند، آنها کمرها را در دست گرفته و دور خود می‌چرخاندند و با حمله و گریز ضرباتی از همه طرف به افراد داخل میدان می‌زدند چنانچه بازیکنان در داخل با هم هماهنگی داشتند با اولین حمله و با کمترین ضربه بازی عوض می‌شد، زدن کمربند به سر و صورت و از سمت قلاب کمر خلاف بود ضربه پا به هر کدام یک از بازیکنان بیرونی زمانی به حساب می‌آمد که یک پا داخل میدان باشد.

این بازی آنقدر پرهیجان بود که گاهی تا ساعت‌ها ادامه داشت و معمولاً بچه‌ها به خاطر خستگی از ادامه آن منصرف می‌شدند.

فرستنده: یحیی عسگری نمین از: اردبیل

مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه در صفحه ۳۱

بیرون. در کوچه عده‌ای مشغول بازی گل کوچک بودند که توپی با سرعت ضربات سهمگین و مهلک «کومان» بازیکن هلندی توی صورتم خورد. من که عصبانی و عجول به قصد تنبیه و یا حتی کشتن جوان دارو فروش می‌رفتم، با دو دست گوشهای زننده‌ی ضربه را گرفتم واو را از روی زمین بلند کردم. خودم هم تعجب کردم که چطور بازیکنی به غول پیکری «فنونی‌زاده» را توانسته‌ام از روی زمین بلند کنم. در همین حال یکی از زنان همسایه که مشغول تماشای بازی بود جیغ زنان جلو آمد و گفت: «ولش کن نامرد! بچه‌مو کشتی! خجالت بکش! ایهاالناس، به دادم برسید، این غول بی‌شاخ و دم بچه‌مو کشت!»

تمام در و همسایه‌ها با سر و صدای زن بیرون ریختند معلوم نشد کی و چگونه سر و کله‌ی ماشین پلیس به سرعت پیدا شد و یکی از مامورها با دیدن جمعیت پریشان، پرسید:

«چیه، چه خبر شده؟»

همان زن پرید جلوی ماشین پلیس و گفت: دیگه می‌خواستی چی بشه سرکار؟ از این لندهور قلدر بپرس که زورش به یک الف بچه رسیده! چرا همه این اراذل و اوباش را از خیابانها جمع نمی کنید؟!»

یکی از نیروهای ویژه از ماشین پیاده شد و با یک حرکت مرا داخل ماشین انداخت و پرسید: «خجالت نمی‌کشی؟»

من که هنوز نمی‌دانستم چه کار کرده‌ام که توسط پلیس دستگیر شده‌ام فقط سکوت کردم. وقتی به پایگاه پلیس رسیدیم علاوه بر من چندین متهم دیگر هم بودند که از اراذل و اوباش به نام و «شناسنامه‌دار» و «سطح یک» محله‌ی ما بودند. مقدمات بازجویی و تشکیل پرونده از آنها صورت گرفت تا نوبت به من رسید. مسؤول تحقیقات و بازجویی که یک استوار میانسال و بشاش و شوخ طبعی بود، خطاب به من گفت: «چنان سر به راهت کنم که عربده کشی و زورگویی از حافظه‌ی کوتاه مدت و بلند مدتت برای همیشه حذف بشه و جلوی بچه‌ها هم تعظیم کنی. به قول ناصرخسرو.

تو را ره نمایم که چنبر که را کن / به سجده مر این قامت عرعری را
اگر ظاهری مردمی را بجستی / به طاعت برون کردی از سر خری را

به محض اینکه شعر تمام شد سربازی با عجله توی اتاق آمد و احترامی نظامی گذاشت و همین که چشمش به من افتاد، گفت: «سرکار استوار، من این آقا را می‌شناسم. بچه محل ماست. خیلی آدم محترم و بی آزاریه. لابد اشتباهی شده... بفرما، این پرونده و عدم سوء سابقه‌اش. حتی یک مورد «تعهد» هم در سوابق ایشان دیده نشد!» سرکار استوار که مرد خانواده داری بود نگاهی به قیافه‌ی مات و حیران من و اوراق پرونده‌ام کرد و به سرباز وظیفه دستور داد:

ـ یک تعهد کتبی ازش بگیرید و بعد بروید محل و از مادری که می‌گوید این آقا بچه‌اش را کتک زده رضایت بگیرید تا این متهم هرچه زودتر آزاد بشه.»

با خوشحالی جلد قرصها را بیرون آوردم و گفتم: «سرکار استوار، باور کنید اثر این قرصهاست باید روزی یکی از آنها را می‌خوردم که من سر خود دوزش را زیاد کردم و این اتفاق افتاد.

باور کنید دست خودم نبود. بروید از اهالی محل پرس و جو کنید، ببینید اصلاً در سال چند بار مرا توی کوچه می‌بینند؟!»

سرکار استوار گفت: «ما آدمهای خودمان را می‌شناسیم با این سرباز برو و وقتی که رضایت والدین بچه را گرفتی، برمی‌گردی و از همین کلانتری آزاد می‌شوی».

همراه با سربازی که بچه محلمان بود و من در طول عمرم سه ـ چهار بار بیشتر او را ندیده بودم، رفتیم و با التماس مادر کودک را راضی کردیم تا به کلانتری آمد و رضایت داد. وقتی آزاد شدم فکر کردم همین فردا بروم دیوان شعرهای ناصرخسرو را بخرم و آن قدر بخوانم و باز بخوانمش که به جای حرف زدن فقط شعری از او را برای همه، حتی بقال و نانوا و لحاف دوز بخوانم...



فرم اشتراک

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم.)
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران ـ بلوار میرداماد ـ خیابان نفت جنوبی ـ ساختمان روزنامه اطلاعات امور مشترکین ـ کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

○ حق اشتراک سالانه:

○ برای داخل کشور:

یک سال	ششماه	سه ماه
۴۹۰۰۰۰ ریال	۲۴۵۰۰۰ ریال	۱۲۵۰۰۰ ریال

○ برای خارج از کشور:

مدت اشتراک	یک سال	شش ماه	سه ماه
گروه ۱	۱۵۵۰۰۰۰ ریال	۷۷۵۰۰۰ ریال	۳۹۰۰۰۰ ریال
گروه ۲	۱۹۵۰۰۰۰ ریال	۹۷۵۰۰۰ ریال	۴۹۰۰۰۰ ریال
گروه ۳	۲۳۵۰۰۰۰ ریال	۱۱۷۵۰۰۰ ریال	۵۹۰۰۰۰ ریال
گروه ۴	۲۷۵۰۰۰۰ ریال	۱۳۷۵۰۰۰ ریال	۶۹۰۰۰۰ ریال
گروه ۵	۳۱۵۰۰۰۰ ریال	۱۵۷۵۰۰۰ ریال	۷۹۰۰۰۰ ریال

البته برای تعیین گروه کشور خود لطفاً با شماره ۲ و ۲۹۹۹۳۴۷۱ تماس حاصل فرمایید و در صورت عدم دریافت نشریه تا ۱۵ روز پس از انتشار آن هم با همین دو شماره مربوط به بخش آبونمان تماس بگیرید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک:

آدرس مشترک:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی

قید کد پستی الزامی می‌باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی

قید کد پستی الزامی می‌باشد.



آرش میراسماعیلی:

سیاسی‌ها بهتر از ورزشی‌ها مدیریت می‌کنند

آرش میراسماعیلی دوست دارد حضور در چهارمین المپیک را هم تجربه کند. او که یکی از معروف‌ترین جودوکاران ایران است، گرچه در المپیک به توفیقی دست نیافته، اما همان حضور در المپیک لندن را رکوردی می‌داند که از نظرش موفقیت محسوب می‌شود. او که از نوع برخوردهای مسئولان فدراسیون زیاد راضی نیست از دلایل کنار ماندن ورزشی‌ها از ورزش صحبت می‌کند و...

*** حاشیه‌هایی که قبل از المپیک برایم پیش آمد در پنجاه درصدش خودم مقصر بودم و پنجاه درصد دیگرش را بقیه برایم به وجود آوردند و موفق هم شدند**

*** نظر خودتان راجع به بازگشتتان چیست؟**

به میل باطنی خودم بازگشتم. اگر درخواستهایی که پیشکسوتان از من کرده بودند را کنار بگذاریم، توانایی‌هایی در خودم دیدم که بر تصمیم بازگشتم صحه می‌گذاشت اما یکسری اتفاقاتی مانند تغییراتی که در قوانین افتاد کمی کار مرا دشوار کرد. البته متاسفانه در کشور ما، چون تجربه ناموفقی نسبت به برگشت قهرمانان داریم، همه به این موضوع اعتقاد دارند که قهرمانی که رفت نباید دیگر برگردد.

*** البته در دنیا هم همینطور است. مثلا آقای شوماخر، قهرمان رالی که برگشته است، دیگر همان قهرمان قبلی نیست.**

زندگی ورزشکاران در یک دوره‌ای برای قهرمانی بسته می‌شود. وقتی خداحافظی می‌کنند و بعد برمی‌گردند، وارد فاز دیگری از زندگی می‌شوند. این فاز جدید زندگی بعضی‌ها را منزوی می‌کند و بعضی‌ها را دچار سخت زندگی کردن می‌کند. طوری می‌شود که دوست دارند به زندگی قبلی برگردند. بعضی‌ها در فاز مربی گری، مدیریت یا سیاست وارد می‌شوند، ولی همچنان فکر برگشتن به دنیای قهرمانی در زندگی آن‌ها وجود دارد. چون دوره قهرمانی آن‌ها دوره‌ای است که در زندگی آن‌ها طی شده و دوره خوبی بوده است و من قبول دارم که برگشت من با استارت خوبی بود، اما چون هدف بزرگتری داشتم، با توجه به اینکه سه دوره المپیک رفته بودم، چهارمین المپیک به من انگیزه خیلی بالایی می‌داد، ولی متاسفانه هم سیستم با من همکاری نکرد و هم اینکه آن مراقبت‌ها و محافظت‌هایی که باید در مقابل حاشیه‌ها از من می‌شد، نشد.

توقعات مردم هم با توجه به تجربیات قبلی من بالا بود. اگر سیستم از من حمایت می‌کرد، الان شرایط بهتری داشتم. در مسابقات گوانگجو هم طول مسیر خیلی ما را خسته کرد، هم یکسری تغییرات تکنیکی از سوی مربی صورت گرفت که باعث شکست من شد. خودم دوست نداشتم آن چیزی که در ذهن مردم هست، عوض بشود. اگر مراقبت‌ها و محافظت‌ها از من صورت می‌گرفت، چنین چیزی اتفاق نمی‌افتاد.

*** با این شرایطی که پیش آمد، اگر زمان به عقب برگردد دوباره در مسابقات شرکت می‌کنید؟**

انسان زمانی، انگیزه و رویاهایی در سر دارد که به هر طریقی می‌خواهد به آن برسد. چون من در سه دوره المپیک شرکت داشتم، شاید حق یک مدال برنز را داشتم و تا آخر عمرم این حسرت را داشته باشم اما به این بیشتر فکر می‌کردم که حتی رکورد زدن من در این شرایط بد، خودش یک موفقیت محسوب می‌شود اما دست تنها ماندم و خیلی‌ها آن بهره‌مندی‌هایی که به نفع خودشان بود را بردند.

*** شما قبل از اینکه به دنیای ورزش دوباره برگردید، یکی دو بار مربی گری تیم ملی را تجربه کردید و بعد در قالب یک منتقد و در قالب یک ورزشکار برگشتید. این عجیب نبود؟**

همیشه می‌خواستم به جودوی کشورم کمک کنم. شاید در آن مقطع، ورود من به عنوان مربی نمی‌توانست کمک کند و تنها چیزی که آن موقع در خودم می‌دیدم این بود که ورزشکار باشم. چون در آن دوران، ۱۴ ماه بود که تیم ما هیچ مدالی نگرفته بود. وقتی من برگشتم یک مدال نقره در ورلد کاپ گرفتم که بازخورد خوبی داشت ولی‌ای کاش آن موقع مدال نمی‌گرفتم و در گوانگجو می‌گرفتم. چون آن مدال نقره وظیفه من را خیلی سنگین کرد و نتوانستم در گوانگجو وظیفه‌ام را به نحو احسن انجام دهم. ولی باید قبول کنم که در برگشتم اشتباه کردم. شاید اگر گول یکسری یا علی‌ها را نمی‌خوردم، اشتباه نمی‌کردم.

*** شما الان هم منتقد عملکرد فدراسیون جودو هستید؟**

در هر زمانی که ورزشکار هستم، انتقادم را به بالادستی‌های خودم ابراز می‌کنم اما هنگامی که به حرفم گوش نمی‌دهند باید حرفم را از طریق رسانه و ورزشی‌ها به گوششان برسانم. وظیفه من است که انتقاد سازنده کنم تا ایرادها برطرف شود اما متاسفانه یک سری افراد هستند که سعی بر این دارند که آرش میراسماعیلی‌ها و میران‌ها نزدیک به این سیستم نشوند و از آنها استفاده‌ای نکنند و حلقه‌ای درست کردند که نمی‌خواهند کسی به آن‌ها نزدیک شود.

*** چه اتفاقی برای کسانی مثل محمود میران، کیهان و... افتاد که خانه نشین شدند و از صحنه جودو کنار رفتند؟**

در کشورهای دیگر از هر پتانسیلی برای پیشرفت آن ورزش استفاده می‌کنند و این به نفع همان ورزش است. ولی در این مدت خیلی از بچه‌هایی بودند که می‌توانستند به جودوی کشور کمک کنند ولی دور شدند. هیچ کس این مساله را آسیب شناسی نکرد که چرا این قضیه اتفاق افتاده است و اینکه چرا همیشه در این مدت یک عده خاصی بوده‌اند و همیشه هستند؟

*** وقتی ما در المپیک پنجم شدیم، همه می‌گفتند دوره بعدی حتما مدال می‌گیریم. ولی این اتفاق نیفتاد. با توجه به اینکه در این رشته پتانسیل‌های قوی در کشور وجود دارد. نظر شما در این مورد چیست؟**

در سیدنی من پنجم شدم و در آنجا جودوی ما استارت خوبی خورد. من در ۲۰۰۱ و ۲۰۰۳ طلای جهان را گرفتم و در ۲۰۰۴ که اوج جودوی ایران بود، محمود میران پنجم شد و بچه‌های دیگر هم مقام آوردند. اما سیستم گلخانه‌ای همیشه جواب نمی‌دهد.

اگر استعدادیابی و پشتوانه‌سازی درست صورت نگیرد پیشرفت نمی‌کنیم. درست است شاید کسی میران نشود اما شاید بتواند در رده او قرار بگیرد. اما چون این اقدامات درست صورت نگرفته بود و حاشیه‌ها نیز زیاد بود، همه این‌ها به جودوی ایران لطمه زد و همه مسئول بودیم. وقتی محافظت نکنند، همین می‌شود. از یک قهرمان باید حمایت صورت بگیرد. باید مشخص شود که از یک قهرمان چگونه پشتیبانی بکنیم و چگونه او را وارد عرصه مدیریت و مربی‌گری کنیم. همیشه در ایران گفته می‌شود که یک قهرمان نمی‌تواند مربی خوبی باشد اما چرا این موضوع در خارج از ایران ثابت شده است؟ ژاپن تمام مربی‌هایش مدال المپیک دارند. از همین الان برای بعد از المپیک سرمربی جدیدش مشخص است. یعنی این قدر سرمایه‌گذاری دارند ولی برای ما اینطور نبوده است. دوست داریم زمانی آرش میراسماعیلی را بیاوریم و بهره‌مندی سیاسی و مدیریتی خودمان را بکنیم و سپر بشود و بعد هم خودمان میزمان را حفظ کنیم.

***اگر بخواهید دو اشتباه ورزشی خود را اسم ببرید، چه می‌گویید؟**

اول و دوم بازگشتم به ورزش است. حاشیه‌هایی که قبل از المپیک برایم پیش آمد در پنجاه درصدش خودم مقصر بودم و پنجاه درصد دیگرش را بقیه برایم به وجود آوردند و موفق هم شدند و من را از مدال المپیک دور کردند. همه این توصیه را کردند که نروم و شکست هم خوردم. قبل از المپیک باید واقعا مثل یک بچه از ورزشکار محافظت شود اما این قضیه صورت نگرفت و مرا وارد حاشیه‌ها کردند.



***شما در مقام مدیریتی رفتید. الان هم مردم می‌گویند که ورزش باید دست ورزشی‌ها باشد. اما در مواقعی شما نقض این حرف را می‌زنید. چگونه این قضیه را توجیه می‌کنید؟**

ما همیشه موافق این هستیم که ورزش دست ورزشی باشد. اما ما ورزشی‌ها هم وقتی در راس مدیریت قرار گرفتیم، ورزشی عمل نکردیم. خیلی سیاسی عمل کردیم. شاید از این بابت هم هست که سیاسی‌ها بهتر از ما می‌توانند عمل کنند. چون خود ما هم متحد نبودیم و نخواستیم تغییر بنیادی در ورزش صورت بگیرد. من امیدوارم که همه به سمتی برویم که این قضیه اتفاق بیفتد.

***اگر به شما نیز مانند حسین رضازاده فرصت مدیریتی داده شود، فکر می‌کنید می‌توانید از این فرصت استفاده کنید؟**

من در دوره خودم دوره موفق داشتم. نظم و انضباط خوبی به تیم ملی داده بودم. اگر آن موقع اجازه دادند و من ادامه می‌دادم و به من فرصت و امکانات لازم را می‌داد، الان در المپیک حرفی برای گفتن داشتیم. الان هم می‌توانیم سهمیه داشته باشیم ولی تعداد مشخص نیست.

***اگر سهمیه المپیک نگیریم چه اتفاقی می‌افتد؟**

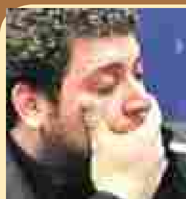
به نظر من مشکل ما مشکل گرفتن سهمیه نیست. ما در آتلانتا با ۱ ورزشکار و در سیدنی با ۳ ورزشکار، در آتن با ۷ ورزشکار و در پکن هم با ۶ ورزشکار بودیم. ما همین الان هم اگر ۷ سهمیه بگیریم، می‌توانیم بگوییم موفق شده‌ایم؟ ما باید تلاش کنیم مدال بگیریم و در مدیریت موفق باشیم. من ارادت خاصی به همه قهرمانان دارم. وقتی کسی در المپیک موفق می‌شود می‌توانیم بگوییم که توانایی‌های لازم را برای مدیریت نیز دارد. الان اکثر قهرمانانی مثل کوروش باقری، دبیر، رسول خادم و امیر خادم همه دارند خوب نتیجه می‌گیرند. حتی علی دایی هم خوب نتیجه گرفته است. چون تخصص این کار را دارند خیلی می‌توانند در پیشرفت رشته خودشان موثر باشند. الان هم آقای سجادی خودش قهرمان بوده است و وقتی به عنوان معاون وزیر انتخاب می‌شود، افتخاری برای قهرمانان محسوب می‌شود.

***جاهایی که خود مردم باید انتخاب کنند قهرمانان خیلی محبوب هستند. مثل شورای شهر. اما در جاهایی که سیاستمداران می‌خواهند از قهرمانان استفاده کنند، قهرمانان پس زده می‌شوند. علت این قضیه به نظر شما چیست؟**

وقتی از مادر رشته خودمان استفاده نمی‌شود، سعی می‌کنیم برویم در یک جای دیگر. مثل آقای خادم که خیلی خوب کار کرد در کشتی. ولی وقتی کنار زده شدند رفتند جایی دیگر. من خواهشم از وزیر این است که به سمت تخصص‌گرایی بروند. از پیش‌زمینه‌ها بیشترین استفاده را کنند و به دید ورزشکاری اهمیت خیلی بیشتری بدهند. ■

انتقاد از رییس فدراسیون وزنه‌برداری

حضور در المپیک لندن ممکن نیست



عزیز علی‌حسینی، پدر سعید علی‌حسینی وزنه‌بردار دسته فوق سنگین دوپینگی و محروم ایران اظهارات حسین رضازاده، رییس فدراسیون وزنه‌برداری را که گفته کاری می‌کند تا پسرش در المپیک لندن وزنه بزند بی‌اساس می‌داند.

مسوولان فدراسیون وزنه‌برداری چندی پیش اعلام کردند رأی محرومیت سعید علی‌حسینی از مادام‌العمر به ۱۲ سال کاهش یافته و در تلاش هستند تا بار دیگر از میزان محرومیت او کم کنند. این در حالی است که پدر سعید از کوتاهی رضازاده گلایه می‌کند و حرف‌های او را صادقانه نمی‌داند. عزیز علی‌حسینی در گفت‌وگو با مهر می‌گوید: «آقای علیپور، وکیل سعید می‌گوید حسین رضازاده هیچ‌گونه همکاری‌ای با او نمی‌کند. طبق گفته علیپور، رضازاده ۲۲۰ میلیون تومان او را پرداخت نکرده است. همین موضوع می‌تواند به کار پسرم لطمه بزند.» این در حالی است که رضازاده یک ماه پیش در جریان پیگیری‌های دادگاه‌های سعید علی‌حسینی در لوزان سوییس در رسانه‌ها به صراحت اعلام کرده بود که این مبلغ را هزینه کرده‌اند. پدر سعید در واکنش به اظهارات رضازاده که گفته کاری می‌کند تا علی‌حسینی به رقابت‌های المپیک ۲۰۱۲ لندن برسد، می‌گوید: «چنین چیزی به هیچ وجه امکان ندارد. تا آنجا که من می‌دانم، تاماش آیان، رییس فدراسیون جهانی وزنه‌برداری گفته که چهار سال از محرومیت سعید کم شود و با این حساب محرومیت پسرم به هشت سال می‌رسد.» تلاش وکلای ایرانی و بین‌المللی سعید علی‌حسینی، سرانجام به لغو محرومیت مادام‌العمر این وزنه‌بردار دسته فوق‌سنگین کشورمان انجامید و دادگاه حکمیت ورزش این محرومیت را به ۱۲ سال کاهش داد اما تلاش وکلای ایرانی برای کم کردن این مدت زمان به نتیجه نرسید. دادگاه حکمیت ورزش که طی یک ماه اخیر به بررسی دفاعیات وکلای بین‌المللی این وزنه‌بردار و آنچه خود علی‌حسینی در جریان دادگاه نهایی این پرونده پرداخته بود، حکم نهایی‌اش را به امضای جیمز رابرت رید، رییس انگلستانی این هیات به این شرح به فدراسیون وزنه‌برداری ایران ارسال کرد: «با توجه به بررسی جامع پرونده دوپینگ وزنه‌بردار ایرانی، حکم محرومیت مادام‌العمر سعید علی‌حسینی لغو و محرومیت این وزنه‌بردار به ۱۲ سال کاهش پیدا می‌کند.» بر اساس این حکم، سعید علی‌حسینی که نمونه دوپینگش برای دومین بار در اکتبر سال ۲۰۰۹ در مسابقات وزنه‌برداری قهرمانی جهان کره جنوبی مثبت اعلام شده بود، در اکتبر سال ۲۰۲۱ می‌تواند دوباره به عرصه رقابت‌های وزنه‌برداری باز گردد!!

حبیب الله نیک نژاد

رکوردهایی که بعید است تکرار شود



بـازی تیم ملـی ایتالیا در برابر تیـم ملی اروگوئه از اهمیتـی بـالا برخوردار بـوده زیـرا در این دیدار «جیانلوئیجـی بوفون» دروازه‌بان ۳۳ ســاله تیم ایتالیا به رکورد ۱۱۲ بازی «دینوزوف» دروازه‌بان افسانه‌ای ایتالیایی‌هـا در دهه‌هـای ۶۰، ۷۰ و ۸۰ هــزاره دوم میلادی دست یافت.

اگرچـه در فوتبال ایتالیا رکـورد بازیهای ملی در دسـت «فابیو کاناوارو» کاپیتان پیشین تیم ملی ایتالیا در دوجـام جهانـی ۲۰۰۶ آلمـان و ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی با ۱۳۸ دیدار ملی می‌باشـد و بعد از او «پائولو مالدینـی» با ۱۲۶ بـازی در مقام دوم این جدول قرار دارد، ولـی رکورد «دینوزوف» مربوط به دروازه‌بانان است که تاکنون هیچ دروازه‌بانی در تاریخ فوتبال ایتالیا به این رکورد دست نیافته است.

دروازه‌بانـی که در سـال ۱۹۹۷ بـرای اولین بار در درون دروازه تیـم ملـی ایتالیا قـرار گرفت و اوج درخشش او در بازی مرحله پلی‌اف جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسـه بود که ایتالیا در یک شـب سرد زمستانی در مسـکو به نتیجه تسـاوی یک بر یک دست یافت و دو هفته بعد در خانه روسـها را با شکسـت یک بر صفر روبرو کرد و راهی جام جهانی ۱۹۹۸ فرانسـه شد. اما «دینوزوف» زمانی به ۱۱۲ بازی ملی دست یافت که چهل ساله شـده ولی «جیان لوئیجی بوفون» حالا ۳۳ ساله بوده و به سادگی می‌تواند رکورد «فابیو کاناوارو» را هم از آن خود کند.

امـا فرق «دینـوزوف» با «بوفون» در این اسـت که دروازه‌بان قدیمی و بازنشسـته ایتالیایی در سـال ۱۹۶۸ با تیم ملی کشورش به جام قهرمانی ملت‌های اروپا دسـت یافت، ولی «بوفون» تاکنون به این افتخار دسـت نیافته است. جیانلوئیجی بوفون در جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی با مصدومیت از میدان بیرون آمد به همین دلیل باعث حذف زودهنگام ایتالیایی‌ها از این مسابقات گردید. بازیکنی که خود در دور نهایی جـام ملت‌هـای اروپا در سـال ۲۰۰۰ را نیز به دلیل شکسـتگی دستش از دست داد، ولی از سال ۲۰۰۱ تا سـال ۲۰۰۸ «بوفون» مرد اول خط دروازه ایتالیایی‌ها بـوده و از جمله دلائل قهرمانی در جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان نیز حضور وی در دروازه ایتالیایی‌ها قلمداد شد.

اما رکوردی که «دینوزوف» در درون دروازه تیم ملی ایتالیـا از خود به جای گذارده تاکنون دسـت نخورده باقی مانده است.

او از ماه سـپتامبر سال ۱۹۷۲ تا ژوئن سال ۱۹۷۴ در هیچ دیداری گلی دریافت نکرده و مجموعاً ۱۱۴۳ دقیقـه دروازه‌اش باز نشـده که ایـن رکورد کماکان دسـت نخورده باقی مانده و بعید اسـت بدین زودی کسی از آن عبور نماید. رکورد دیگری که بعید است هیچ بازیکنی به آن دست پیدا کند، اینکه «دینوزوف» طی یازده سـال پیاپی در درون دروازه یوونتوس مرد ثابت بود و در کلیه بازی‌های این تیم حضور داشـت، حتی آنکه او تنها بازیکن ایتالیامی باشد که هم فاتح جام ملت‌های اروپا و هم فاتح جام جهانی شده است.

احمد حسن؛ برابری با رکورد بازیهای ملی در سطح جهان

«احمد حسن» هافبک ۳۶ ساله تیم ملی مصر در بازی دوستانه کشورش در برابر تیـم ملی برزیل به عنوان بازیکن ذخیره از دقیقه ۷۴ راهی بازی شد تا در این دیـدار یکصد و هفتاد و هشتمین بازی ملی خود را برگزار کند. این بازیکن کهنه کار مصر با این تعداد بازی با رکورد «محمد الدعائیه» دروازه‌بان سـابق تیم ملی عربستان برابری کرده و حالا این دو نفر رکورددارانِ بیشترین بازی ملی در سطح جهان می‌باشند.



قبل از این دو نفر «کلودیو سوارز» سانتر هافبک سـالهای دور تیم ملی مکزیک رکـوردار بازیهای ملی با ۱۷۷ دیدار بود.

اگرچـه دوران بازیگـری «محمـد الدعائیـه» بـه پایان رسـیده اسـت، ولـی «احمـد حسـن» هنوز هم فرصت بازی برای تیم ملی مصر دارد و «باب برادلـی» مربـی آمریکایـی و جدید مصری‌هـا می‌خواهد به خاطر شناختی که از این بازیکن، فوتبـال و بازیکنان کشـورش دارد، بیشتر از او استفاده کند.

ریسک کاپلو، جواب مثبت داد!



«فرانک لامپارد» هافبک ۳۱ ساله تیم ملی انگلیس در نودمیـن بـازی خود برای تیم ملی انگلیس یک گل زد تا اسـپانیا به عنوان قهرمان جهان و اروپا با شکست از «ویمبلی» راهی مادرید شود.

از سـوی دیگر «ایگر کاسیاس» دروازه‌بان ۳۰ ساله و کاپیتان تیم ملی اسـپانیا در این دیدار یکصد و بیسـت و ششـمین بـازی ملی خود را برگزار کـرد تا بارکورد «آندونی زوبیزارتا» دروازه‌بان افسانه‌ای اسپانیایی‌ها در سـالهای ۱۹۸۵ تـا ۱۹۹۸ برابـری کرده و نام خود را در کنـار او در کتـاب رکوردسـازان گینس به ثبت برسـاند. ولی ایـن برابری رکورد تنهـا چهار روز دوام آورد و «ایگـر کاسـیاس» در بازی مقابل کاسـتاریکا در یک دیدار دوسـتانه دیگر به میـدان آمد تا رکورد خـود را به ۱۲۷ بازی افزایـش داده و رکورد «آندونی زوبی زارتـا» از جدول رکـوردداران را پاک نماید. این چهارمین شکست اسپانیا از سال ۲۰۱۰ بدین سو بود که آنان قهرمان جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی شدند. اسـپانیایی‌ها طی این دو سـال در دیدارهای دوسـتانه مقابل آرژانتین، پرتغال و ایتالیا تن به شکست داده‌اند.

«فابیو کاپلو» مربی ایتالیایی انگلیس بسیار هوشیارانه مقابل اسـپانیایی‌های تاکتیک پذیر و تکنیکی ایستاد. او که به خاطر این بازی شـرکت در عروسی پسر کوچک خود را از دسـت داده و از این نظر بسـیار شاکی به نظر می‌رسید، با روی آوردن به بازی هوایی مردان تکنیکی اسپانیا را از دور خارج کرد. آنچه برای انگلیسی‌ها حائز اهمیت بـود غیبت «وین رونی» بهترین مهاجم این تیم بـود. بازیکنـی که به حکم اتحادیه فوتبال اروپا در سـه بازی اولیه انگلیسی‌ها در دور نهایی جام ملت‌های اروپا محـروم خواهـد بود و «فابیو کاپلـو» از «دران بنت» تا دقیقه ۶۴ به جای وی استفاده کرد و از این زمان به بعد «دانی ویل بک» را جایگزین او کرد و این ریسک بزرگی بود که «کاپلو» از آن به خوبی سود برد.

این اولین پیروزی انگلیس از سال ۱۹۸۰ بدین سو در برابـر مدافع عنوان قهرمانـی جهان بود که به وقوع پیوست، زیرا آنان آخرین بار آرژانتین قهرمان جهان در سـال ۱۹۷۸ را در ویمبلی با شکسـت روبرو کرده بودند. اسپانیا در سـپتامبر سـال ۲۰۱۰ در بوئنوس آیرس با شکست ۱ـ۴ در برابر آرژانتین اولین تجربه تلـخ خـود بعـد از قهرمانی در جهـان را لمس کرد و چند ماه بعد در نوامبر همان سـال در لیسبون پایتخت پرتغال در برابر تیم ملی این کشـور متحمل شکسـت چهار بر صفر شد.

مایک تایسون یا عروسک خیمه شب بازی؟

قهرمان سابق بوکس سنگین وزن جهان که زمانی حضورش در رینگ لرزه بر اندام حریفانش می‌انداخت حالا در حد عروسک خیمه شب بازی در یکی از مراکز قمار تنزل کرده است. او که به خاطر خصوصیاتش در هنگام مسابقه به هیولا مشهور شده بود، حالا به خاطر ورشکستگی مالی شرایط خوبی ندارد و ناچار به همکاری با یک کازینو شده است. مشتریان این کازینو گزینه‌های زیادی برای خرج کردن پولشان در کنار تایسون دارند. گرفتن امضا از او ۴۵۰ دلار هزینه دارد و اگر می‌خواهند با هیولا عکس یادگاری بگیرند باید ۱۵۰۰ دلار خرج کنند. اگر میهمانی دارند و دوست داشته باشند تایسون را به عنوان میهمان افتخاری به رخ دوستانشان بکشند، تایسون و رفقایش با هزینه‌ای ۱۰ هزار دلاری به منزل میزبان می‌روند.



به گزارش روزنامه گازتا دلا اسپورت بسیاری از هواداران قدیمی او که برای گرفتن عکس و امضا به این کازینو رفته بودند، پس از دیدن احوالات نه چندان مساعد تایسون از این کار صرفنظر کرده و محل را ترک می‌کنند.

ماجرای قبض گاز یک میلیون تومانی ناصر حجازی



آتیلا حجازی در گفتگویی درباره مرحوم حجازی گفته:

او نه آدم سیاسی بود و نه در این داستانها قرار داشت ولی او را به سیاست چسباندند. یادم است یک بار قبض گازی برای ما آمد که از آن مصاحبه‌ای شکل گرفت. قبض گاز یک میلیون تومان بود قبض گازی که تا یک ماه پیش نهایت ۲۰۰ هزار تومان بود. او گفته بود این یارانه‌های ۴۰ هزار تومانی که می‌دهند یعنی چه؟ قبض را کرده‌اند یک میلیون تومان بعد ۴۰ هزار تومان به حساب می‌ریزند. کسی که پانصد هزار تومان حقوق می‌گیرد و دو تا بچه دارد و اجاره خانه می‌دهد چه طور می‌تواند زندگی کند؟... این حرف چه ربطی به سیاست داشت؟ گفت به مردم کمک کنید تا تحت فشار نباشند. همین... به نظر من این اصلاً بحث سیاسی نبود.

وی در ادامه گفته: هر وقت با پدرم صحبت می‌کردم می‌گفت آرزو دارم همه مردم در رفاه باشند. در فقر نباشند و دستشان باز باشد و هیچ مشکلی نداشته باشند. این حرفی بود که همیشه می‌زد.

روماریو به پله: خفه شو!

پله این روزها درباره همه چیز عکس‌العمل نشان می‌دهد. او پس از اظهار نظرهای جنجالی که درباره مسی و نیمار کرد، حالا درباره روماریو نیز صحبت‌هایی کرده است. چیزی که باعث عصبانیت روماریو شده است.

روماریو که یکی از نماینده‌های پارلمان برزیل است، قول داده که اگر اتهامات فساد ریکاردو تیسیه، رئیس فدراسیون فوتبال برزیل، اثبات شود، این رئیس ۶۴ ساله را به دادگاه بکشد.

همین حرف‌های روماریو کافی بود که پله با تکذیب صحبتهای روماریو صحبت‌های مطبوعات پسندی را به زبان بیاورد. او گفته است که روماریوی ۴۵ ساله با این اتهام به دنبال آن است تا از تیسیه به خاطر غیبت این ستاره در جام جهانی ۱۹۹۸ انتقام بگیرد.



البته باید این را هم متذکر شد که این دو ستاره فوتبال برزیل زیاد رابطه حسنه‌ای با یکدیگر ندارند و کافی است تا در مسئله‌ای با هم اختلاف نظر پیدا کنند تا خیلی زود جواب یکدیگر را بدهند.

بر همین اساس روماریو نیز بدون معطلی جواب پله را داده و گفته است: «من قول داده بودم تا هیچ وقت راجع به پله صحبت نکنم. چون او خیلی چرت و پرت می‌گوید. او هیچ چیزی در مورد قوانین و شرایط نمی‌داند. پله باید دهانش را ببندد و خفه شود. من ۴۵ سال سن دارم و خیلی چیزها می‌دانم. این صحبتها احمقانه است. آنچه من در مورد ریکاردو تیسیه، ریس فدراسیون فوتبال برزیل می‌گویم، آن چیزی است که می‌بینیم.»

همچنین روماریو پله را به ارتباطاتی با فدراسیون فوتبال برزیل متهم کرده است. چیزی که قبلاً مارادونای آرژانتینی هم درباره پله عنوان کرده بود. روماریو در پایان ادامه داده است که: «من هیچ مشکل یا ارتباط خاصی با فدراسیون فوتبال برزیل ندارم ولی شاید پله شرایط دیگری دارد و به همین خاطر است که چنین نظراتی می‌دهد.»

اعضای هیئت والیبال ارتش معرفی شدند

طی مراسمی که در محل سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران برگزار شد، اعضای هیئت والیبال ارتش ضمن معرفی، احکام انتصاب خود را دریافت نمودند.

به گزارش روابط عمومی ارتش جمهوری اسلامی ایران (تربیت بدنی)، در این مراسم که با حضور امیر سرتیپ ۲ علی مجد آرا، ریاست سازمان تربیت بدنی ارتش برگزار گردید، اعضای هیئت والیبال به سمتهای ذیل منصوب شدند.

سرهنگ شاداب عسگری (رئیس هیئت) سرهنگ عباسعلی ترکیان (نایب رئیس) کارمند رتبه ۱۷ محمد جواد نیرورنگ (دبیر و رئیس کمیته فنی) سرهنگ اسفندیار پورقاسم (رئیس کمیته تدارکات و پشتیبانی) سرهنگ مجید غلامعلی پور (رئیس کمیته مربیان) سروان ایرج حسینخانی (رئیس کمیته داوران) سروان غلامحسین امیری (رئیس کمیته والیبال ساحلی) کارمند محمد وفادار (رئیس کمیته آموزش) سروان اکبر برزگری



(رئیس کمیته مسابقات) سروان مجید رضایی (رئیس کمیته روابط عمومی) سروان لطف الله حسن نژاد (رئیس کمیته انظباطی)

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسـم‌ها مستعار اسـت و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسـم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

برو بمیر!

احترام شیرویسی، ۳۳ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران
به نقل از همسرش حمید آهنگر، ۴۶ ساله، شاغل

شوهرم برادری دارد که ۱۰ سال پیش فوت کرده. با هم شریک بودند. خواب دیده برادرش زنده بوده و نمی‌دانسته فوت کرده. در خانه قدیمی ییلاقی پدرشان بوده. درهای اتاق بسته بود و پرده‌ها را انداخته بودند. جلو اتاق پر از زغال گداخته بوده. برادرش می‌گوید چرا زغال‌ها رو ریختی؟ شوهرم با او دعوا می‌کند و می‌گوید چرا برگشتی؟(فکر می‌کرده اودر سفر بوده) وقتی که نبودی، زن و بچه‌هات آرامش داشتن. برو بمیر! برادرش می‌رود. بیرون از اتاق، پسر کوچکم را می‌بیند. دعوایش می‌کند بعد به سرش دستی می‌کشد و او را می‌بوسد. شوهرم چند تکه زغال می‌آورد و روی بقیه زغال‌ها می‌ریزد. بعد می‌آید پایین و مرا می‌بیند که در آشپزخانه‌ام و دارم روزنامه پهن می‌کنم.

تعبیر

این خواب را هم کسی دیده و کسی دیگر تعریف کرده که شاید تعبیرم غلط باشد... شوهر شما حس می‌کند پس از فوت برادرش و دادن سهم زن و بچه او، از سهم آنها مقداری کم کرده و به سهم خودش افزوده است. توجیهش هم این بوده که من بیشتر کار کرده‌ام. فضای پرده کشیده و مسدود اتاق، یعنی نمی‌خواهد کسی از این راز باخبر شود. اعتراض برادر برای زغال‌ها یعنی چرا سهم مرا به باد دادی؟ دعوا کردن برادرش با پسر کوچک شما و بوسیدن و نوازش کردنش، یعنی سهم بچه‌ام به این بچه رسیده ولی او را می‌بخشم و نوازشش می‌کنم.

آخر خواب که شوهرتان زغال می‌آورد، یعنی حاضرم گذشته را جبران کنم... شاید همه این مسائل زاییده فکر شوهرتان باشد و آن‌طور که فکر می‌کند، گناهکار نباشد. پیشنهاد می‌کنم به حساب کتاب‌های ده سال پیش دقیق‌تر نگاه کند واگر شُبهه‌ای هست، آن را برطرف کند. ضمنا اگر زن برادرش مشکل مالی دارد، از کمک کردن دریغ نکند. خوب است که اگر قرار است کمکی هم کند، شما رابط باشید و خودش مستقیما با زن برادرش روبه‌رو نشود یا دست کم شما هم با او بروید.

همیشه مجرد هستم

آرزو ساعتچی، ۳۸ ساله، متأهل، شاغل، آب پخشِ بوشهر

سیزده‌سال است ازدواج کرده‌ام. به‌دلیل مشکلات روحی و مسائل دیگر بچه ندارم. من ادبیات انگلیسی خوانده‌ام و شوهرم که همسن من است، تربیت‌بدنی خوانده و نظامی است. مرد خوبی هم هست. اینها را گفتم تا بپرسم چرا در همه خواب‌هایم مجرد هستم و فضای خواب‌هایم تیره و پر از دلمردگی و دلگیری است؟



تعبیر

معمولا ازدواج‌هایی که زن و شوهر همسن هستند یا اختلاف سن کمی دارند، به افسردگی می‌انجامد به‌ویژه که شما ادبیات خوانده‌اید و او ورزشکار و نظامی است و شعر و قطعات لطیف دوست ندارد. وقتی که زن ومردی در ۲۵ سالگی ازدواج می‌کنند، متوجه کمبود خاصی نمی‌شوند ولی مدتی که گذشت و زندگی وارد مرحله تکرار و روزمرگی شد، هر دو احساس کمبود می‌کنند.

دلایلش زیاد است که چون قبلا توضیح داده‌ام، از آن می‌گذرم. ضمنا شما به تنش‌ها و مشکلات عصبی نیز دچار شده‌اید که مطمئنا قبل از ازدواج چنین مشکلاتی نداشته‌اید. اینها دست به دست هم می‌دهند و حس می‌کنید این مرد، که مرد خوبی است و دروغ نمی‌گوید و خیانت هم نمی‌کند، همان مردی نیست که می‌خواستید و می‌خواهید اما چون خانم محترمی هستید، دوست ندارید این واقعیت را قبول کنید بنابراین در خواب‌هایی که ناخودآگاه شما برای شما می‌سازد، شما مجرد هستید و افسردگی‌ها و تنش‌های عصبی شما را به شکل فضایی دلگیر طراحی می‌کند.

پیشنهاد می‌کنم در همسرتان دنبال علاقه‌های مشترک بگردید. زیاد با هم باشید و با هم به پارک و سینما و گشت و گذار بروید تا میزان خاطرات مشترک‌تان زیادتر شود. غیر مستقیم کاری کنید که تجربه و معلومات همسرتان بیشتر شود. خودتان هم کاری کنید که روحیه و ظرفیت و و ظرافت و رفتار دختران بیست و سه چهار ساله را پیدا کنید. مثلا با پوشیدن لباس‌هایی که مد روز دختران جوان‌تر از خودتان، شنیدن و دیدن موسیقی‌ها و فیلم‌هایی که آنها می‌بینند، درآمدتان را خرج خودتان کنید تا هم او در نظر شما بزرگ‌تر وقوی‌تر جلوه کند، هم شما در نظر او جوان‌تر و دلرباتر شوید.

تعبیر خوابهای ایمیلی

چه افتضاحی!

مینا سلامت، ۲۵ ساله
From: m_m?s?m? @yahoo.com>
Date: Monday, April 11, 2011, 7:47 PM

سه سال با کسی دوست بودم ولی خانواده‌اش با ازدواج ما مخالفت کردند و چند ماه پیش از هم جدا شدیم. خواب دیدم باردارم. می‌خواستیم حالا که این افتضاح پیش آمده بود، باهم ازدواج کنیم ولی پدرم راضی نمی‌شد و مرتب بداخلاقی می‌کرد. من از مصیبت بارداری خیلی ناآرامی می‌کردم و واقعا متاسف بودم. آن‌قدر ناراحت و شرمنده و بی‌تاب بودم که کسی برای آن مصیبت مرا شماتت نمی‌کرد. بعد دیدم پیش خواهرهایم خوابم برده بود و گریه می‌کردم. خواهرم بیدارم کرد. وسط زمین آسمان چند میوه دیدم. پرسیدم اینا چی هستن؟ گفت: بادکنک. گفتم کاش بیاد خونه ما. چهار تا بودند. سه تایش آمدند. یکی افتاد توی کوچه. خیلی خوشحال شدم و رفتم درِ کوچه را باز کنم و چهارمی را هم بگیرم. جلو خانه، گودالی دیدم که پر از آب جوب بود. گربه سیاهی با یک عالمه بچه آنجا بود. یکی از بچه گربه‌ها پرید روی شکمم. ترسیدم و در را بستم.

تعبیر

این خواب اثر جدایی شما و اوست. معلوم است که ناراحتید یا دست‌کم روزهای اولی که از هم جدا شده بودید، احساس ناراحتی شدید می‌کرده‌اید. بارداری شما نماد این است که ناخودآگاه شما می‌گوید در هر شرایطی کاش با او ازدواج می‌کردید. شاید به این دلیل که شما و او را سه سال با هم دیده‌اند و اینجا و آنجا هم گفته‌اید نامزد من است و قرار است ازدواج کنیم. در خواب باردار می‌شوید تا مخالف‌ها ناچار شوند رضایت بدهند. گمان کنم در واقعیت، پدر شما مخالف نبوده اما در خواب مخالف است تا به آرامش برسید زیرا می‌دانید اگر پدرتان مخالف باشد، راضی کردنش کار دشواری نیست. در خواب، راه گریز از شماتت دیگران را هم به شما آموخته: بی‌تاب و گریه کن و نشان بده شرمنده هستی! میوه و بادکنک، نماد آرزویی است که دارید و حس می‌کنید از شما دور است. ضمنا برای اینکه به آن آرزو برسید، باید هر چهار بادکنک را به دست بیاورید. همین هم نشان می‌دهد که آن آرزو، در دور دست است و رسیدن به آن مشکل است. گربه‌ها و بچه گربه‌ای که می‌جهد، نماد مشکلاتی است که آن آرزوی شیرین در پی دارد. درست هم می‌گوید زیرا اگر آن آقا شما را به‌راستی دوست داشت، هر طور بود شرایط ازدواج را فراهم می‌کرد بنابراین به او اعتباری نیست. ممکن هم هست دوباره بخواهد رابطه را برقرار کند که شما نباید بپذیرید زیرا برای او سه سال وقت گذاشته‌اید و صلاح نیست دوباره برایش وقت تلف کنید.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

نمی‌دانم چرا بی‌حوصله شده‌اید در حالی که انتظار می‌رفت صبورتر عمل می‌کردید چون به آرامش روح و جان به شدت احتیاج دارید و اگر روی این موضوع هنوز هم تأکید دارید امیدوارم خاطرات گذشته را فراموش کنید و جلوی اتفاقات ناگوار را از همین حالا بگیرید و به اختلاف نظری که وجود دارد برای همیشه سر و سامان ببخشید و البته مراقب باشید که اسیر هوای نفس نشوید که در این صورت باید تمام لحظه‌ها را با حرص و کینه سپری کنید. اما بپذیرید که در این روزها لازم است به خودتان استراحتی بدهید و بدانید که تحول برای شما ضروری است و حکم درمانی دارد نه تفریحی!

اردیبهشت

قانع هستید و رضایت به رضای خدا دارید و برای همین است که از شکل زندگی خاصی برخوردار هستید و روحیه کمک و بخشش در وجودتان موج می‌زند، ولی با این حال باید دقت کنید که شرط تعادل را رعایت کنید و به خود غره نشوید، پس در امور خصوصی هم سازش و همکاری بیشتری از خود نشان دهید و تا جایی که ممکن است از غر زدن‌های بیهوده بپرهیزید و حداقل برای مدتی تحسین را جایگزین انتقاد کنید تا امنیت عاطفی‌تان برقرار شود و این را نیز بدانید که حقیقت ممکن است آزاردهنده باشد ولی پنهان کردن آن باعث سلب اعتماد و تضعیف شخصیت می‌شود!

خرداد

حال و هوای خاصی دارید دلتان پر از ابرهای باران‌زاست، ولی شما می‌خواهید راز خوب زیستن را به نمایش بگذارید و این کار ساده‌ای نیست، پس قدم به قدم پیش بروید و همانطور که برای کمک به دیگران داوطلب می‌شوید، برای نه گفتن به تقاضاهای بیهوده هم تمرین کنید و هرگز داشته‌هایتان را به رخ دیگران نکشید و بدانید که انسان‌های خوب زیادی در اطرافتان وجود دارد که دوستدار شما هستند و خیر و صلاحتان را می‌خواهند، پس قدرشان را بدانید و تا جایی که ممکن است فشار و استرس را چه برای خود و چه برای دیگران به حداقل برسانید و بدانید که خبرهای خوب یا بد به تفسیر ذهنی شما مربوط است

تیر

دوست خوبم! در همه حال باید خدا را شکر کنید و بدانید که وضع همیشه می‌تواند بدتر از شرایط موجود هم باشد.

اگر چه ممکن است زندگی گاهی فشار وارد کند، ولی چون شما قادر به انجام سخت‌ترین کارها هستید، کافی‌ست که از ایده‌های بکری که دارید کمک بگیرید و در مقابل دیگران را دچار خطا نشوید، پس با تمام وجود دغدغه‌ها را از خود دور سازید و بدانید که در این روزها با اتفاقات خوبی روبرو خواهید شد اگر روی غرورتان کنترل داشته باشید و امیدوارم از فرصت پیش آمده بهترین استفاده را ببرید.

مرداد

جذاب و دوست داشتنی هستید و برق امید در چشمانتان آشکار است، زندگی خوبی دارید و زیبایی‌های دنیای اطرافتان را خوب می‌بینید و درک می‌کنید عظمت افکار در رفتارتان آشکار است و خدا را شکر به راحتی می‌توانید گلیم‌تان را از آب بیرون بکشید، پس به دنبال تایید کسی نباشید و روزها را با لبخند شروع کنید تا انرژی‌های منفی را از همان ابتدای روز از خود دور سازید و دانش خود را بالا ببرید و تا جایی که ممکن است از پرداخت‌های غیر ضروری ذهنی حتی از نوع کوچکترین آنها هم دوری جویید چون به زودی به انرژی مثبت خودتان نیاز خواهید داشت.

شهریور

پرشور و حال قدم برمی‌دارید و در عین حال محکم و استوار نشان می‌دهید و هنر خوب زندگی کردن را می‌دانید و آموخته‌اید و در این روزها نیز که سکوت وصف‌ناپذیری بر وجودتان حاکم خواهد شد می‌توانید از گره‌ها بگریزید و ناگفته‌ها را مرور کنید. دوست خوبم! از عقاید خود دفاع کنید و شهامت روبرو شدن با مسایل ناخواسته را داشته باشید و اجازه ندهید که دیگران به راحتی ذهن و روح شما را برنجانند و از همنشینی با افراد دورو دوری کنید که تحمل آنها در آینده برای شما هم غیرممکن خواهد شد چون شما بهتر از هر کسی می‌دانید که در مرداب دروغ چیزی جز ماهی مرده یافت نمی‌شود!

مهر

افکار شادی داشتید و برایشان برنامه‌ریزی هم می‌کردید اما با یک حرکت ناخواسته در شرایط امروز قرار گرفته‌اید و البته همین حالا هم شیطنت‌های خود را دارید و به راستی اگر بخواهید می‌توانید یک انسان تأثیرگذار باشید و همچنان لبخند بر چهره‌تان زینت‌بخش باشد. به درآمد بیشتری فکر می‌کنید، ولی تا به اکنون به نتیجه‌ای نرسیده‌اید، پس معیارهای اجتماعی‌تان را با دقت تجزیه و تحلیل کنید و خود را به خاطر کارهایی که انجام نداده‌اید سرزنش نکنید و از نصیحت دیگران پند و عبرت را جدا کنید و افکار و ایده‌های خود را با افراد متخصص یا باتجربه در میان بگذارید و از یکدیگر حمایت و پشتیبانی کنید تا از شما حمایت شود.

آبان

مقتدر و شکست‌ناپذیر هستید و با اینکه اهل ریسک کردن می‌باشید باید این روزها احتیاط را شرط اول بدانید و با دقت دست به کار شوید. دوست خوبم! تلاش کنید تا از جاه‌طلبی دوری کنید و به این خاطر هم مجبور به قانون‌شکنی نشوید و پیشنهاد را جایگزین انتقاد کنید و از سرعت رشد فکری خود نکاهید تا از لحظه‌ای که در آن قرار دارید استفاده کنید و مثل همیشه موفق باشید و اگر فکر می‌کنید این روزها کسی باید از شما هم دلجویی کند بهتر است شما هم از تک روی و بحث و جدل دور بمانید و برای رشد شخصیتی خود و اطرافیان از جان و دل مایه بگذارید.

آذر

خوش‌رو هستید ولی نمی‌دانم چرا خودتان را تحت فشار احساس می‌کنید و بی‌نظمی و آشفتگی ذهنی را بر خود حاکم. اما اگر فکر می‌کنید احتیاج به راهنمایی دارید توصیه می‌کنم حتماً هدف اصلی خود را مشخص کنید و به وظایف‌تان در تمامی جوانب به طور کامل عمل کنید و تکلیف‌تان را حداقل با خودتان روشن کنید تا بتوانید دنیای پیرامونتان را بهتر درک کنید و روی هوشیاری خود هم خیلی حساب نکنید ولی همچنان صادق باشید و احساسات و هیجانات خود را تحت کنترل درآورید و گذشت و چشم‌پوشی را جایگزین سرزنش و عیب‌جویی کنید و خود را در مقابل وسوسه‌های درون و بیرون کنترل کنید و پایبند!

دی

شأن و منزلت خاصی دارید و خدا را شاکر باشید که می‌توانید مستقل عمل کنید و در حال حاضر اگر در یک لحظه به موضوعات مختلفی فکر می‌کنید فقط خلوت و تنهایی خود را از بین می‌برید که در استقلال یا به قول شما تنهایی آرامش ذهنتان تعیین کننده است، پس بیهوده از شاخه‌ای به شاخه دیگر نپرید و زیاده‌خواهی را از خود دور سازید و همکاری خود را با عزیزان بیشتر کنید تا از کارهای بیهوده دور بمانید و این را نیز بدانید که با تلاش بیشتر می‌توانید بر تمامی رقبا پیروز شوید و یکه‌تاز میدان بمانید.

بهمن

نگاه زیبایی به زندگی و اطرافیان دارید و می‌خواهید دنیای درون خود را ارتقاء دهید اما به هر کسی نیز نمی‌توانید اعتماد کنید پس سادگی دل را حفظ کنید و به امور احساسی خود نیز کم توجه نباشید.

دوست خوبم! بیش از حد کار کردن و بیکار گشتن هر دو مشکل‌ساز‌ند و مراقب باشید اشتباهی مرتکب نشوید که جبران آن برای شما دشوار باشد. با ماجرایی درگیرید، اما غصه به دل راه ندهید که ممکن است ارتباط خوبی پیدا کنید

اسفند

انسان دوست داشتنی و مردم‌دار هستید. فعالیت اجتماعی خوبی دارید و خوب می‌دانید که فروتنی جلوه خاصی به شما می‌دهد و در این روزها لازم است که در برابر سختی‌های مورد نظرتان مقاومت کنید و از جزییات اطرافیان غافل نشوید و حد و مرزتان را برای خود و آنها مشخص کنید و اگر با کار مثبتی حتی در مورد خودتان هم روبرو شدید از تشویق غافل نشوید و با همان شیوه منطقی که در شما سراغ دارم پریشانی را از خود دور کنید و اگر احتیاج به موضوعی یا پشتیبانی دارید، آن را صادقانه و بدون هیچ محاسبه خاصی مطرح کنید که زمان کوتاه است

سفره رنگین

روز خنک پاییز یتون سرشار از مهربانی و محبت.
در این هوای سرد پاییزی چیزی که خیلی نظر من را در خیابان جلب کرد مغازه‌های سبزی فروشی بود.
دیدن خانم‌های خانه‌داری که آمده بودند تا مواد مورد نیاز برای درست کردن انواع ترشی رو برای فصل زمستان از مغازه خریداری کنند.
خوب دیگه فصل فصل گل کلم و سیب زمینی ترشی و... است دیگه. با خودم گفتم شاید خیلی از شما خوانندگان عزیز هم جزء کسانی هستید که تو این فصل از انداختن ترشی برای زمستان غافل نیستید و حتما یا دست به کار شدید و یا اینکه در فکر انجام این کار هستید.
ترشی انداختن بین خانم‌های خانه‌دار داستانهای زیاد و فلسفه‌های گوناگونی دارد.
یادم میاد بچه که بودم همیشه همه همسایه‌ها میومدن خونه ما و به مادرم می‌گفتند که ما ترشی به دستمون نمیفته. واز مادرم می‌خواستند که برای اونها هم ترشی بندازه. بعدها متوجه شدم که ترشی انداختن فوت و فن خاص خود شو داره که کمتر کسی از اون اطلاع داره.
ترشی نوعی کنسرو تره بار یا بعضی مواد دیگر در سرکه است. کیفیت ترشی خوب علاوه بر مواد ترشی به کیفیت سرکه آن هم بستگی دارد.
خیلی زیاد دیده شده که اکثر خانمهای خانه‌دار از سرکه‌هایی با کیفیت پایین استفاده می‌کنند و در آخر هم از خوب نشدن ترشی گلایه دارند.



سر آشپز: محمدمهدی حسینی

نقش ترشی در سفره ایرانی همیشه تاکید مزه یا تغییر دادن ذائقه است به همین علت است که هرگز به صورت تنها و مستقل خورده نمی‌شود. ترشی به دلیل استفاده از سبزیجات و میوه‌ها، دارای خواص غذایی بسیار زیاد نیز هست.
تقریبا اکثر سبزیجات و میوه‌ها در ترشی استفاده می‌شوند.
به چند مورد از جمله مواردی که به کیفیت خوب ترشی کمک می‌کند در ذیل اشاره خواهم کرد:
سرکه ترشی باید قوی و سالم باشد در غیر این صورت احتمال فاسد شدن ترشی خواهد بود. در کشور ما سرکه بر دو نوع است. سرکه طبیعی که معمولا از انگور یا کشمش گرفته می‌شود و بسیار خوش عطر است و سرکه سفید که در واقع اسید سیتریک رقیق شده است و عطری ندارد.
نوع اول برای ترشی انداختن بسیار مطلوب و مطبوع است اما برای ترشی انداختن مواد رنگی مانند چغندر یا آلبالو می‌توانید از سرکه سفید استفاده کنید که رنگ بهتری به مواد بدهد. تر بودن مواد ترشی باعث کپک زدن می‌شود اما ریختن مقداری آب جوش در شیشه ترشی مناسب است و با این کار هیچ اتفاق بدی رخ نمی‌دهد.
ترشی را بهتر است در شیشه‌های کوچک مربایی نگهداری کنیم تا هر بار که شیشه‌ای را باز می‌کنیم ظرف مدت کوتاهی به مصرف برسد.
خوب حالا طرز تهیه یک ترشی خوشمزه و خوشرنگ

ترشی فصل با آب گوجه فرنگی

مواد لازم:

گل کلم خرد شده: ۲ پیمانه
پیاز خلال شده: نصف پیمانه
سیب‌زمینی ترشی: نصف پیمانه
هویج نگینی: یک پیمانه
خیار نگینی: یک پیمانه
کرفس نگینی: یک پیمانه
موسیر تازه نگینی: ۱/۴ پیمانه
سیر نگینی: ۱/۴ پیمانه
فلفل سبز تند: ۱/۴ پیمانه
سبزی ترشی ساطوری: ۲ پیمانه
کلم برگ خرد شده: نصف پیمانه
آب گوجه فرنگی: به میزان لازم
سرکه: به میزان لازم
سیاه دانه، گلپر، تخم گشنیز: یک قاشق چایخوری
دانه فلفل سیاه نیم کوب شده: یک قاشق مربا خوری
نمک: به میزان دلخواه (۲ قاشق سر خالی)
زرد چوبه: نصف قاشق غذاخوری



توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کوفاکه!

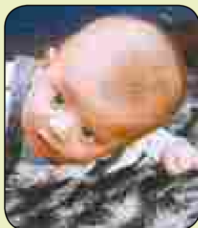
این ترشی یکی از محبوب ترین و پرطرفدارترین ترشی‌های فصل به حساب می آید.

طرز تهیه:

ابتدا کلیه مواد را شسته و می گذاریم آب آن کاملا خشک شود. بعد طبق دستور آنها را خرد می کنیم. سیاه دانه، گلپر و تخم گشنیز را کمی تف می‌دهیم. گلپر و تخم گشنیز را آسیاب می کنیم. تمام مواد ترشی را در ظرفی ریخته با هم مخلوط می کنیم و کاملا هم می زنیم تا مواد باهم به طور مساوی مخلوط شوند. به اندازه حجم مواد سرکه و مابقی ظرف را با آب گوجه فرنگی پر می کنیم. درب ظرف را بسته و آن را کاملا تکان می‌دهیم تا مواد در سرکه و آب گوجه مخلوط شود. ظرف را در جای خنکی قرار می‌دهیم و منتظر می‌مانیم که به اصطلاح جا بیفتد.

شکوفه های زندگی


اثنا کلوندی


علیرضا پیری


متین حسین زاده


امیررضا فضلی پور


پوریا کیانی مقدم


پارسا کیانی مقدم


فاطمه یزدان پناه زرندی


حنانه یزدان پناه زرندی


امیرحسین خیراندیش


فرزانه خیراندیش

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

همسر مهربانم شیماخانم: هیچ اتفاقی در دنیا مهم تر از انتخاب یک همسفر برای بقیه عمر نیست، عزیزم، همسفر دایمی من، سالگرد پیوندمان مبارک.
همسرت سیدعلیرضا قائم‌مقامی

خالق عشقم، مهدی جان: ۳۰ آبان سومین بهار عشقمان پاینده باد، عزیزم به وجود نازنینت افتخار می کنم و تا ابد دوستت دارم.
همسرت فرزانه برزگر و دخترت شایلی کوچولو ـ تهران

خاله فیروزه خوبم: سالروز تولدت را با تقدیم ۲۹ شاخه گل از خوشبوترینش، به شما تبریک می گویم و امیدوارم همیشه موفق و سلامت باشی.
خواهرزاده‌ات مهدی معصوم‌زاده ـ تهران

محمد خوبم: زیباترین صدای زندگیمان تپش قلب توست و آرزوی ما موفقیت تو و رسیدن به تمام آرزوها، دوستت دارم.
همسرت راضیه و دخترت کیانا نصیری ـ پل سفید سواد کوه

مینای عزیزم: ۳۰ آبان سالروز تولدت را با یک سبد گل میخک تبریک می گوییم، دوستت داریم.
داود رستمی و دخترمان میترا ـ ملایر

آرین عزیزم: سبدی از گل های یاس با یک آسمان ستاره تقدیم به تو به خاطر تولد زیبایت، سوم آذر تولدت مبارک.
پدر و مادر و هادی، رقیه، علی یاری ـ تهران

همسر مهربانم، محسن جان: سی و سومین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم و آرزوی بهترین‌ها را برایت دارم.
همسرت شهناز جعفری آباده ـ فارس

مهدی جان: همسر باوفایم، نمی‌دانم با چه جملاتی از تلاش خستگی‌ناپذیرت در خوشبختی خانواده تشکر کنم، عزیزم خسته نباشی چهارم آذر سالروز تولدت را با جمع خانواده جشن می گیریم.
همسرت مریم شکری و فرزندانت ـ قزوین

برادر عزیزم: اول آذر تولدت را با سبدی از گل میخک همراه با دلی پاک و صمیمی تبریک می گوییم.
برادرت عارف و خواهرت فاطمه محمدیان ـ اهر

عمو داوود و داداش سهیل جان: سلامتی و شادکامی شما را از خدای بزرگ می‌خواهم.
علیرضا ملاولی ـ قروه

مادر عزیزم، شیرین خانم: تو به من درس زندگی آموختی، تو چون پروانه سوختی و چون شمع گداختی، و مهربانانه با سختی‌هایم ساختی، تولدت مبارک، دوستت داریم.
پسرت احسان و عروست سمیرا قیصرنژاد ـ تهران

میلاد عزیزم: تو هیچ چیز کم نداری برای همه چیز من بودن، تولدت مبارک عزیزم.
نامزدت زهرا امینی ـ تهران

هاجر جون: همسر خوب و مهربانم، تو بهترین هدیه زندگیم هستی، چهارم آذر هجدهمین سالروز پیوندتان مبارک.
همسرت کمال قربانپور ـ رشت

الهام جان و میثم عزیز: سالروز ازدواجتان با بهترین آرزو و شادکامی در زندگی تبریک می گویم و موفقیتتان را از خدای بزرگ خواستارم.
مادرت فخرالسادات ـ بشرویه

محمدجواد جان: تو ماه منی، تو دیروزها بدنیا آمدی، تا امروز دنیای من باشی، عزیز دلم ۵ آذر تولدت مبارک.
دوستت نسیم محمدی ـ تهران

مجید جان: همسر مهربانم، عزیزم به دام عشقت اسیر شدم و اکنون به اسارتم می‌بالم ای قشنگ‌ترین بهانه زندگیم، در فراز و نشیب زندگی همراهت می‌مانم و امیدوارم بتوانم سایه‌بان زندگیت باشم. پنجم آذر تولدت مبارک.
همسرت فاطمه شفیعی ـ مشهد

ملیکا جان: سالروز تولدت را با ۲۹ شاخه گل میخک تبریک گفته و از خداوند تبارک و تعالی آرزوی سلامتی و موفقیت را خواستاریم.
مادرت فاطمه و پدرت محمد ابراهیم‌نژاد

آسیه من: اول آذر چهارمین سالروز پیوند قلب‌هایمان است، پیوندمان مبارک عزیزم.
همسرت محمد گلکار ـ تبریز

خواهرزاده عزیزم، پریا جان: اکنون به جای پاهایم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان پرواز کنم و بر روی آن بنویسم، چهارم آذر تولدت مبارک.
خاله پروانه ـ ابهر

ساسان مهربانم: نازنینم، چه دعایی بهتر از این، گریه‌ات از سر شوق، خنده‌ات از ته دل، نبود هیچ غروبت غمگین، ۲۹ آبان چهارمین بهار زندگیمان مبارک.
همسرت فاطمه کمالی ـ بجنورد

پدر مهربانم: ای مهربانترین امید زندگیمان، ای خستگی‌ناپذیر، ای دوست داشتنی‌ترین پدر دنیا، چهل و هشتمین بهار زندگیت مبارک.
مرتضی، سمیرا، ماهان و طاها ندرلو ـ تهران

امیر جان: پسر خوبم، موفقیتت را در دانشگاه علم و صنعت در رشته کامپیوتر تبریک می گویم، آرزو همیشگی ما موفقیت شما در ادامه زندگی و تحصیلات می‌باشد.
مادرت رقیه فلاح پور و پدرت محمد خدابنده دبیر بازنشسته ـ تهران

زهرا جان: کسب کمربند سبز در رشته تکواندو را به شما تبریک می گوییم و منتظر موفقیت بعدی شما هستیم.
عمو فردین نظری و زن عمو مژگان ـ سرپل ذهاب

پسر عزیزمان: بودنت هدیه ای است از طرف خداوند برای مادر این روز پاییزی، دوم آذر سالروز تولدت مبارک.
بابا و مادرت سیده مریم یحیی زاده و سیدمحمدمهدی ایرانی ـ اردبیل

سینا جان: ای که وجودت به قلب سرد من نوید بهار می دهد، با دنیایی از مهر و محبت و با قلبی پُر از عشق می گویم هفت آذر چهارمین ماه گرد دوستی مان مبارک.
نامزدت شقایق نصیری ـ مازندران

اکرم جان: در سایه مهربانی تو برپا شده ایم، جوانی من باشد به فدای یک نگاهت. عزیزم بابت همه خوبیهایت ممنونم. دوستت دارم تا ابد.
لیلا سمیعی فر ـ قروه

نیلوفر عزیزم: قبولیت را در دانشگاه در رشته مورد علاقه ات، موسیقی تبریک می گویم و برایت آرزوی موفقیت بیشتر دارم.
مادرت سهیلا شیرعلی ـ اندیشه

من به محبت واقعی اعتقاد و به بزرگمنشی اعتماد دارم
● فوانسواز گان

خواندنیهای تاریخی

چاق و لاغر

معروف است یک روز سربازی برای رژه پیش عمرولیث صفاری آمد. اسبش لاغر و مردنی به نظر می‌رسید. عمرو به او گفت:

– فلانی، تو پول ما را می گیری و می دهی به همسرت که بخورد و چاق و گوشت آلود شود. در حالی که اسب تو که باید با آن به جنگ بروی و نان خود را به دست آوری این طور لاغر مانده است. از امروز دیگر تو را اخراج خواهم کرد.

سرباز خطاب به عمرو گفت:

– قربانت شوم اگر همسرم به من اعتراض کند و همین حرف را بزند که تو پول را می گیری و به جای اینکه شکم مرا سیر کنی، اسب خود را چاق می کنی، چه جواب دهم...؟

عمرو به خنده افتاد و دستور داد پول بیشتری به اون بدهند تا بتواند اسب دیگری خریداری کند.

فرزندت را کوچکتر کن

در تاریخ یونان قدیم، ضمن واقعه‌ای می‌خوانیم که یکی از سرداران اسکندر به نام «فیلوتاس» چون قدرت بیشمار یافت و ثروت فراوان به دست آورد، مورد حقد و حسد اطرافیان و حتی خود اسکندر قرار گرفت. پدرش «پارمن یون» که مرد جهاندیده‌ای بود، روزی رو به پسر کرد و گفت:

– فرزند خودت را کوچکتر کن!

پسرش که جوان متکی به فتوحات و مغرور به محبت‌های اسکندر بود. اعتنایی به حرف پدر پیر نکرد و اما روزی رسید که او را به اتهام توطئه قتل اسکندر محاکمه و محکوم و در برابر چشمان دوستان سنگسار کردند و نه تنها او را بلکه پدرش «پارمن یون» را هم چند روز بعد از میان برداشتند.

پیش و پشت

هرزویلی چون از جانب انوشیروان به جنگ حبشیان یمن رفت، پس از پیاده شدن از کشتی، کشتی‌ها را سوزاند و غرق کرد و به سپاهیان گفت: پیش رویتان دشمن است و پشت سر دریا، به هر کدام خواهید پناه برید!

سپاهیان ناچار چنان جنگیدند که پیروز شدند.

برگرفته از کتاب یعقوب لیث. باستانی پاریزی (محمد ابراهیم)
فرستنده: عبدالله خورشید ـ کردستان، سقز



زینب طبرستانی
۷ساله-جویبار



مهدی مالکی



نیایش قمری
۵ساله-سلمانشهر



نازنین لهردی
۱۱ساله-گرمسار



محمدمحمدحسنی



پوریا حسین زاده
۹ساله-رشت



محمدحسین
اکبری



محسن اکبری



پانیذ شفقت مرادی
۷ساله-رشت



علیرضا اصلانی
۷ساله-فریدونشهر



احمدرضا آبرون-کوهبنان



نجمه جعفری قریه علی-یزد



یاسمن محمدی
۷ساله-یزد

سهراب صفادار



صلح؛ گواتمالا، چهارشنبه ۱۶ نوامبر: ارتش گواتمالا مراحل از بین بردن بیش از ۱۰۰۰ سلاح سنگین را شروع کرده است. این سلاح ها در سال ۱۹۹۶ پس از امضای یک قرارداد صلح که به جنگ های این کشور پایان داد جمع آوری شدند.



پایان فاجعه؛ تاورانگا – نیوزیلند، جمعه ۱۸ نوامبر: مامورین نجات توانستند تمامی نفت هایی را که بر اثر فاجعه کشتی باربری «رنا» به دریا ریخته بود جمع آوری کنند. در تصویر یک تیم از مامورین را می بینید که می خواهند اولین کانتینر از ۱۳۰۰ کانتینر کشتی را منتقل کنند.



تماشای کوه؛ ویرنگا – کنگو، یکشنبه ۱۳ نوامبر: یکی از مامورین پارک ملی ویرونگا این عکس را با منظره کوه آتشفشان «نیامولگیر» در کنگو گرفته است. مسئولین پارک برنامه های ویژه ای برای توریست ها و دعوت مردم برای تماشای فوران های زیبای این کوه آتشفشان برگزار کرده اند. خوشبختانه این کوه به اندازه کافی از مناطق مسکونی فاصله دارد.



از نمای دور؛ ریودوژانیرو – برزیل، شنبه ۱۲ نوامبر: نمایی از شهر ریودوژانیرو را در شب «هجوم پلیس» می بینید. پلیس برزیل اقدامات همه جانبه ای از جمله این ماموریت اخیر را به منظور برقراری امنیت و پاکسازی شهر از آشوبگران در دستور کار خود قرار داده است تا بتواند با اطمینان امنیت منطقه را برای رقابت های المپیک ۲۰۱۶ که برزیل میزبان آن خواهد بود فراهم کند.



آثار ناشناخته ها؛ لندن – انگلستان، پنج شنبه ۱۷ نوامبر: یکی از مسئولین آخرین کارت پستال های نمایشگاه امسال «کارت پستال ناشناخته» را می چیند. در نمایشگاه امسال حدود ۳۰۰۰ کارت پستال طراحی و اهدا شده از طرف هنرمندان و طراحان مختلف از سراسر دنیا قرار دارد، این در حالی است که تا قبل از پایان نمایشگاه و فروش تمامی کارت پستال ها، هویت هنرمند و اهدا کننده آنها مخفی می ماند و مشتریان پس از خرید کارت ها از آن آگاه می شوند. این نمایشگاه از ۲۶ نوامبر آغاز می شود.



به امید آینده؛ مازاتلان – مکزیک، سه شنبه ۱۵ نوامبر: یکی از بازیکنان تیم فوتبال معلولین مکزیک مشغول تمرین برای مسابقات است. دوازده بازیکن از ایالت سینالوآ که همگی بر اثر تصادف اتومبیل یکی از پاهای خود را از دست داده اند در این تیم حضور دارند و خود را برای مسابقات جام جهانی فوتبال معلولین ۲۰۱۲ که در ایران برگزار می شود آماده می کنند.

کلبه ارزونی

Kolbeh Arzoni

تخفیف ویژه به مناسبت عید سعید غدیر



اپی لیدی شیور فوق العاده عالی ضد آب، شارژی
مخصوص خانم‌ها با پوست حساس بدون درد
۳۴۰۰۰ تومان



کوچکترین ماشین
ریش‌تراش ضد آب



قوی‌ترین سشوار حرفه‌ای
با گارانتی بدون
قید و شرط تعویض



جانسون
موتور سنگین
حرفه‌ای



کوچکترین ریش تراش دنیا (اصل آلمان)
همراه با تیغ، توری یدک و شارژ مستقیم با برق
۴۸۰۰۰ تومان



اتو مو مخصوص موهای کوتاه



بابلیس سیم‌تلفنی



اتو مو دیجیتال سرامیکی

براون Braun



مدل پالسونیک 9595

سر اصلاح انعطاف‌پذیر به ۴ طرف
شانه مخصوص جداکننده موهای خوابیده از روی پوست



سری ۳–۳۷۰

قابل شستشو
سر متحرک ریش‌تراش با خطوط صورت منطبق می‌شود



سری Cruzer

پیرایشگر صورت و بدن
امکان تمیز کردن آسان زیر آب



silk-epilxpressive7681

کاملاً قابل شستشو ضد آب
کارکرد با شارژ زیر دوش



Silk-epilxelle5570

نور متمرکز برای دیدن ریزترین موها
سری زیر بغل و صورت



انبر حالت دهنده مو

انبر ۳ جانسون با تنظیم حرارت دیجیتالی

ایزومی IZUMI



مدل ۷۵۰

چهار تیغ – قابل شستشو
سری متحرک به ۴ جهت
تیغه‌های نانو – برق و شارژ
شارژ یک ساعته – بدنه تیتانیوم – خط زن دقیق ریش و سبیل (اصل ژاپن)



مدل ۶۳۳۵

سه تیغ شناور – قابل شستشو
تیغه‌های نانو – برق و شارژ
شارژ یک ساعته – خط زن دقیق ریش و سبیل (اصل ژاپن)



مدل ۱۳۱۰

شش تیغ
خط زن دقیق
اصلاح بسیار راحت
مخصوص ریش‌های زبر
برق
شارژ (مدل ۱۳۳۰)



تریمر جانسون

تیغه تیز فولادی
پایه شارژ
شانه اصلاح صورت
قیمت بسیار مناسب
۲۵۰۰۰ تومان



فیلیپس PHILIPS



مدل 8170

سیستم اصلاح همراه با استند شستشو
تکنولوژی پیشرفته ۹ تیغ
کارکرد با برق و باطری



مدل HQ6940

سیستم اصلاح
تکنولوژی پیشرفته بالا آوردن و برش مو
کارکرد با برق و قیمت مناسب



مدل HQ7320

مدت زمان شارژ: ۸ ساعت
نمایشگر پر و کم بودن باطری
قابل شستشو



مدل HQ7340

نمایشگر شارژ
با بدنه پلاستیکی
سیستم برق و شارژ



مدل Qt4045

پیرایشگر دقیق ۱۵ میلی‌متری مخصوص سبیل و خط ریش
قابل شارژ تیغه‌های از جنس استیل ضد زنگ
محفظه نگهدارنده مو



مدل QG3040

فناوری تیغه‌های موجی شکل ۱۰ ساعت زمان شارژ
سری اصلاح مو — سری پیرایش دقیق صورت — سری موزن گوش و بینی



مدل HS8060

سیستم شارژ پر کن مجدد اتوماتیک
اصلاح همراه با افترشیو



مدل RQ1095

نمایشگر LED چندمنظوره
قابل شستشو با استند شستشوی اتوماتیک
۹ تیغ و سری انعطاف‌پذیر برای دسترسی به تمام نقاط صورت

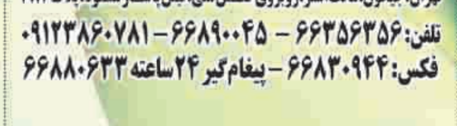


مدل HP6503

خنک کننده چرخشی
سری اپیلاتور سرامیکی
ضد حساسیت



انواع موزر اصل آلمان



پاناسونیک Panasonic



مدل Es-wD71

اپیلاتور فوم با سری عریض ۴۸ موچین
با ۵ سری صورت، شیور، زیر بغل، تریمر و مبتدی



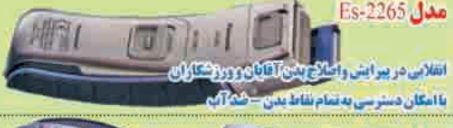
مدل Es4033

قابل استفاده در دو حالت تر و خشک
سر زاویه‌دار جهت استفاده بر روی تمامی خطوط صورت
قیمت مناسب



مدل Es6016

دستاورد فن‌آوری نانو تکنولوژی
تیزترین تیغه دنیا – ۳ تیغ کاملاً ضد آب



مدل Es-2265

انقلابی در پیرایش و اصلاح بدن آقایان و ورزشکاران
با امکان دسترسی به تمام نقاط بدن – ضد آب



مدل ES-RT60

سری جدید و تیزترین ریش‌تراش سه تیغه
همراه با نشانگر باطری



مدل ES8113

قابل استفاده به همراه فوم اصلاح
تیغه آلیاژی از نقره سری لمدنی
موتور ۱۳۰۰۰ دور در دقیقه



مدل ER-GN30

ضد آب
اولین و تنها موزن مخصوص گوش، بینی، موهای صورت، اطراف چشم و ابرو



مدل ER1611

کاملترین پیرایشگر دنیا
انتخاب مناسب برای حرفه‌ای‌ها



مدل Triple Disc Spinning 360

اولین فوم اپیلاتور در دنیا
بدون درد و حساسیت



مدل ES2024

سری بزرگ برای دست و پا و سری زیر بغل و صورت
سیستم کاهش دهنده درد



مدل ES-LA 92

سری جدید تیزترین ریش تراش چهار تیغه دنیا
دارای سری قابل انعطاف به ۴ طرف
اولین و سریعترین موتور خطی دنیا با سرعت ۱۴۰۰۰ دور

تهران، جیحون، مالک اشتر، روبروی کفش ملی، نبش پاساژ مسعود، پلاک ۳۸۴
تلفن: ۶۶۳۵۶۳۵۶ – ۶۶۸۹۰۰۴۵ – ۰۹۱۲۳۸۶۰۷۸۱
فکس: ۶۶۸۳۰۹۴۴ – پیغام گیر ۲۴ ساعته ۶۶۸۸۰۶۳۳